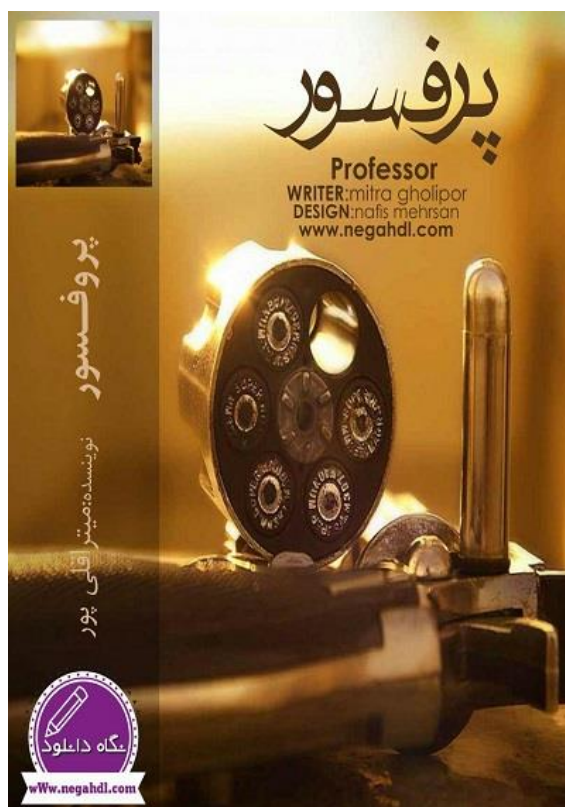


رمان پرفسور | میترا قلی پور کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

آیدا

گوشی رو روی قفسه ی سینه ی بیمار گذاشتم و به صدای منظم قلبش گوش دادم.

نگاهم همزمان به پرونده ش بود.

...خانم دکتر، حالش چه طوره؟

:- همه چی خوبه، خدارو شکر وضعیت بحرانی رو پشت سر گذاشته. به زودی به هوش میاد.

... : خدا خیرتون بده. همش رو مدیون شما مییم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

لبخندی به نشونه احترام زدم و از اتاق اومدم بیرون.

می خواستم برم طرف پاییون که صدای جیغ و داد متوقفم کرد.

-: چی شده؟

پرستار: وای خانم دکتر بیاین کمک. یه مدرسه آتیش گرفته؛ کلی مصدوم آوردن.

با عجله دویدم طرف اورژانس، مثل این که روز پر مشغله ای در پیش داشتم!

در رو آرام باز کردم و رفتم تو.

آرین باز مثل همیشه رو مبل خوابیده بود.

آخه مگه تا اتاق چقدر راهه؟

این پسره آدم به شو نیست!

لباسام رو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه، خسته تر از اونی بودم که بخوام یه شام مفصل درست کنم.

یه لبخند خبیثانه زدم و رفتم سراغ تخم مرغ ها.

نیمرو رو با مایتابه گذاشتم رو میز که دستم خورد به لیوان آب و کلش رو پرونده ی آرین خالی شد.

جیغ خفیفی کشیدم و تند پرونده رو برداشتم و دونه دونه کاغذ های داخلش رو رو زمین پهن کردم.

آرین: می کشمت آیدا.

با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم.

-: ببخشید داداشی.

آرین: ای دستو پا چلفتی.

-: اصلا به من چه، می خواستی لیوانت رونذاری اون جا.

آرین: طلبکارم شدی؟

-: حالا اینا چی هست؟ مهمه؟

آرین: پرونده جدیدمه. آوردم یه نگاهی بهش بندازم.

-: به به. پس جون میده برا فضولی.

مشغول خوندنش بودم که نگاهم رو یه قسمت ثابت موند.

چند تا علامت سوال پشت سر هم و کلمه ی "پرفسور" که توی پرانتز نوشته شده بود.

-: این دیگه چیه؟ رفتی بخش ترور نخبگان؟

آرین: نخبه کجا بود؟ این یارو یکی از ستون های اصلی توزیع ماده ولی هنوز هویتش مشخص نیست، پرفسور لقبشه.

-: چه بامزه.

آرین: حالا شام چی داریم؟

یهو نیشم باز شد.

-: همون همیشگی.

با خنده نشست سر سفره.

آرین: اونا رو ولش کن؛ نسخه اصلیش رو دارم.

با حرص یکی زدم پس کله ش.

-: می مردی زود تر بگی؟ مردم از استرس.

آرین: حقته. بلکه آدم شی!

زیر لب یه فوش بهش دادم و مشغول جمع کردن کاغذ ها شدم.

"پرفسور"

اون موقع این اسم فقط برام یه مطلب جالب، داخل پرونده ای بود که برادرم مسئول رسیدگی بهش بود ولی بعد ها

تبدیل به اسمی شد که یه آینده متفاوت رو برام رقم زد.

این اسم شروع ماجرا های غیر واقعی زندگی واقعی من بود.

ماجراهایی که زندگیم رو تغییر داد.

خیلی چیز ها رو ازم گرفت، ولی چیز هایی که بهم داد انقدر برام با ارزشند که با یاد آوریشون موجی از حس های

خوب به قلبم سرازیر میشه.

*** سامیار ***

دکمه ی کتم رو باز کردم و روبه روی تیمورخان نشستم.

تیمورخان: چه طور پیش رفت؟

با بی تفاوتی پام رو پام انداختم.

-: مثل همیشه

سری به نشونه ی تایید تکون داد

تیمورخان: خوبه، ولی وقت استراحت نداریم. عملیات بعدی تو راهه.

با اجازه ی نگهبان ها، ماهان و کیارش و کیمیا هم اومدن داخل

کیارش: از پس اونم بر میایم.

تیمورخان: حتما، ولی لازمه احتیاط کنیم، عقاب بدجور پاپی مون شده.

-: اون با من.

کیمیا: یعنی واقعا می خواهید بدون اطلاع اون پیش برید؟ بفهمه دردرس همیشه ها

تیمورخان: راه دیگه ای نیست. لازمه یه چیزی تو دست و بالمون باشه که نتونه کنارمون بذاره

ماهان: باید تا وقتی اون پسر احمقش کارها رو کنترل میکنه، تمومش کنیم. با خودش همیشه طرف شد، خیلی تیزه.

-: ولی من یه نقشه ای دارم.

نگاه کنجکاو شون رو که رو خودم دیدم، از جام بلند شدم.

تیمورخان: حرفت نیمه تموم موند

-: فعلا دارم روش کار می کنم، بعدا بهتون میگم.

و بدون توجه به نگاه تهدیدآمیزش با قدم های محکم اومدم بیرون

باید هرچه زودتر به هدفم می رسیدم. دیگه احتیاط مطلق جواب نمیداد، باید ریسک میکردم.

یه پیامک با مضمون "شروع" به شماره ای که ایرانسل سیوش کرده بودم فرستادم و به طرف خونه راه افتادم.

ماهان: سامیار حالا خودمون تنهاییم، واقعا می خوامی چه کار کنی؟

کیمیا رو دسته ی مبل نشست

کیمیا: وجدانا چی تو فکرته؟

-: همونایی که اونجا گفتم، با یه کم پیاز داغ بیشتر

کیارش: عواقب مخالفت با عقاب رو می دونی دیگه؟ اون به هیچکی رحم نمی کنه

-: الان بهترین فرصته که راهمون رو ازش جدا کنیم...می دونم ریسکش بالاست ولی باید انجامش بدم، خودم تنهایی!

ماهان: بله بله؟ دیگه چرا تنهایی؟ نکنه به ما اعتماد نداری؟

-: خودتم می دونی بحث اعتماد نیست...این تصمیمیه که خودم گرفتم، خودم هم انجامش میدم. شما همین که اون عماد مزاحم رو دست به سر کنید کافیه

کیارش: بس کن سامیار. مثل همیشه با هم انجامش میدیم

-: این دفعه با همیشه فرق داره...شانسمون کمه، نمی خوام شما رو هم تو دردسر بندازم

ماهان: خودتم می دونی ما ول بکنت نیستیم. پس الکی زور نزن

کیمیا: نکنه جریان پارسال رو یادت رفته؟

با یادآوری اون ماجرا لبخندی رو لب هر چهارتامون نشست

-: مرغتون یه پا داره دیگه؟

کیارش: ما هم عین خودت کله شق ایم!!!

آیدا

تو مطب نشسته بودم که صدای زنگ گوشی م بلند شد

:- بله؟

یاشار: سلام خانم دکتر؛ یاشار هستم. یکی رو فرستادم بیاد دنبالتون، چند تا مصدوم داریم

:- الان مطب هستم. نمی تونم بیام.

یاشار: اینا دارن میمیرن خانم... لطفا

با بی حوصلگی نگاهی به ساعت انداختم.

:- خیلی خوب، میام

یاشار: ممنون

تماس رو قطع کردم و وسایلی که فکر می کردم لازم میشه رو ریختم تو کوله پشتی

باز یه دردسر جدید!

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم ... به انبار متروکه، خارج شهر

باز ترس خفیفی به قلبم سرازیر شد ولی اهمیتی ندادم و رفتم داخل

این تصمیمی بود که خودم گرفته بودم

یاشار: سلام ... از این طرف بیاید

:- مگه نگفته بودی چند نفر بیشتر نیستن؟

یه نگاه ترسناک بهش کردم و کیفم رو گذاشتم زمین

:- این میز رو کلا خالی کن ... یه چیزی برای پایه سرم بیار ... افرادت رو هم به ترتیب فوریت بفرست پیشم

یاشار: چشم خانم دکتر ... فقط بجم، مکان لو رفته!

زیرلب یه فوش بهش دادم و مشغول کارم شدم.

حدودا 35 دقیقه گذشته بود که صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد

یاشار: وای

چرخیدم طرفش

-: حالا چه کار کنیم؟

یاشار: شما با زخمی ها از در پشتی برید بیرون ... ما مشغولشون می کنیم.

... بیاید خانم دکتر

خواستم مسیرم رو عوض کنم که یه دست اومد جلوی دهنم و کشیدم عقب

با پام کوبیدم رو زانوش و خواستم فرار کنم که با حرص دستم رو گرفت و نگاهم رو چشمای عصبانیش ثابت شد

-: آراین!!!

آراین: باز شروع کردی آیدا؟ این جا چه کار می کنی؟

-: آراین بهت گفته بودم به این یه قلم گیر نده ... من یه پزشکم و الان دارم وظیفه م رو انجام میدم.

آراین: آخه این چه طرز تفکریه که تو داری؟ از کی تا حالا کمک به یه عده گانگستر و خلافکار شده وظیفه ی یه پزشک؟

-: تو قسم پزشکی من درباره ی شغل آدما چیزی ننوشته

آراین: این همه پزشک تو این شهر ریخته؛ چرا اونا از این کارا نمیکنن؟

بی اختیار چشمم خیس شد

-: چون پدر هیچ کدوم از اونا مثل پدر من از یه خونریزی ساده نمرد ... زخم چاقوی بابا جدی نبود آراین ... اگه اون شب که به خاطر ترس از پلیس نرفت بیمارستان، یه نفر مثل من کمکش میکرد الان اون زنده بود؛ ماما از غصه ی بابا دق نمی کرد؛ ما یتیم بزرگ نمی شدیم ... من به خودم قول دادم نذارم بچه ی دیگه ای به سرنوشت ما دچار شه ... می دونی همین امروز من جون چند نفر رو نجات دادم؟ می دونی چند تا خانواده رو خوشحال کردم؟ می دونی...

منو کشید تو بغلش

آراین: هیس... خیلی خوب، آروم باش خواهی

صدای بی سیم ش بلند شد

... جناب سرگرد این جا کاملا پاکسازی شد ... شما کجایید؟ حالتون خوبه؟

آرین: خوبم، شما برید؛ من خودم میام

... چشم ... پس یکی از ماشینا رو براتون میذاریم

اشکام رو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم

آرین: نگاهش کن این دیوونه رو ... از همون بچگی ت هم زرزرو بودی

با حرص بازوم رو تو پهلوش فرو کردم

آرین: ای بمیری ... اول پام رو شکوندی حالا هم پهلوم رو سوراخ کردی ... همنشینی با اینا بدجور روت اثر

گذاشته ها!

-: حقته

سامیار

-: خفه شو عماد

بدون این که به روی خودش بیاره باهمون ژست مسخره ی همیشگی ش مشغول آدامس جوییدن شد

عماد: این حرف من نیست؛ دستور از بالا اومده

-: پس من کار خودم رو میکنم، ببینم کی میتونه اعتراض کنه!

عماد: متنفرم از این نگاهت سامیار؛ سرد، بی روح، آهنی ... الکی نیست پسر عقاب با اون همه ابهتش میگه از نگاه

سامیار باید ترسید!

-: اون رئیس کله خرابت اینو فهمیده ولی تو هنوز حالت نشده؟

عماد: کسی نمی تونه ادعا کنه که از نگاه تو نمی ترسه

-: خوبه که می دونی

رفت طرف در

عماد: ولی من بازم مامورم و معذور... رئیس گفت ازت بخوام باهاتش تو اون ماموریت همکاری کنی

باز صدام رفت بالا

-: رئیس غلط کرده. بهش بگو سامیار گفت من از جوجه ها دستور نمی گیرم ... خودش گند زده، خودش هم درستش کنه.

عماد: پسر عقاب خوشش نیادااا

با قدم های بلند رفتم سمتش

یقه ش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار

من هی می خوام خودم رو کنترل کنم ولی خودش نمی ذاره ... تنش میخاره دیگه!

-: عماد کاری نکن اون روی سگم رو نشونت بدم ... به درک که خوشش نیادا!

خواستم یه چشمه از عصبانیتم رو بهش نشون بدم که ماهان اومد تو

ماهان: باز این جا چه خبره؟ صدات تا پایین میاد سامیار

با حرص فشاری به شونه ی عماد دادم و یقه ش رو ول کردم

-: گمشو بیرون

آدامس رو تو دهنش جا به جا کرد و با بی خیالی رفت بیرون

عماد از جمله آدمایی بود که به شدت ازش متنفر بودم

مخصوصا از این همه بی خیالی و بی رگیش!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و دوباره نشستم رو میل

ماهان: تو که باز اعصابت خط خطیه پسرا!

-: خط خطیش میکنن.

ماهان

تا پام رو داخل ساختمون گذاشتم، صدای داد سامیار پیچید تو گوشم

سامیار: به درک که خوشش نمیاد

خوب شد این اطراف پرند هم پر نمیزنه وگرنه آبرو برامون نمی موند

رمز در رو زدم و رفتم داخل

سامیار یقه ی عماد رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار

عماد هم ظاهرا خودش رو به بی خیالی زده بود و اون لاستیک لعنتی رو می جوید ولی به وضوح رنگش پریده بود

حقم داشت ... مگه می شد از این نگاه طوفانی نترسید؟

منم از نگاه کردن به چشمای عصبانی سامیار می ترسیدم، وای به حال عمادی که سامیار به خودش تشنه بود

سعی کردم جو رو آرام کنم

-: باز این جا چه خبره؟ صدات تا پایین میاد سامیار

یه نگاه تهدیدکننده به عماد انداخت و یقه ش رو ول کرد

سامیار: گمشو بیرون

با چشم بهش اشاره کردم زود فلنگ رو ببند و برگستم طرف سامیار

-: تو که باز اعصاب خط خطیه پسر!

سامیار: خط خطیش میکنن.

-: بیخیال بابا سخت نگیر

نشستم رو به روش

-: سامیار

جوابم همون تیکه کلام همیشگی ش بود:

سامیار: بگو

-: ماشینم دست کیمیاست...

همچین سرش رو برگردوند طرفم که دنده هاش جا به جا شد

سامیار: ماهان به خدا دستت به ماشین من بخوره قیمة قیمة ت میکنم

:- خوب بابا چته؟ قالب تهی کردم ... به رخس مشکلی شما کاری ندارم؛ سفیده رو می خوام

سامیار: سوئیچش رو میزه

قبل از این که پشیمون بشه سوئیچ رو برداشتم و زدم بیرون

یهو عماد جلوم سبز شد

ای لعنت به تو عقاب که این پسره ی سیریش رو گذاشتی طبقه ی پایین ما!

عماد که عقل درست و حسابی نداره، یه وقت یه چیزی میگه باز سامیار جوش میاره

:- عماد به نظر من همین الان برو تو خونه سنگر بگیر... سامیار ببینت دیگه تضمینی برا زنده بودن ندارم!

پوزخند زد

عماد: دارم میرم به پسر عقاب گزارش بدم؛ یه حال اساسی ازش میگیره

گوشه ی لب من هم متقابلا رفت بالا

:- هه همین جوجه عقاب خودمون رو می گی؟ ... عرضه ی این غلطا رو نداره!

صدام رو اوردم پایین که به گوش سامیار نرسه

:- تا خشم پرفسور دامنت رو نگیره بیخیال نمی شی؟ ... بزن به چاک.

و هولش دادم طرف در ورودی

این پسر واقعا بی کله بودا.

عالم و آدم می دونن درافتادن با سامیار خربت می خواد.

کیمیا

قوٹی های کنسرو رو گذاشتم تو آب جوش و در قابلمه رو بستم.

همین طور که زیر لب آهنگ زمزمه می کردم رفتم طرف اتاق کیارش

سکوت خونه نشون می داد که کیارش یا خوابه یا سرش با گوشی گرمه

-: داداش گلم چه کار می کنه؟

حدسم درست بود؛ سرش رو تا گردن تو گوشی فرو کرده بود.

-: آرتوروز گردن می گیری دیوونه

بدون این که سرش رو بلد کنه به صندلی کنارش اشاره کرد

کیارش: اینو نگاه کن ... یه برنامه ی هک جدیده، تیمورخان برام فرستاده.

یه نگاه اجمالی به برنامه انداختم

به نظر خوب میومد

-: باز برات چه خوابی دیده؟

کیارش: نمی دونم

با شنیدن صدای زنگ از جام بلند شدم

این مدل با ریتم زنگ زدن فقط مخصوص ماهان بود و لاغیر!

-: اومدم... کر شدیم!

در رو با حرص براش باز کردم

-: چته؟ زنگمون سوخت!

بدون توجه به غرغرام از کنارم رد شد

ماهان: گوشی کیارش؟

کیارش گوشی به دست از اتاق اومد بیرون

کیارش: چه طوری پسر؟

زیر لب یه فوش به ماهان دادم و رو دسته ی مبل نشستم

ماهان: هی بدک نیستم.

و چرخید طرف من

ماهان: به قول سامیار، مبل به این گندگی رو ول کردی نشستی رو دسته ش؟

-: حالا که سامیار نیست تو شدی معاونش؟

مثل همیشه کیارش سعی کرد مانع کل کل های تموم نشدنی من و ماهان بشه

کیارش: چه خبرا؟

ماهان: خبر که زیاده ... محموله ی تیمورخان برگشت خورده؛ چک تقی لو پاس نشده؛ عماد باز کرم ریخته؛ سامیار هم طبق آخرین خبر آمپر چسبونده.

کیارش: خوشم میاد همیشه سقه سیاهی. یه خبر خوب نداشتی اون وسطا بدی؟
ماهان: چرا؛ ملوسک تیمورخان حامله ست.

ابروم پرید بالا

:- زنش؟

ماهان: نه خیر نابغه ... ملوسک؛ سگ سفیده!

کیارش: این خبرای خوب تو چه قدر حائز اهمیتته!
باز صدای زنگ در بلند شد.

کیارش: سامیاره؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و رفتم طرف در

صدای قدم های سامیار اینجوری نبود، قدم هاش همیشه محکم و منظم بود.

با دیدن چهره ی یکی از همسایه ها پشت در، آفرینی که هوش سرشارم گفتم و به کیارش اشاره کردم در رو باز کنه.

همسایه: سلام

کیارش: سلام آقای یزدانی؛ احوال شما؟

همسایه: ممنون ... آقا کیارش شرمندگی م رو اوردم برات

کیارش: دشمنتون شرمنده... مشکلی پیش اومده؟

همسایه: راستش پسرم داشت ماشین رو میوورد تو، خورد به ماشین شما... اومدم خسارتش رو تقدیم کنم.

کیارش: ماشین من ته پارکینگه هااا.

همسایه: پس فکر کنم ماشین مهمونتونه ... جلوی در پارک شده بود.

کیارش برگشت طرف ماهان

کیارش: تو ماشینت رو جلوی در پارک کردی؟

خواستم برم طرف آشپزخونه که با شنیدن جواب ماهان خشکم زد

ماهان: مال من نیست؛ ماشین سامیاره

دو تامون بهت زده چرخیدیم طرفش

-: ماشین سامیار دستته؟

کیارش: بدبخت شدیم ماهان ... آخه تو که میدونی اون به ماشینش حساسه، برا چی ازش می گیری؟

با تصور قیافه ی عصبانی و چشمای آتیشی سامیار رنگم پرید.

ماهان یهو زد زیر خنده

ماهان: وای خدا قیافه ی اینا روووو ... سخته نکنین، بنز سفیدش دستمه

یه نفس از سر آسودگی کشیدم و نگاه عصبانی م رو به ماهان دوختم

این پسره مرض مردم آزاری داره.

کیارش یزدانی رو پیچوند و اومد تو.

کیارش: خدا لعنتت کنه ماهان قالب تهی کردم.

یه چشم غره ی اساسی به ماهان رفتم و دوییدم تو آشپزخونه که به داد کنسروهای بیچاره برسم.

بعضی آدما هستن که تو خوشی ها تا سر حد مرگ دیوونت می کنن ولی تو سختی یه جوری هوات رو دارن که یه

عمر مدیونشون می مونی.

ماهان هم از اون دسته بود.

تو شرایط عادی چشم دیدن هم رو نداشتیم ولی وای به حال روزی که خطری تهدیدمون می کرد... یه جوری متحد

می شدیم که دهن همه باز می موند.

ولی برخلاف ماهان، سامیار با این که خیلی جدی و خودخواه و مغرور و خشن و بی عصاب و زورگو بود(!) ولی بازم

همه دوستش داشتیم.

کلا همین اخلاقش بود که متفاوتش می کرد و منم که عاشق آدمای خاص !!!

با شنیدن صدای بیرون ریختن آب قابلمه از هیپروت بیرون اومدم و تند گاز رو خاموش کردم.

ماشالا... به حواس جمع!

آیدا

-: آراین، آراین پاشو... دیرت میشه ها

با حرص بالش رو کوبوند تو صورتتم.

آراین: ساکت شو ساعت زنگی.

-: اصلا به من چه... خودت دیر می کنی.

از اتاقش اومدم بیرون و میخواستم سفره ی صبحونه رو براش پهن کنم که نگاهم به نیمه پر لیوان آب افتاد.

لبخند بدجنسی زدم و از رو میز برش داشتم.

-: داداش آراین جونم

آراین: اه تو کارو زندگی نداری؟ برو دیگه

-: نمی خوام بیدارشی؟

آراین: نه

-: حرف آخرته؟

آراین: آره

با بیخیالی شونم رو بالا انداختم و آب رو رو سرش خالی کردم.

-: خودت خواستی

یهو عین قورباغه پرید هوا که سوییچ ماشین رو گرفتم و دویدم بیرون.

-: خدافظ داداشی.

یه تک بوق برای درآوردن حرص آراین زدم و می خواستم حرکت کنم که نگاهم به اون ور خیابون افتاد.

یه دختر داشت از دست دو تا غول تشن فرار می کرد.

باز اون نیمه ی خیر خواهانه وجودم دست به عمل شد و جلوش زدم رو ترمز.

-: پیر بالا

تند سوار شد و منم پام رو رو گاز فشار دادم.

وارد یه فرعی شدم و از آیینه نگاهی به پشت سر انداختم

-: فکر کنم گممون کردن.

چرخید طرفم

... : نمی دونم چه جووری تشکر کنم ... واقعا کمک بزرگی بهم کردی

-: چرا دنبالت بودن؟

به کوله پشتیش اشاره کرد

... : به خاطر این

-: خب می دادی بهشون ... از جونت که با ارزش تر نیست دختر.

... : نمی تونستم.

بهش لبخند زدم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم.

-: حالا که به خیر گذشت

... : آره به لطف تو

دستش رو به طرفم دراز کرد

... : کیمیا هستم؛ ممنون از کمکت

_: خوشبختم ... منم آیدام

کیمیا: خب آیدا جون میشه یه لحظه گوشیت رو بهم قرض بدی؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

با گوشیم یه تک ننگ به گوشی خودش زد.

کیمیا: شمارم رو سیو کن؛ به خاطر کمک امروزت بهت بدهکارم. دوست دارم جبران کنم.

:- قابل نداشت

سرش و خم کرد و نگاه بامزه ای بهم کرد.

کیمیا: با هم دوستیم دیگه؟

لبخند زدم ... حس خوبی نسبت بهش داشتم.

کارت مطبم رو از داشبرد در آوردم و گرفتم طرفش.

:- آدرس خونه رو که یاد گرفتی؛ اینم مطبمه ... خوش حال میشم باز ببینمت.

کیمیا: الان داری دعا می کنی مریض شم پیام مطبت؟

:- نه بابا

ریز خندید ... انصافا دختر خوشگلی بود.

کیمیا: الان دیرم شده؛ باید زود برم ولی قول میدم باز سروکلم پیدا شه.

گوشیم رو برگردوند و از ماشین پیاده شد.

کیمیا: خدافظ بعدا می بینمت.

:- تصادف خوبی بود ... خدافظ

با همون لبخندی که رو لبم بود یه تک بوق براش زدم و حرکت کردم.

اون موقع به این ماجرا فقط به چشم یه تصادف نگاه می کردم ... بی خبر از این که همین تصادف های کوچیک و

بی اهمیتن که زندگی آدم رو می سازن.

زندگی من هم با به هم گره خوردن چند تا از این تصادفا رقم خورد.

تصادفایی که جهت تازه ای به آینده م داد!

سامیار

با ماهان و کیارش روی نقشه کار می کردیم که صدای آیفون بلند شد.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوربین بیرون رو چک کردم.

-: باز کن؛ کیمیاست.

کیمیا: سلام

کیف رو پرت کرد زمین و و مبل ولو شد.

با دیدن قیافه وارفتش جا خوردیم.

کیارش: چی شده کیمیا؟

کیمیا: حدست درست بود سامیار. پسر عقاب باز داره اذیت می کنه. نوچه هاش رو اجیر کرده بود.

با حرص پام رو رو پام انداختم.

-: این جوری نمی شه؛ باید یه درس حسابی بهش بدم.

ماهان: حالا چه جوری در رفتی؟

کیمیا: با کمک یه بنده خدا

کیارش: لابد یه پسر خوش تیپ سوار بر اسب سفیدا!

کیمیا: نه خیر داداش گلم، یه دختر مهربون سوار بر پرشیای مشکى.

کیارش: پس اون لبخند پسر کشت برا چیه؟

کیمیا: خدا شفات بده؛ لبخند پسر کشم کجا بود؟

ماهان: دختره رو می شناختی؟

کیمیا: نه

-: پس سوار شدن تو ماشینش بی احتیاطی محض بود ... یه درصد احتمال ندادی ممکنه اونم از افراد پسر عقاب

باشه؟

کیمیا: آخه راه دیگه ای نداشتم. مجبور بودم ریسک کنم

کیارش: حالا این دفعه که به خیر گذشت ولی دفعه ی دیگه بیشتر حواست رو جمع کن.

ماهان: نمونه جنسا کجاست؟

کیمیا: گفت اگه راضی بودیم بریم سر قرار.

و بسته رو داد بهم.

ماهان: چطوره؟ می ارزه بریم؟

انگشتم رو به گرد سفید رنگش مالیدم و به بینیم نزدیک کردم ... خالص بود.

-: با اینکه قیمتشون بالاست ولی می ارزه.

کیارش: خب پس قرارمون رو میزارم فردا ساعت 5

-: خوبه

سرم رو به طرف تلویزیون چرخوندم و رفتم تو فکر.

ضمیر نا خودآگاهم هشدار می داد.

ماهان: جناب فرمانده کجا سیر می کنی؟

-: یه جای کار می لنگه ماهان ... اگه اونا از افراد پسر عقاب بودن، دلیلی نداشت خودشون رو نشون بدن. فکر می

کنم یه ربطایی به قرار فردا داره.

کیمیا: پس کار کیه؟

-: نمی دونم

ماهان: میخوای قرار فردا رو کنسل کنیم؟

-: نه می خوام ته و توی قضیه رو در بیارم. باید بفهمم کی پشت این ماجراست.

کیارش: بگم نگهبانا هم بیان؟

-: آره ... بگو فردا اطراف محل قرار پراکنده بشن.

ماهان با دست کوبید رو پیشونیش.

ماهان: اوه گاومون زایید ... فردا 28 مه باید بری پیش تیمورخان.

بی حوصله پوفی کشیدم. اینم شد قوز بالا قوز!

کیارش: خب چی کار کنیم؟ فردا میری سر قرار یا پیش تیمورخان؟

کیمیا: فکر کنم باید از هم جدا شیم

-: امکان نداره؛ من باید همراهتون پیام ... خطرناکه

...: بله ... احوال شما؟ امرتون؟

-: ممنون ... آرین اونجاست؟

...: بله یه لحظه

با شنیدن جواب مثبتش نفس عمیقی کشیدم، پس حالش خوبه!

آرین: سلام خواهری

-: سلام و مرض. سلام و کوفت. آخه به تو هم میگن انسان قرن 21؟ د آخه مگه تو غارنشینی؟ اون انسان های نخستین هم عقلشون از تو بیشتر بود، حداقل با دود با هم ارتباط برقرار می کردن...

آرین: آیداجان اول یه نفس بگیر بعد ادامه بده

-: زهرمار... پروو

آرین: ببخشید یه کار فوری به پستم خورد. باید زود خودمو می رسوندم.

-: یه پیامک فرستادن چند ثانیه وقتت رو می گیره؟

آرین: انقدر باعجله اومدم که گوشی تو خونه جا موند.

می خواستم یه فوش دیگه نثارش کنم که یکی از پرستارا با عجله اومد طرفم.

پرستار: خانم دکتر حال مریض اتاق 28 بد شده

-: آرین دیگه باید برم ... حواست به خودت باشه، نمیریا!

آرین: چشم، خداحافظ

تماس رو قطع کردم و دویدم طرف راهرو

فنجون قهوه م رو گرفتم و رفتم تو پاوایون

-: وای مردم از خستگی

...: آره خدایی، نابودم من

... من میگم بیاید یه چرت دسته جمعی بزنیم

-: بیخیال ... یادته اون سری تا چشمامون رو بستیم دکتر بصیری سر رسید؟

... انگار موش رو آتیش زدن

... ولی خدایی قیافه هاتون دیدن داشت ... عین چی گر خیده بودین!

با حرص خودکارم رو پرت کردم طرفش که تو هوا گرفت

-: دارم برات؛ قسمت شما هم میشه!

... عمرا؛ من که عین تو تنبل نیستم

... آخه دکتر ناصری خاطر خواه شماست؛ کسی جرئت نداره بهت چپ نگاه کنه!

... بره بمیره؛ مردک دماغ عملی

-: این رو خوب گفتی، لایک!

رها: آیدا این گوشی تو نیست؟

-: آره ... پرتش کن؛ قربون دستت

یه نگاه به صفحه ی گوشی م کرد

رها: بله بله؟ ایشون کی باشن؟

با دیدن اسم یاشار رو صفحه ی گوشی وا رفتم

من خسته م!!! چرا نمی فهمید؟؟؟

یاشار: سلام خانم دکتر ببخشید که دیر وقت مزاحم شدم؛ بابت اتفاق چند روز پیش هم حسابی شرمندتونم ولی مورد امشب استثناست. نمی شد بهشون نه بگم.

-: من الان شیفتم، نمی تونم پیام.

... آیدا برو با دوست پسرت خوش باش. می مونم جات.

دستم رو رو بلند گوی گوشی نگه داشتم.

-: دوست پسر و مرض ... واقعا می مونی؟

... : آره عزیزم؛ مرض هم تو دلت!

-: فدات شم؛ جبران می کنم.

... : به خاطر تو نیست آیدا ... این می خواد دکتر مجیدی رو تور کنه، اونم امشب شیفته.

با خنده گوشی رو گذاشتم رو گوشم و رفتم بیرون

یاشار: چی شد خانم دکتر؟ ... به این طرف نمی تونم نه بگم

_ خیلی خوب ... مثل دفعه ی پیش که پلیس بازی نداریم؟

یاشار: نه گفتم که، این سری کلا با همیشه فرق داره... پول خوبی هم می دنا.

_ برای بار صدم، من پول نمی گیرم... چرا امروز اصرار داری هی به زور به من پول بدی؟

یاشار: آخه هنوز این پول نگرفتن تو برام عجیبه... پس برای چی این کارو می کنی؟

_ دیگه اینش به خودم مربوطه... بفرست بیان دنبالم

یاشار: باشه... بازم ممنون ♡

کیمیا

همراه ماهان و کیارش سوار ماشین شدم و به طرف محل قرار راه افتادیم.

کیارش: گفتی نگهبانامون اطراف ساختمون مستقرشن؟

ماهان: اره خیالت راحت

-: ای کاش سامیار هم چند نفرو با خودش می برد

کیارش: لازم نیست، اون یه تنه همه رو حریفه

ماهان: به تربیب قبای آقا بر می خوره!

کیارش: بییچ چپ

سری به نشونه ی تایید تکون داد و چند دقیقه بعد جلوی ساختمون پارک کرد.

ماهان کیف پول ها رو گذاشت روی میز روبروی نظری (رییس شون) نشست.

کیارش: قرار بود تنها باشیم، این گردان چیه ردیف کردی؟

نظری: شما هم قرار بود با ریستون بیاید... نمی بینمش!

کیارش: رییس ما وقتش رو برا ملاقات با جوجه مواد فروش ها تلف نمی کنه

نظری: انقدر سخت نگیر پسر... بچه ها قهوه بیارید

ماهان: برای پذیرایی نیومدیم... برو سر اصل مطلب

نظری: پولا کجاست؟

ماهان رمز کیف رو زد و چرخوند طرفش

ماهان: همون قدر که توافق کرده بودیم، کامل کامل

نظری می خواست دستش رو ببره طرف پولا که در کیف رو بستم

-: اول جنس

خندید

نظری: نه خوشم اومد، راه و رسم معامله رو بلدی!!! بیا بگیرشون.

رفتم طرفش و منتظر جنسا بودم که سردی اسلحه ش رو روی کمرم حس کردم

-: چه غلطی می کنی؟

دست ماهان و سیاوش رفت طرف اسلحه هاشون که به وسیله ی محافظا خلع سلاح شدن

نظری: حالا اگه جون این خانم کوچولو براتون مهمه زنگ بزنید و بگید اون نگهباناتون برن گم شن

ذهنم جرفه زد... نگاههای ما انقدر ماهر بودن که نزارن احمقی مثل نظری از وجودشون مطلع شه

حق با سامیار بود. کسی پشت این جریانه!

کیارش نگاه مرددی بهم کرد و شماره ی یکی از نگهبانا رو گرفت

کیارش: این جا همه چی طبق برنامه ست، شما می تونید برید... اره همین الان، همگی

ماهان: مشکل دیگه ای هم داری؟

اسلحه رو رو کمرم فشار داد و انداختم زمین.

با دست میچ پام رو گرفتم و نگاه پر نفری بهش انداختم

نظری: الان خیلی بهتر شد... حالا می تونیم با هم صحبت کنیم

ماهان: چی می خوای؟

نظری: با شما کار ندارم، می تونید برید ولی قبلش باید یه تماس با ریستون بگیرید، می خوام ببینمش

-: این دفعه طرف معامله ماییم

نظری پوز خند احمقانه ای زد

نظری: نه معامله ای در کاره نه جنسی ... این دفعه دنبال یه طعمه ی جدیدم!

لبخندش نگرانم میکرد

دوباره اسلحه ش رو گرفت طرفم

ماهان خواست بلند شه که یه گلوله تو پاش خالی کرد.

نظری: آی آی، زرننگ بازی نداریم!!!

جیغ خفیفی کشیدم.

-: چته وحشی؟ حالته با کی در افتادی؟ رئیس بفهمه که زنده زنده آتیشت می زنه.

نظری: بسه دیگه خیلی حرف زدی ... دلم نمی خواد تو رو هم چلاق کنم.

نگاه نگرانم رو به ماهان دوختم.

با اینکه هیچ وقت آزمون تو یه جوب نمی رفت ولی بازم براش نگران بودم.

ماهان: دل به حمایت کی خوش کردی؟

نظری: من به حمایت کسی نیاز ندارم.

کیارش: د آخه یه چیزی بگو باورمون شه گوساله ... تو که تا دیروز جلوی رئیس خم و راست می شدی.

نظری: بسه دیگه حوصلم سر رفت. شماره ی رئیس رو بگیر.

ماهان: تو خواب ببینی دستت بهش نمیرسه.

نظری: هه ... تو این شرایط کاری به جز واق واق کردن بلد نیستی؟

گوشیم رو از تو جیبم برداشت و شماره سامیار رو گرفت.

بعد از چند دقیقه صدای سامیار پیچید تو بلند گو

سامیار: همه چی مرتبه کیمیا؟

نظری: این جا همه چی عالیه. هم صحبت های خوبی برام فرستادی. گرم صحبت بودیم. فقط ای کاش خودت هم بودی، داره خوش میگذره.

بدون ترس از اسلحه ای که به طرفم نشونه رفته بود صدام رو بلند کردم.

نباید می داشتم سامیار به خطر بیفته.

-: نه سامیار نیا این جا، این یه تله ست.

با لگدی که به پهلوام زد چشمام سیاهی رفت.

نظری: مثل این که دل دوستات برات تنگ نشده. زیاد بهت وفادارن، تنهایی مردن رو به مرگ دوستشون ترجیح میدن.

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که در با صدای بلندی باز شد و سامیار و نگهبانا اومدن تو.

مثل همیشه به موقع!!

سامیار مستقیم رفت طرف نظری وبا حرص کوبوندش به دیوار.

سامیار: چی برای خودت زر زر می کنی؟ تو از کی تا حالا جرئت این غلطا رو پیدا کردی؟

پوز خند کنار لب نظری می ترسوندم ولی فرود اومدن دست مشت شده ی سامیار روی صورتش، اون پوزخند لعنتی رو ناپدید کرد.

چشمای سامیار باز آهنی شده بود.

باز شده بود همون مرد آهنی و خشنی که همه ازش واهمه داشتن.

دوباره رفت طرف نظری که من و کیارش به زور جداشون کردیم.

کیارش: بسته سامیار، کشتی ش

دستش رو از حصار دست کیارش در آورد و پیشونی نظری رو هدف گرفت.

سامیار: کار کیه؟

نظری: کی کیه؟

سامیار: بنال عوضی. کی پشتته که به خودت جرئت همچین غلطی رو دادی؟

صدای آشنایی هممون رو در جا خشک کرد.

پسر عقاب: من

متحیر برگشتیم طرفش.

کیارش: تو؟؟!!

پسر عقاب: پس بالاخره پرفسور هم به دام افتادا!

حس ارامشی که با دیدن سامیار بهم دست داده بود پر زد و رفت.

نگاه پر کینه ش نگرانم میکرد.

سامیار: پدرت نسبت به من محتاط تر بود.

پسر عقاب: پدرم از زد و بندهای زیریرکی ت هم خبر داشت؟

سامیار: این جزئی از کارمه ... شبکه توزیع دست منه، یادت که نرفته؟

صدای آژیر پلیس بحثشون رو نیمه تموم گذاشت

برای اولین بار تو عمرم از شنیدن این صدا خوشحال شدم؛ چون می دونستم اگه ماجرا به همین روال پیش بره سامیار ممکنه هر کاری بکنه.

پسر عقاب: لعنتی! ... امروز برای کشتنت اومده بودم پرفسور. این دفعه رو در رفتی ولی دفعه بعدی زندت نمی زارم... من مثل پدرم گول حرف شنوی های ظاهری تو رو نمی خورم، اینو یادت بمونه.

صدای داد سامیار بلند شد.

سامیار: منتظرش می مونم، امیدوارم تو هم سر حرفت بمونی!

نظری رو پرت کرد یه گوشه واومد طرف ماهان.

سامیار: خوبی تو؟

ماهان کوبید پشتش.

ماهان: باز این دیوونه بازی های تو نجاتمون داد.

سامیار: کیارش شما از در پشتی فرار کنید تا پلیس نرسیدن.

کیارش: خل شدی سامیار؟ الانه که همشون عین مور و ملخ بریزن این جا...می خوامی چه کار کنی؟

ماهان رو بلند کرد.

سامیار: به خاطر همینه که می گم زودتر برید.

و هولمون داد طرف در.

-:سامیار

سامیار: د برید دیگه

در رو باز کردم و نگاه عصبانی م رو به یاشار دوختم.

-: صبح به خیر وامیستادی دو ساعت دیگه می اومدی. دکتر پیدا کردی؟

یاشار:اره دو نفر رو با خودم آوردم...زخمی ها چند نفرن؟

-: چند تا از نگهبان و ماهان

یاشار: ماهان برای چی؟

کیارش: کیمیا یه دقیقه بیا تو اتاق

-: تو به ایناش کاری نداشته باش، بگو زود تمومش کنن برن

یه نگاه تهدیدآمیز به یاشار کردم و رفتم طرف اتاق.

-: موضوع چیه؟

سیاوش:هر چه قدر شماره ی سامیارو می گیرم،بر نمی داره...نگرانشم.

-: خیالت راحت...اون عادت داره وقتی ذهنش مشغوله جواب تلفن رو نده.

یهو صدای داد و هوار یه دختر بلند شد.

... یاشار این چه وضعشه؟ مگه بهت نگفتم گلوله کار من نیست؟

کیارش: این سرو صداها دیگه برا چیه؟

یاشار: جوش نیار خانم دکتر ... یه نفر دیگه رو آوردم کمکت، تو فقط همون کارهای همیشگی رو انجام بده.

... اصلا نباید منو قاطی این جریانا می کردی. گفته بودم دنبال درد سر نیستم، نه؟

همین جور که از راهرو خارج می شدم جوابش رو دادم.

-: اه یاشار نمی شد کسی رو پیدا کنی که کمتر جیغ جیغ کنه؟ مگه اولین بارشه؟

می خواستم حرفم رو ادامه بدم که با دیدن چهره ی متعجبش، وارفتم... آیدا؟

اونم با دیدنم جا خورد

آیدا: کیمیـــــــــــــــــــــــا

یه لبخند ظاهری زدم و رفتم جلو

-: باز تو یه موقعیت بد هم دیگه رو دیدیم!

دستم رو به طرفش دراز کردم.

آیدا: تو این جا چه کار میکنی؟

-: هر حدسی زدی درسته ... بعد از کارت بیا تو اتاقم. یه قهوه که می تونم مهمونت کنم.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و با همون حالت شوک زده ازمون دور شد.

یاشار: می شناختی ش؟

-: تقریبا

ماهان: این بود اون دختری که میگفتی باهاش دوست شدی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

ماهان: خوش سلیقه هم هستی، خوشگله.

-: حرف زیادی بزنی با زانو می کوبم رو جای زخمت پسره ی هییز.

ماهان: اون جا که از تیر خوردنم اشک تو چشات جمع شده بود.

-: هه من؟ توهم زدی آقا!

کیارش: وای باز این سگ وگر به به جون هم افتادن، من دارم می رم بیرون! با خیال راحت بزنی تو سرو کله هم... هر کدومتون هم زنده موند یه خبر به من بده.

ماهان: کجا به سلامتی؟

کیارش: می رم خونه ی سامیار. شما دو تا که عین خیالتونم نیست ولی من نگرانشم.

ماهان: شرط می بندم سرومرو گنده نشسته جلوی میز کارش و باز داره یه نقشه ی جدید سر هم می کنه.

کیارش: در هر صورت من رفتم... خدافظ!

آیدا

نشستم روبروی کیمیا

کیمیا: اصلا انتظار نداشتم این جا ببینمت... مثل این که کلا دستت تو کار خیره

ایدا: به قول داداشم، "با یه کم اسانس تفاوت"

کیمیا: چرا؟ مریضی الکی خودت رو تو دردسر میندازی؟

لبخند تلخی زدم و سعی کردم موضوع رو عوض کنم

-: داستانش طولانیه... خودت چی؟ منم انتظار نداشتم تورو این جا ببینم.

کیمیا: این یه بخش از زندگیمه

مشغول ریختن قهوه شد.

کیمیا: از این که تو یه همچین محیطی جلوی من نشستی، نمی ترسی؟

-: نه. من از بچگی با ای جور محیط ها آشنا بودم... اول به واسطه ی پدرم، بعد برادرم، و حالا هم با این کارهای به

قول خودت، خیریه!

با خنده قهوه رو گذاشت جلوم

کیمیا: دیدار اول و دوم ما که این جوری بود، خدا سومی ش رو به خیر کنه!!!

-: واقعا

با شنیدن صدای زنگ گوشیش ازم فاصله گرفت.

کیمیا: چی شد کیارش؟ ... دیدیش؟ ... حالش خوبه؟ ... خیلی خوب باشه... خدافظ

لیوان نیمه پر قهوه رو گذاشتم رو میز و نگاهی به ساعت انداختم، 2 صبح بود

-:من دیگه می رم، باید برگردم بیمارستان

کیمیا:خودم می رسونمت

-: لازم نیست، راننده یاشار می رسونتم

سوییچ ماشین ش رو گرفت ودر رو باز کرد.

کیمیا: خودم هم می خوام برم بیرون، بیا تعارف نکن.

و برگشت طرف پسری که تازه فهمیده بودم اسمش ماهانه.

کیمیا: من میرم پیش سامیار اینا، حواست به اوضاع باشه

ماهان: علنا داری میری فضولی دیگه؟

کیمیا: خاموش باش ... آیدا بریم؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

با دیدن ماشین ش برق از سه فازم پرید.

-: اوف این جاروووو

با خنده ماشین رو روشن کرد

کیمیا:جنون سرعت دارم

-: پس فکر کنم دیدار سومون موکول شه به اون دنیا!

جلوی ساختمون پیاده شدم و داشتم دنبال کلیدم می گشتم که صدای روشن شدن یه موتور توجه م رو جلب کرد.

به بهونه ی بستن بند کفشم دولا شدم و از آینه بغل ماشین آرین نگاهی به پشت سرم انداختم. دوتا ادم نسبتا گنده با کلاه کاسکت مشکی.

مونده بودم چه کار کنم که چشمم به یه رد خون رو سپر ماشین افتاد
جیغ خفیفی کشیدم و دوییدم طرف ساختمون

-: آرین... آرین

یهو در باز شد اومد بیرون

آرین: آیدا چی شده؟ خوبی؟

نگاهی به سر تا پاش کردم وبه دیوار تکیه دادم

-: فکر کردم چیزیت شده!

دستم رو گرفت و کشیدم داخل

ارین: بیا تو بینمت... چی شده؟

-: دو نفر رو به روی خونه کشیک می دادن

آروم از پنجره به بیرون نگاه کرد

آرین: این جا که خبری نیست.

-: چرا ماشینت خونی بود؟

آرین: به ماموریت فوری پیش اومدم، با ماشین خودم رفتم، اونجا درگیر شدیم... چه طور؟

_: چه می دونم... خل شدم!

ارین: بله دیگه. اگه منم تا این موقع شب پیش یه عده دزد و خلافکار بودم، توهم می زدم

چشام اندازه ی نلبکی شد.

-: تو از کجا فهمیدی؟

آرین: کارم زود تموم شد، اومدم بیمارستان دنبالت که دوستات گفتن با یاشار رفتی بیرون

-: عجب آدمای دهن لقی ان؟

سامیار

کتم رو در آوردم و رو مبیل ولو شدم ... روز پر ماجرای بود.

تازه می خواستم چشم ها رو ببندم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

از همون شماره ای بود که ایرانسل سیوش کرده بودم.

ایرانسل: جهت آشنایی و استفاده از جدیدترین طرح های جدید ما در اسرع وقت با این شماره تماس حاصل فرمایید

با بی حوصلگی شماره اش رو گرفتم.

سرمدی(ایرانسل): چطور پیش رفت؟

-: پیش تیمور خان نرفتم.

سرمدی(ایرانسل): چی؟؟؟

-: درست حدس زده بودم. معامله ی امروز به تله بود.

سرمدی(ایرانسل): تله؟ از طرف کی؟

-: کار پسر عقاب بود،البته بدون اطلاع پدرش.

صداش نگران شد.

سرمدی(ایرانسل): پسر عقاب؟ ... چه اتفاقی افتاد؟ بچه ها خوبن؟

-: خوشبختانه به موقع رسیدم،ماهان و کیمیا به کم زخمی شدن ولی جدی نیست...اون نظری احمق و دار و دستش هم افتادن دست پلیس.

یهو در باز شد کیارش اومد تو که تماس رو قطع کردم.

کیارش: ما خود کشی می کنیم،تو چیزی رو برامون توضیح نمی دی، حالا این کیه که داری آمار لحظه به لحظه بهش میدی؟ ... نکنه سامیار خان خشن ما هم دلش رو به یه دختر باخته؟!!

_: هزاربار گفتم عین بز نیاید تو. اگه فهمیدن!

دوتا انرژی زا از تو یخچال آورد نشست رو به روم.

کیارش: جوش نیار حالا! بین خودمون می مونه

_: چرت و پرت نگو کیارش ... چه خبر از بچه ها؟ ماهان خوبه؟

کیارش: زبونش که خوب کار میکرد، پاش رو نمی دونم

_: تا همین حد کفایت می کنه.

کیارش: تو چرا جواب تلفنت رو نمی دادی؟... نگران شدیم

_: صداش رو نشنیدم

نگاهش خندون شد

سیاوش: واقعا نشنیدی یا فقط جواب افراد بخصوصی رو میدی؟

دوباره در باز شد و کیمیا پرید تو

کیمیا: هان؟ چی چی شد؟ کدوم فرد بخصوص؟

بی اختیار صدام بلند شد

_: پس اون در لعنتی برا چی اون جاست؟

کیمیا: برای جلوگیری کردن از ورود افراد متفرقه... ما که خودی ایم!

رفتم طرف در و رمز و عوض کردم

_: حالا بهتر شد!!!

سیاوش: وای کیمیا نبودی، باورت نمی شه! سامیار داشت تلفنی...

دستم رو گذاشتم رو شونه ی کیارش و با حرص فشار خفیفی وارد کردم.

:- خیر سرت گفته بودی بین خودمون می مونه.

کیارش: پس قبول داری که حدسم درست بوده!!!

:- کیمیا این داداشت رو بردار ببر

و بدون توجه بهشون رفتم سمت اتاق.

کیارش: سامیار میخوام قهوه درست کنم، نمی خوری؟

:- عجب رویی داری تو.

پیراهنم رو پرت کردم رو صندلی و رو تخت ولو شدم

به محض شنیدن صدای بسته شدن در شماره ی سرمدی (ایرانسل) رو گرفتم

سرمدی(ایرانسل): چی شد؟ چرا قطع کردی؟

-: کیارش اومد داخل

سرمدی(ایرانسل): داری بیش از حد به اون وخواهرش نزدیک میشیا... می خوای دورشون کنم؟

با فک منقبض شده غریدم:

-: تنها شرط من برای ادامه دادن این بازی کثیف،امنیت اونا بود. اینو یادتون نره.

سرمدی(ایرانسل): خیلی خوب ولی حواست رو جمع کن که حرکت اشتباهی ازشون سر نزنه... دیشب پیش

تیمورخان نرفتی؟

-: نه گفتم که ... نشد.

سرمدی(ایرانسل): همین الان برو پیشش... باید اونو تحت کنترلمون داشته باشیم.

فعلا اون تنها برگ برنده ی ما برای در اختیار گرفتن آزمایش ماده.

-: باشه، فعلا! ❗

سایمیر

تیمور خان با عصبانیت دستش رو رو میز کوبید

تیمورخان: از کی تا حالا این جوجه عقاب برا من آدم شده؟...حالا کارش به جایی رسیده که برا ما قشون کشی

میکنه؟

و نگاهش رو با قاطعیت به چشم هام دوخت .

تیمورخان: باید یه حال اساسی بهش بدیم.

ماهان: به پسر عقاب؟ عقاب بفهمه که با خاک یکسانمون می‌کنه...

تیمورخان: قرار نیست بفهمن کار ماست ... من یه نقشه ی دیگه دارم ... انجامش میدی پرفسور؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم که یه کارت گذاشت جلوم.

تیمورخان: شماره ی پلیسه که خیلی به پرونده ی ما علاقه داره. جوونه و خام! سرش درد می‌کنه برا دردسر.

به نظر گزینه ی خوبیه... یه کم با ذهنش کار کن؛ یه نشونه هایی از پسر عقاب بهش بده که بهش نزدیک بشه ولی بهش نرسه... این جووری رفتارهای پسر عقاب کنترل شده می‌شه .

ماهان: یعنی اینقدر گیجه که حرف ما رو قبول میکنه؟

تیمورخان: کافیه اسم پرفسور رو بشنوه... اونقدر برای دستگیر کردنش اشتیاق داره که حرفت رو قبول کنه.

ماهان: اگه سامیار لو بره چی؟

نگاه اطمینان بخشی به چشمای ماهان کردم و شماره رو گرفتم .

-: بله؟

-: خطم قابل ردیابی نیست پس نه خودتو خسته کن نه منو.

... شما؟

-: پرفسور

صدایی ازش نیومد.

-: می‌دونم دنبالمی ولی اگه من جای تو بودم می‌گشتم دنبال مهره های اصلی.

تا حالا اسم عقاب به گوشت خورده؟

مهره اصلی این بازی اونه ولی برای رسیدن به اون باید اول از سد پسرش رد شی.

... تو واقعا کی هستی؟ هدف از دادن این اطلاعات به من چیه؟

-: هدفم هر چی هست، راه رسیدن بهش با تو مشترکه ... ما هر دومون دنبال کنار زدن پسر عقابیم.

پس میتونیم با هم به توافق برسیم.

... زنگ زدن به پلیس خیلی جرئت می‌خواد. نمی‌ترسی گیر بیفتی؟

چشمام رنگ غرور گفت.

-: اگه گیر انداختن پرفسور به این سادگی بود تو و همکارات دو سال علاف من نبودید.

روپیشنهادم فکر کن.

و تماس رو قطع کردم.

تیمورخان: کارت خوب بود ... مطمئنم باهامون همکاری می کنه.

-: راستی، اسمش چیه؟

تیمورخان: آراین ... سرگرد آراین وثوق!

آیدا

مشغول خوردن صبحونه بودم که آراین با یه قیافه گیج و متفکر از اتاقش اومد بیرون.

-: قیافه شو نگاه ... چته تو؟

آراین: الان پرفسور بهم زنگ زد.

لقمه گیر کرد تو گلوم و به سرفه افتادم.

-: چی؟؟؟

آراین: نمی دونم، خودمم گیجم.

-: چی می گفت؟

آری: می گفت می خواد کمکم کنه که پسر عقاب رو دستگیر کنم.

-: هه خله طرف؟

با همون قیافه نشست جلوم

موشکافانه بهش نگاه کردم

-: نگو که بهش اعتماد کردی!

آراین: نه ولی امتحانش ضرر نداده ... نمی خوام این فرصت رو از دست بدم.

لیوان چایی ش رو سر کشید و بلند شد

آرین: کاری نداری؟ می خوام برم اداره.

-: نه مواظب خودت باش ... شب هم زود تر بیا خونه.

آرین: تو هم با آژانس برو مطب

-: پس ماجرای تعقیب تو رو هم نگران کرده؟

آرین: در هر صورت احتیاط شرط عقله ... خدافظ

-: خدافظ

سفره رو جمع کردم و رفتم تو اتاق.

نگاهم همزمان به کمد لباس های چروک و ساعت روی میز افتاد.

وای خدا ... بازم دیرم شد.

یه مانتو سرمه ای کشیدم بیرون و مشغول اتو زدنش بودم که زنگ در رو زدن.

-: بله؟

... ببخشید خانم، شما تو این ساختمون آقای جهان بخش دارید؟

-: نه، نمی شناسم.

... نمی دوید تو این کوچه زندگی می کنن یا نه؟

-: من که نمی دونم ولی اگه از واحد پایینی ما بپرسید می دونن.

... ممنون، لطف کردید

-: خواهش می کنم

برگشتم تو اتاق و همزمان شماره آژانس رو گرفتم.

... بله؟

نگام رو اتو ثابت موند.

-: وای سوخت!!!

... خانم ما آژانسیم، آتش نشانی که نیستیم.

:- بله؟ ... آهان نه به شما نبودم. اشتراک 126 هستم. فوراً به ماشین می‌خوام.

... الان که نداریم ولی حدود 20 دقیقه دیگه می‌رسه. بگم بیاد خدمتتون؟

:- ۲۰ دقیقه دیگه؟؟ نه دیرم میشه.

... به خاطر برف هم ترافیک شده هم سرمون شلوغه ... الان هر جای دیگه ای هم زنگ بزنی همینه

_: باشه. ممنون

اگه پیاده هم برم زودتر از 20 دقیقه میرسم!

با حرص مانتو رو پرت کردم روی تخت و مانتویی که آرین برام هدیه خریده بود رو در آوردم.

حداقل نیازی به اتو نداشت.

زود لباسمو عوض کردم واز خونه زدم بیرون.

همین جور که به طرف سر کوچه می‌دویدم گوشیم رو در آوردم.

یه پیامک تبلیغاتی و 6 تماس بی‌پاسخ از منشی مطبم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم و دوربین جلوی گوشیم رو فعال کردم.

داشتم موهام رو درست می‌کردم که از تو صفحه گوشی نگاهم به پشت سرم افتاد.

همون موتور و همون سرنشین‌های سیاه پوشش!!!

ناخودآگاه سرعت قدم هام رو زیاد کردم و رفتم داخل داروخانه‌ی کنار خیابون

از شیشه به بیرون نگاه کردم.

چند متر عقب‌تر وایساده بودن ... دیگه کاملاً مطمئن شدم که منو تعقیب میکنن.

فروشنده: بفرمایید خانم

با بی‌حواسی برگشتم طرفش

_: ها؟ ... اسپری فلنل دارید؟

فروشنده: نه

با گوشه چشم نگاه‌های بیرون کردم. حواسشون به اطراف بود.

یه تشکر زیر لبی از فروشنده کردم و دویدم طرف خیابون اصلی.

راه فراری نداشتم. حداقل شاید با دیدن جمعیت بیخیالم بشن. ♡

سامیار

با قرمز شدن چراغ، سرعتم رو کم کردم و نگاهم رو به بیرون شیشه دوختم.

ذهنم پر کشید به دو سال پیش.

اون موقع هایی که با سامیار الان خیلی فرق داشتم. با سامیاری که همه ازش گریزون بودن.

سامیاری که نگاهش پر بود از خشم و خشونت و غرور ... سامیاری که همه بهش لقب مرد آهنی رو داده بودن.

سامیار دو سال پیش با این سامیار تلخ و بی احساس الان خیلی فرق داشت.

اون سامیار کجا و این سامیار کجا؟

لبخند تلخی زدم و جهت نگاهم عوض کردم.

باز مغزم پیام داد ... حتی لبخندات هم همیشه تلخه!!!

نمی دونم دقیقا از کی انقدر تغییر کردم ولی می دونم که دیگه اون آدم قبلی نیستم.

اون وقتا هم خیلی سر شاد و شوخ و شیطون نبودم ولی عادی بودم؛ مثل خیلی از آدمای با یه زندگی معمولی!

پسری که مغرور بود ولی مهربون هم بود.

پسری که قاطع و محکم بود ولی به موقعش شوخ و شاد هم بود.

صدای ماهان تو ذهنم پژواک شد: "سامیار باور میکنی اگه این مرام و معرفت نبود، فکر می کردم یه آدم دیگه

ای؟"

چه قدر دلم برا اون روزا تنگ شده بود!

با شنیدن صدای جیغ از تو فکر در اومدم و سرم رو برگردوندم سمت صدا.

یه دختر طرف خیابون اصلی می دوید و به موتوری هم تعقیبش میکرد.

اهمیتی نداادم و خواستم جهت نگاهم رو عوض کنم که دوباره همون حرفای ماهان تو گوشم پیچید.

"سامیار باور میکنی اگه این مرام و معرفت نبود، فکر می کردم یه آدم دیگه ای؟"

پوفی کشیدم و نگاهم رو به آینه دوختم

داشتن میومدن این طرف

به محض نزدیک تر شدن موتورهای در ماشین رو باز کردم که موتورشون خورد به در ماشین و افتادن زمین.

پیاده شدم و برگشتم طرف دختره

-: سوار شو

موتوریه می خواست از حواس پر تیم استفاده کنه و چاقو رو تو پهلو فرو کنه که با دست لبه ی تیز چاقو رو گرفتم و با ضربه ای که به پاش زدم، چاقو رو انداختم زمین.

به هیچ وجه حوصله ی درگیری با این تازه کارا رو نداشتم.

یه نگاه به ثانیه شمار چراغ راهنمایی انداختم و سوار ماشین شدم.

-: کمربندت رو ببند.

پام رو رو گاز فشار دادم و فرمون رو چرخوندم که دادش رفت هوا

دختره: چیکار می کنی؟ این جاده یه طرفه ست!

بدون این که جوابش رو بدم دنده رو عوض کردم.

با دیدن ماشین هایی که هر لحظه ممکن بود شاخ به شاخمون بشن چشماش رو بست و یه جیغ خفیف کشید.

یه نگاه به پشت سرم کردم. علاوه بر اون موتوریه یه موتور دیگه هم تعقیبمون می کرد.

بی توجه به جیغ جیغ کردن هاش به حرکات مارپیچم ادامه دادم.

دختره: وای کامیون رو بپا!!!

صدای دادم بلند شد

-: میشه انقدر جیغ نکشی؟

باز یه جیغ بنفش کشید که اخم هام رفت تو هم و نگاه عصبانیم رو بهش دوختم

دختره: منو نگاه نکن جلوت رو نگاه کن

پیچیدم تو فرعی و با حرص زدم تو ترمز.

یه نفس راحت کشید و خیلی خودمونی برگشت طرفم.

دختره: ممنون از کمکت ولی این دیگه چه کاری بود؟ می خواستی به کشتن بدیمون؟

نگاهم رو ازش گرفتم

-: دیگه خبری نیست میتونی بری بیرون

بدون توجه به حرفم کمربدش رو باز کرد و بیهو دستم رو گرفت

ابروهام پرید بالا

دختره: میخوام دستت رو پانسمان کنم.

نگاهم به دستم افتاد. کاملاً خونی بود.

-: نیازی نیست

بدون توجه به حرفم محتوای کیفش رو روی صندلی خالی کرد و مشغول پانسمان کردن دستم شد.

کیف نبود که جعبه کمک های اولیه بود.

دختره: من پزشکم ... به خاطر همین این وسایل همراهمه.

دختره: ممنون از کمکت و ببخشید بابت زخمی شدنت من دیگه میرم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

دختره: همین؟؟؟ تو این مواقع یه آقای جنتلمن وظیفه داره دختر رو تا مقصدش برسونه.

خیلی خودم رو کنترل کردم که نزنم لهش کنم

یه نگاه به ساعت کرد و باز جیغش رفت هوا

دختره: وای دیرم شد!

-: منم همین طور

دختره: یعنی واقعا نمی خوای منو برسونی؟

با عصبانیت برگشتم سمتش

:- اگه تا يه دقيقه ديگه پياده نشی می برم جلوی همون موتوریا پیاده ت میکنم
منتظر شدم پیاده شه و قبل از این که در رو کامل ببنده پام رو رو پدال گاز فشار دادم.
تا این جا 20 دقیقه اتلاف وقت و یه دست زخمی و یه در قر شده نصیبم شد!
خدا بقیه روز رو به خیر بگذرونه.
زیر لب غر زدم: شانس آوردی بنز سفیده رو آوردم وگرنه زنده ت نمی داشتم دختره ی کنه؟

سامیار

شماره آرین رو گرفتم و گذاشتم رو بلندگو

آرین: بله

:- فکرها ت رو کردی؟

آرین: تویی پروفیسور؟

ماهان زیر لب گفت:

ماهان: نه خواستگارم. منتظرم فکرها ت رو بکنی جواب مثبت بدی!

آرنجم رو به نشونه ی خفه شدن فرو کردم تو پهلویش.

آرین: باشه حاضرم بهت اعتماد کنم ولی فقط تا وقتی که پسر عقاب رو بگیرم ... بعد از اون نوبت خودته.

لبخندی گوشه ی لبم نشست ... لجاجتش تو دستگیری من قابل ستایش بود!

ماهان: چقدر هم پروئه!

:- خیلی خوب پس همین الان برو به آدرسی که برات می فرستم.

تماس رو قطع کردم ونگاهم رو به ساعت دوختم.

ماهان: سامیار اینا به هم برخورد کنن بدبخت میشیما.

:- زمان بندی های پلیس دستمه ... بجمب بریم، باید قبل از رسیدن پلیسا اون جا باشیم.

با رضایت به او مدن پلیسا خیره شدم

درست مثل فیلما!

پلیسا همیشه به محض رفتن خلافکارا سر میرسن.

ماهان: وای خدا سخته کردم. اگه پلیسا پنج دقیقه زودتر میرسیدن کارمون تموم بود!

:- به من اعتماد نداری؟

ماهان: اون که صد البته ولی...

صدای زنگ گوشی م حرفش رو نیمه تموم گذاشت

:- بگو

آرین: اینجا که کسی نیست

:- دیر رسیدن هنر شما پلیساست، نه؟

آرین: واقعا رفتن یا کلا اطلاعات اشتباه بوده؟

:- میتونی بری دوربینای بیرون خونه رو چک کنی.

آرین: پس منتظر میشیم تا برگردن

پوز خند زدم

:- واقعا فکر میکنی برمیگردن؟ ... تا الان جاسوساشون فهمیدن اینجا لو رفتن. دیگه این طرفا پیداشون نمیشه

آرین: پس چه کار کنم؟

:- سه بار بهت فرصت میدم ... فرصت اول رو از دست دادی، منتظر بمون تا خبرت کنم ♡

یهو ماهان یه نگاه مشکوک بهم انداخت و دولا شد.

ماهان: چشمم روشن. چیزای جدید می بینم ... از کی تا حالا با دخترا می پری؟

یه نگاه چپ چپ بهش کردم که لبخندش جمع شد.

-: مزخرف نگو ماهان.

یه کیف پول قرمز رو جلو چشم تکون داد.

ماهان: مزخرف کدومه آقا؟ مدرک دارم.

موشکافانه به کیف پول نگاه کردم... این تو ماشین من چه کار میکرد؟

-: شاید مال کیمیاست.

ماهان: بچه خر میکنی؟ کیمیا از قرمز متنفره!

یه کم به ذهنم فشار آوردم... خودمم کنجکاو بودم بدونم یه کیف پول قرمز دخترونه تو ماشینم چه کار می کنه!!؟

-: ماهان می کشمت اگه کار خودت...

یهو یاد دیروز افتادم ...

خوشم میاد مزاحمتاش تمومی نداره!!!

-: آهان، مال همون دختره ست که بهت گفته بودم.

درش رو باز کرد و مشغول بازرسی داخلش شد.

ماهان: 120 تومن پول ... دو تا چسب زخم ... یه عابر بانک و یه کارت ویزیت ... به به خانم دکتره! ... ای جووون

کیف رو از دستش گرفتم و پرت کردم تو داشبرد

-: حواست به موقعیت GPS باشه! ❗

آیدا

کل جریان صبح رو برای آرين تعريف كردم و منتظر نگرانی و ترسش بودم که بر خلاف تصورم زد زیر خنده.

آرين: اووف چه پسر متفاوتی... شجاع، رزمی کار، خوش دست فرمون، خشن، مغرور، جنتلمن!

با یادآوری اخلاق گندش حسابی کفري شدم

-: کجاش جنتلمن بود؟ ... صبح حسابی دیر کرده بودم. هر کاری کردم برسونتتم قبول نکرد، پسره ی بی شعور.

آرين: همین که به خاطرت در ماشینش قر شده و اصلا به روت نیورده خیلی حرفه!!! ماشینش چی بود؟

-: نمی دونم از این مدل بالا ها بود.

آرين: اوه اوه پس کلی خرج گذاشتی رو دستش که... حداقل شماره ش رو می گرفتی، باهش حساب کنم.

-: مگه فرصت داد؟ ... بعدم من انقدر استرس تعقیب و گریز و دیر رسیدن به مطب رو داشتیم که کلا یادم رفت.

آرين: زبونت که خوب کار می کرد!

-: اون دیگه کلا به خود کفایی رسیده. اختیارش دست من نیست.

آرين: بله کاملا معلومه...

با دیدن پرونده پروفیسور یادش افتادم.

-: راستی چه خبر از پروفیسور؟

رفت تو فکر.

-: چته؟ ... سر کارت گذاشته بود؟

آرين: احساس می کنم صداس برام آشناست.

-: بی خیال بابا ... اون چه ربطی به تو داره؟

آرين: چه می دونم، شاید توهم زدم ... بی خیال

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

آرين: اوه اوه خودشه.

-: چه حلال زاده!

حرفم رو با سر تأیید کرد و رفت طرف گوشی

آرین: بله؟ ... خیلی خوب ... نه، این دفعه دیگه دیر نمیکنم... خودم قبل از اعزام نیروها میام ... باشه باشه، اومدم.
در عرض یه دقیقه لباساش رو عوض کرد و زد بیرون.

پوفی کشیدم و نگاهم رو به در و دیوار اتاقش انداختم.

به یه نظافت اساسی احتیاج داشت!

یه روسری بستم سرم و عین کوزت افتادم به جون اتاقش

بمیرم براش؛ خیلی وقت بود رنگ تمیزی رو ندیده بود؟

سامیار

از رفتن پسر عقاب که مطمئن شدم، شماره ی آرین رو گرفتم و آدرس رو بهش دادم.

چراغ های ماشین رو خاموش کردم و نگاهم رو به جلو دوختم

بعد از چند دقیقه سروکله ی آرین پیدا شد... تنها اومده بود.

به چهره ش دقیق شدم

با این که فاصله م باهاش زیاد بود ولی رگه های آشنایی رو تو چهره ش میدیدم

یه لحظه نفسم حبس شد و ذهنم برگشت به عقب

شاید حدود سه سال پیش!

آرین ... سرگرد آرین و ثوق!

میشناختمش، خیلی خوب

اسلحه ش رو درآورد و آرام رفت داخل

درست مثل همون موقع ها بود ... شجاع و در عین حال، بی احتیاط و کله خراب!
منتظر بودم باز بهم زنگ بزنه که صدای ترمز چند تا ماشین توجه م رو جلب کرد.
دو تا ون مشکی جلوی انبار پسر عقاب پارک کردن و حدود 15 نفر ازش پیاده شدن و رفتن داخل.
با حرص ضربه ای به فرمون زدم

:- اه لعنتی!

عمر اگه میتونست یه نفره از پششون بریاد

خواستم بی تفاوت باشم ولی نشد!

یه ماسک مشکی به صورتم زدم و دوییدم طرف انبار

چند نفره ریخته بودن سرش

با حرص دکمه های سرآستینم رو باز کردم و رفتم سراغشون

بعد از چند دقیقه همه شون رو زمین ولو بودن.

دولا شدم و دستم رو طرف آراین دراز کردم و کمکش کردم که بلند شه.

آراین: تو دیگه کی هستی؟

:- درسته گفتم خودت رو زود برسون ولی نگفتم با سر برو تو دهن عقاب که!

با شک زمزمه کرد

آراین: پروفیسور؟؟؟

حرکت یکی از نگهبان های پسرعقاب، جهت نگاهم رو تغییر داد.

اسلحه ش رو دراورده بود و آراین رو هدف گرفته بود!

ناخودآگاه آراین رو هول دادم عقب و خودم رو کشیدم جلوش

آراین افتاد زمین و قفسه ی سینه م داغ شد.

دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

لعنت به تو جوجه عقاب!

آرین یه ضربه ی اساسی به یارو وارد کرد و دوید طرفم.

آرین: خوبی تو؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و دستم رو روی قفسه ی سینه م فشار دادم

آرین: تیر خوردی؟؟؟

با شنیدن صدای آژیر به اجبار تکیه م رو از دیوار برداشتم

-: میخوام از در پشتی برم بیرون، خواستی میتونی بیای دنبالم و دستگیرم کنی!

آرین: حواسشون رو پرت میکنم که حساب بی حساب بشیم ☺

سامیار

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و سرم رو گذاشتم رو فرمون

درد امونم رو بریده بود.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم، سرم رو بلند کردم

ماهان بود

-: بگو

ماهان: کجایی؟ همه چی خوب پیش رفت؟

-: تقریباً؛ آرین همون جور که ...

دندونام رو از درد رو هم فشار دادم

صدای داد ماهان بلند شد

ماهان: سامیار چت شد؟ خوبی؟

-: آره

ماهان: از صدات معلومه ... چی شده؟

-: تیر خوردم

چند ثانیه ساکت شد و بعد با هیجان یه آدرس رو برام خوندم

از زور درد فشار دستم رو فرمون بیشتر شد.

-: اونجا دیگه کجاست؟

ماهان: مطب همون دختره، آیدا ... آدرس مطبش رو کارتش بود

-: نمیتونم برم اونجا ماهان ... لومون میده

ماهان: مطمئنه، کیمیا میشناستش ... اگه میتونی رانندگی کنی زود خودت رو برسون، منم دارم میام اونجا

یه نفس عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

واقعا چاره ی دیگه ای نداشتم!

با بدبختی خودم رو تا مطب رسوندم و رفتم داخل

منشی: ببخشید آقا ... خانم دکتر بیمار بدون وقت قبلی رو قبول نمیکنن، الان هم دیگه دارن میرم

دستم رو به دیوار تکیه دادم که تعادل رو حفظ کنم

-: منو میشناسه

منشی: نمیشه آقا ... گفتم که؛ خانم دکتر یه کار فوری دارن

برخلاف میلم افتادم رو صندلی

با جیغی که منشی زد، آیدا دوید بیرون

آیدا: چه خبر شده؟

نگاهش روم خشک شد

آیدا: وای چته تو؟ چرا انقدر عرق کردی؟

دستم رو روی قفسه ی سینه م فشار دادم و چشمام رو بستم

آیدا: خانم صالحی شما میتونید برید

منشی: ولی خانم دکتر...

آیدا: مشکلی نیست خانم؛ شما بفرمایید

در مطب رو بست و اومد طرفم

دستم رو کنار زد و نگاهش رو به جای گلوله دوخت

آیدا: این ... این جای چیه؟ گلوله ست؟

-: همیشه انقدر جیغ بزنی؟

آیدا: تو از کجا فهمیدی من ... اصلا ولش کن. تو چه جوری زنده ای؟ با این همه خونی که ازت رفته؟

-: میتونی یه کاری برام بکنی یا فقط میخوای جیغ بزنی؟

آیدا: من که نمی تونم جراحی کنم ... باید بریم بیمارستان

وای خدا

حیف که کل کل کردن با این دختر احمق خارج از حد توانم بود!

یهو صدای باز شدن در اومد و همه جا ساکت شد!

سامیار

کیارش: تو؟؟

کیمیا: آیدا!!!

آیدا: شما اینجا چه کار میکنید؟

با بی حالی سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم

ماهان: یا خدا ... سامیار!!!

چهارتاشون با رنگ پریده دوییدن طرفم

صدای داد ماهان بلند شد

ماهان: د خب برا چی اون جا وایسادی آیدا؟ یه کاری بکن.

صدای آیدا لرزید

آیدا: به خدا من تا حالا جراحی نکردم ... نمیدونم باید چه کار کنم

کیارش: خب این جوری می میره که!

ماهان: کیمیا زنگ بزن به دکتر قاسمی

کیمیا: حواست کجاست؟ قاسمی رو که پلیسا گرفتن!

سیاوش با حرص پاش رو کوبید به در

دیگه کل لباسم خونی شده بود

کیمیا با گریه جلو پام زانو زد و دستش رو گذاشت رو سینه م

کیمیا: سامیار

به زور دردم رو پنهان کردم

-: چتونه شما؟ ... وضع شما که از منم بدتره!

ماهان: آیدا تو رو خدا یه کاری بکن ... تو مگه دکتر نیستی؟ برو یه چاقو بیار اینو درش بیار دیگه

-: تیغ که نیست ... گلوله ست!

کیمیا: حداقل سعی ت رو بکن ... خواهش میکنم.

آیدا نگاه لرزانش رو به چشمام دوخت

آیدا: هر چی شد، پای خودتون ... باشه؟

کیارش: خیلی خوب ... تو فقط یه کاری بکن.

آیدا: گلوله نزدیک قلبشه ... خیلی هم خون ازش رفته، نیاز به تزریق خون داره

کیارش: اون با من ؛ به زور اسلحه هم که شده ...

آیدا پرید تو حرفش

آیدا: زور اسلحه ت لازم نیست ... این کارت منه. بده به مسئول بخش همین بیمارستان رو به رو، بگو دکتر و ثوق فرستادت ... کیارش خان شما هم کمکش کن رو تخت دراز بکشه.

کیمیا: منم پیام کمکت؟

آیدا: آره حتما

آیدا

یه بار دیگه معاینه ش کردم

خدا رو شکر، مشکلی نبود

هنوز هم دستم از استرس میترسید.

میدونستم کارم اشتباهه ولی نتونستم وجدانم رو قانع کنم که بهشون کمک نکنم

اوف ... حالا که خدا رو شکر به خیر گذشت

یه آرامبخش دیگه به سرمش تزریق کردم و از شدت خستگی تقریبا بی هوش شدم.

تازه خوابم برده بود که با صدای جیغ و دادشون بیدار شدم.

-: چی شده؟

کیمیا: آیدا تو رو خدا بیا ببین سامیار چش شده.

با ترس دویدم طرف تختش

رنگش پریده بود و دونه های عرق رو پیشونی ش نشسته بود.

یه بار دیگه کامل وضعیتش رو چک کردم

ماهان: چش شده؟

-: چیزی نیست. به خاطر جراحیه؛ به کم درد داره.

کیارش: پس چرا به هوش نمیاد؟

-: اثر آرامبخشه.

کیمیا: مطمئنی مشکلی نیست؟

-: نه خیالت راحت

لبخند زد و نشست کنار سامیار

کیمیا: پسره ی دیوونه ... همه مون رو تا پای سخته برد

بی اختیار رو لب منم لبخند نشست

جنس دوستی شون برام جالب بود

هیچ وقت فکر نمیکردم خلافکارا هم اهل دوستی و رفاقت باشن!

کیارش: به تو نگفت چه جووری تیر خورد؟

ماهان: نه

کیارش نگاه نگرانش رو از سامیار گرفت و برگشت طرفم

کیارش: ممنونم آیدا ... خیلی!

-: نیازی به تشکر نیست ... من فقط لطفش رو جبران کردم.

کیارش: مگه شما همدیگه رو میشناسید؟

با یادداوری دیدار اولمون باز کفری شدم

پسره ی بی شعور!

-: آره ... تقریبا

با دیدن قیافه م زد زیر خنده

کیارش: میتونم حدس بزنم چه قدر حرصت داده؛ سامیار کلا همین جوویه.

و نگاهش رو به صورت رنگ پریده ی سامیار دوخت

کیارش: ولی اگه بدونی چه قدر برامون عزیزه!

-: دیشب خیلی نگرانش بودید

کیارش: سامیار برا ما فقط یه دوست نیست ... ما خیلی چیزا رو مدیونشیم.

لبخندم تلخ شد

من هیچ وقت همچین دوستایی نداشتم

-: خوش به حالتون ... حسودیم شد

کیمیا: بی خود ... شما دوست خودمی. ❗

آیدا

صدای زنگ گوشیم حرفمون رو قطع کرد

آرین بود!

زیرلب یه ببخشید گفتم و اومدم بیرون

-: سلام داداشی

آرین: سلام ... آیدا من امروز نمیام خونه

-: اول یه احوال پرسی کن، بعد

آرین: چشم ... خوبی؟

-: اوهوم ... تو خوبی؟ پروفیسور جونت خوبه؟

آرین: نه

-: نه؟ چرا؟ چت شده؟

آرین: من خوبم ولی اون خوب نیست

-: آمار اونو از کجا درآوردی زبل؟

آرین: دیشب موقع درگیری اومد کمکم ... تیر خورد

زدم زیر خنده

-: بمیرم برات داداشم. فشار کاری روت زیاده، نه؟

آرین: ببند نیشتمو آیدا ... دارم جدی میگم

-: مگه میشه؟ خل شده؟

آرین: منم به خاطر همینه که گیجم

-: یادته میگفتی صداس آشناست؟ ... قیافه ش رو ندیدی؟

آرین: نه؛ ماسک زده بود.

یه صدای دیگه از اون ور خط اومد

... جناب سرگرد یه لحظه تشریف میارید؟ یه چیزی پیدا کردم

آرین: آیدا من باید برم ... فعلا

-: خدافظ

شونه ای بالا انداختم ... این پسره خل شده!

رفتم داخل که نگاهم رو ثابت موند

-: به به! میبینم مریضم به هوش اومده ... خوبی؟

سروش رو به نشونه ی تایید تکون داد و از جاش بلند شد

-: چه کار میکنی؟ فعلا باید استراحت کنی

بدون توجه به من سرم رو از دستش کشید بیرون

یه نگاه به چهره های خونسرد ماهان و کیاوش کردم ... مثل این که به دیوونه بازی های دوستشون عادت داشتن!

-: حداقل شما یه چیزی بهش بگید

ماهان: سامیار حرف حرف خودشه ... کلا به نظر کسی اهمیت نمیده

-: امکان داره زخمش باز خونریزی کنه

یه نگاه ترسناک بهم انداخت و دسته چک ش رو گرفت طرفم

-: چه کارش کنم؟

سامیار: هزینه جراحی ... خودت مبلغش رو بنویس

-: بذار به پای جبران خسارت ماشینت

و چرخیدم طرف کیمیا

-: جای زخمش باید هر روز چک شه ... امکان داره عفونت کنه

کیمیا: پس زحمتش میفته گردن خودت

سامیار: لازم نیست

میخواست کتش رو بیوشه که چهره ش از درد جمع شد

-: بذار پانسمنش رو عوض کنم

و قبل از این که مخالفت کنه دکمه های پیرهنش رو باز کردم

کیارش: درسته این رفیق ما خیلی خوش هیكله ولی دلیل نمیشه دیدش بزنی!

آیدا

یه لحظه نگاهم به نگاه سامیار گره خورد که یه سرفه ی مصلحتی کردم و مشغول ضد عفونی کردن جای زخم شدم

-: چندتا مسکن گذاشتم تو جیب کنت منتظر نشو درد ت شروع شه بعد بخوری، روزی سه بار بخورش ... پانسمناتم باید زود به زود عوض شه.

برای رد کردن پانسمن از سرش به طرفش دولا شدم که نفس گرمش خورد تو صورتم

باز نگاهم رو ازش دزدیدم

اوف چه مرگته آیدا؟ مگه بار اولته؟

از ترس لو رفتنم تند شروع کردم به حرف زدن

-: هیجانات عصبی هم روش تاثیر میزازه ... نمیدونم کارت چیه ولی بهتره چند روزی رو به خودت استراحت بدی.

ازش فاصله گرفتم و برگشتم طرف کیمیا

-: راستی اینم ماجرای سومین دیدارمون!

با شنیدن صدای بسته شدن در رفتم طرف پنجره و بدون توجه به سرمای هوا بازش کردم

به طور عجیبی از تو داغ کرده بودم

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم رو به وسایل درهم برهم دورم دوختم

لبخند کم رنگی رو لبم نقش بست.

مثل اینکه سرنوشتم به این چهار نفر گره خورده بود

با شنیدن صدای قدم هایی که به طرفم میومد نفس تو سینه ام حبس شد

اروم از لای در نگاهی به راهرو انداختم

آرین: آیدا خانوم کوشی پس؟

با آرامش نفسم رو دادم بیرون

-: بمیری آرین مردم از ترس

با دیدن ملافه خونی و چاقوی جراحی و سرم ها خالی و پیراهن مردونه ی پاره شده چشماش گشاد شد. آرین: چه خبر اینجا؟؟

تازه یاد موقعیتم افتادم

واااای

آرین: آیدا چیکار کردی تو؟؟

تو این وضعیت واقعا دروغی بود که بتونم بهش متوسل شم؟

-: آشنا بودن؛ نمیتونستم قبول نکنم

آرین: چی میگی تو؟ مگه تو مدرک جراحی داری؟ مگه تو درست تموم شده؟؟ میدونی اگه چیزیش میشد چه بلایی سرت میومد؟؟

میدونی میتونستن ازت شکایت کنن؟ میدونی مجوزت باطل میشد؟

-: میدونم ولی...

آرین: میدونستی و همچین حماقتی کردی؟

-: داشت میمرد آرین ... چیکار میتونستم بکنم؟؟ چاره ی دیگه ای نداشتم ؟!

آیدا

با کلافکی دستی پشت گردنش کشید و نشست رو صندلی

آرین: به خاطر خودت میگم آیدا ... اینجور آدم‌ها خطرناکن اگه برای ساکت کردنت یه بلایی سرت میاوردن چی؟؟

-: گفتم که، میشناسمشون ... همون پسری بود که در ماشینش بخاطرم قرشد. دوست کیمیا بود ... بهشون مدیون بودم

آرین: قرشد که شد... خیلی راحت هزینه اش رو میدادی ... لازم بود اینکار رو کنی؟

-اه آرین بیخیال شو ... ما هیچ وقت سر این موضوع به تفاهم نمیرسیم.

و بدون توجه بهش مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم.

یهو اومد طرفم و پیراهن سامیار رو از دستم کشید بیرون

-چته وحشی؟

پیرهن رو به بینیش نزدیک کرد

آرین: این پیرهن ... این عطر تلخ ...

سرش رو بلند کرد

آرین: تیر به کجاش خورده بود؟

-: به قفسه سینش. خیلی شانس آورد که به قلبش نخورد

نگاه مرددش رو دوخت تو چشم

بین گفتن و نگفتن چیزی گیر کرده بود

آرین: از بین حرفاشون چیزی دستگیرت نشد؟

-: نه

آرین: گفتی اسمش چی بود؟

-: سامیار

آرین: یکم از ظاهرش بهم بگو

ابروهام رو انداختم بالا

-: چی میخوای آرین؟ چت شد یهو؟ اصول دین می پرسی؟

آرین: بگو آیدا

بی حوصله پوفی کشیدم

باز آرین خل شده!

-: یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود با یه شلوار کتان مشکی و... کلا سرتا پا مشکی بود!

به زور لبخند خبیثانه ام رو پنهان کردم

تا حالا دقت نکرده بودم. چه تیپ جذابی ... شبیه شوالیه ها ... یه شوالیه ی آهنی!

آرین: چشماتش چه رنگی بود؟

-: خیلی دقت نکردم

واقعا دقت نکرده بودم؟

اصلا مگه میشد به اون چشمای مشکی آهنی دقت نکرد؟

-: فکر کنم مشکی بود

یهو پیرهن رو پرت کرد رو تخت و دوید بیرون

چند ثانیه همون طور مبهوت بودم

و|||||

این چش بود؟ ☹

سامیار

کیمیا: شوخی میکنی سامیار؟

کیارش: یعنی بخاطر نجات جون یه پلیس خودت رو به این روز انداختی؟؟

-: کار دیگه ای نمیتونستم بکنم ... اگه اتفاقی برایش میفتاد نقشمون نیمه تموم می موند

کیارش: ای نقشه درسته بخوره تو سر من!

کیمیا: نقشه مهمتره یا جونت سامیار؟ میدونی اگه اون تیر یه سانت جلوتر میخورد، الان اون دنیا پیش حوری و پریا بودی؟؟

-: حداقل از دست شما راحت میشدم

اشاره نامحسوسی به ماهان کردم و از جا بلند شدم

-: میرم تو اتاق خبری شد صدام کنید

بعد از دو دقیقه ماهان اومد تو و در رو بست

ماهان: خودش بود؟

-: تابلو حداقل ده دقیقه صبر میکردی!

ماهان: بیخیال ... خودش بود؟ همون آرینی که فکر میکردی؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

دستی پشت گردنش کشید و نشست رو تخت.

-: نباید میذاشتم وارد این بازی بشه ... باید زودتر تمومش کنیم ... نمیخوام اسیب ببینه ☹

سامیار

یهو در باز شد و کیارش پرید تو

کیارش: چه معنی میده دوتایی میرین تو اتاق و در رو میبندین؟ ... خاک به سرم تو چرا زیپ شلوارت بازه ماهان؟

ماهان یکی زد پس کله کیارش و زیپ شلوارش رو بست

ماهان: هرز شده عوضی ... خودش باز میشه.

کیارش: لابد در هم خودش بسته میشه... دکمه پیراهن سامیار هم ناخودآگاه باز میشه!

-: لال شو کیا

لیوان اب پرتقال رو داد دستم

کیارش: کیمیا آب گرفته برات

ماهان: د... پس من چی؟؟

کیارش: مال مریضه... من رفتم تو هم زودتر بیا بیرون بزار استراحت کنه

و با یه لبخند خبیثانه اضافه کرد

کیارش: شیطونی هم نکنید!

و قبل از این که دوباره کتک بخوره دوید بیرون.

گوشی رو از روی دراور برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

دوتا تماس از ماهان؛ دوتا از تیمورخان و دو تا پیامک

یکی با یه شماره ناشناس اون یکی هم ایرانسل

قبل از همه پیام سرمدی رو باز کردم

ایرانسل: مشترک گرامی دو روز تماس رایگان به شما هدیه گردید. برای فعال سازی این طرح یک پیامک خالی به

شماره ی ... ارسال کنید.

ماهان: کیه؟

-ایرانسل ... گفته دو روز دست نگه داریم.

و رفتم سراغ پیامک بعدی که ماهان هم سرش و آورد تو گوشی

ناشناس: سلام؛ آیدا هستم...خواستم یاد آوری کنم وقت دارو هاته ... در ضمن اینم شماره مشکلی پیش اومد تماس بگیر.

ماهان: اووووووف ... کی میره این همه راهو؟؟؟ چه هوات رو داره!

پوفی کشیدم و گوشی رو پرت کردم رو مبل

ماهان: بیارم قرص هات رو؟

-: نه، لازم نیست

ماهان: کوفت و لازم نیست... ایشالله بمیری راحت شیم!

و صداش رو بلند کرد

ماهان: کیمیا ... وقت قرصای سامیاره ولی میگه نمیخورم

و یه چشمک بهم زد

ماهان: حالا تو میدونی و کیمیا!

-مریضی اونو به جون من میندازی؟؟

ماهان: در این جور مواقع فقط کیمیاست که میتونه حریفت بشه ... همچین جیغی بزنه که خلع صلاح شی ؟

آیدا

پشت چراغ قرمز وایسادم و برگشتم سمت کیمیا

-: دیگه چه خبرا؟

کیمیا: خبر که زیاده ولی نمیدونم کدومشو بگم ... تو بپرس

خیلی خودمو کنترل کردم که اینو نپرسم ولی نشد!

-: چه خبر از مریضم؟

کیمیا: مریضت که اگه دست خودش بود تا الان ده بار مرده بود؛ از بس که این پسر بی فکره ... نه قرصی نه دارویی ... به زور ماست که الان سرپاست ... اون که حرف نمیزنه ولی بعضی وقتا زخمش اذیتش میکنه.

-گفتم که؛ دلیل عصبی داره اگه مراعات نکنه ادامه دار میشه ها

کیمیا: آخه حرف آدمیزاد تو گوشش نمیره

بی اختیار یه حس دلواپسی به دلم سرازیر شد. حسی که خودم هم دلیلش رو نمیدونستم

کیمیا: من عاشق این آهنگم!

"یه حسی مثل دلشوره ... مثل حالی که ناجوره

بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره"

به زور لبخندی که رو لبم نشسته بود رو خوردم

خل شدم رفت!!!

کیمیا: راستی اون پسری که جلو در دیدمش داداشت بود؟؟

-: آره

کیمیا: چه جیگریم بود ... اسمش چیه؟

-: آرین

کیمیا: کارش چیه؟

یه لحظه جا خوردم ولی چاره ای جز متوسل شدن به همون دروغ همیشگی نداشتم

-: مهندس نفته

کیمیا: ای جون ... قصد ازدواج نداره؟؟

با خنده یه پشت چشمی براش نازک کردم

-به کس کسونس نمیدم!

کیمیا: پس برو ترشی بنداز

... : خانم یه فال میخوری؟ تو رو خدا

کیمیا: آره ... آیدا بردار

جعبه فالش رو گرفت طرفمون که دو تا برداشتم ♡

آیدا

با سبز شدن چراغ حرکت کردیم

کیمیا: مال منو بخون

فال رو از دستش گرفتم و مستقیم رفتم سر تفسیرش

شعرش رو حالیمون نمیشد!

-: خبری میشنوید که سخت متحیرتان خواهد کرد ولی با وجود قدرت عشق هر چیزی قابل حل است. فراموش نکنید که مصلحت شما در چیزی ست که خدا به آن فرمان داده.

سخت دلباخته ی کسی هستید ولی این عشق یک طرفه فرجامی جز جدایی ندارد

پس با آن مدارا کنید و آینده ی خود را در دستان دیگری جستجو کنید

از فرصت هایی که در اختیارتان قرار میگیرد استفاده کنید تا به سعادت برسید. به خدا توکل کنید.

لبخند تلخی رو لبش نشست

-: اوه مای گاد ... این یارو کیه که حافظ شیرازی هم ازش خبر داره؟

کیمیا: کسی که خودش هم خبر نداره

بغضش رو قورت داد و به زور لبخند زد

کیمیا: حالا مال خودت رو بخون، بذار حافظ دست تو رو هم رو کنه!

با خنده فال خودم رو هم باز کردم

کیمیا: بلند بخون، سانسور هم نکن!

-: زندگیتان در دست تحول بزرگی ست. تحولی مرکب از عشق و نفرت و غم و عذاب

در این راه به مشکلات زیادی برمی خورید و فراق عزیزی عذابتان میدهد ولی عشق نوشکفته ی اعماق قلبتان شما را به صبر و مبارزه می طلبد. شک و سوءضن را از خود دور کنید، چرا که چرا آفت عشق است. در این راه از یاد خدا غافل نشوید

دو تایی زدیم زیر خنده

کیمیا: شما هم بله؟؟؟

-: نه بابا ... این حافظ هم امروز جو گیر شدها!!

کیمیا: ولی من به فال حافظ خیلی اعتقاد دارم ... اینو پیش خودت نگه دار؛ مطمئن باش دیر یا زود بهش میرسی!

-: ای جووووون ... به عشقم؟

کیمیا: نه خیر ... به سخنان جناب حافظ

جلوی در بیمارستان پارک کرد

کیمیا: بابت امروز ممنون؛ خیلی بهم خوش گذشت ... میدونی چند وقت بود با یه دختر نرفته بودم دور دور؟

-: آخه گیر سه تا هرکول افتادی!

کیمیا: آره به خدا ... هر موقع فرصت داشتی خبرم کن؛ برنامه ی بعدی بامن

-: حتما ... به هرکولا سلام برسون ... فعلا

کیمیا: تو هم داداش جونت رو از طرف من بیوس.

با خنده یه چشم غره بهش رفتم و ازش فاصله گرفتم.

چه قدر با کیمیا بودن برام لذت بخش بود ☺

کیمیا

یه تک بوق برای آیدا زدم و فرمون رو به سمت آپارتمان سامیار کج کردم

از دست تو حافظا! ... یه جو آبرو برام نذاشتی

صدای آیدا تو گوشم پیچید

"این عشق یک طرفه فرجامی جز جدایی نداره"

خودمم اینو میدونستم ولی قبولش برام سخت بود

از همون روزی که شیفته نگاه آتیشی سامیار شدم می دونستم عشقم سرانجامی نداره ولی نمی تونستم از ش دل بکنم.

سامیار مردی بود که با نگاه رسوخ کننده و جذابیت ذاتیش دل از هر دختری می برد ولی...

سامیار بی احساس ترین موجودی بود که میشناختم. بی احساس و سنگ دل!

به جرات میتونستم بگم تو این دو سالی که هر روزش رو باهم بودیم تا حالا منو به چشم یه دختر نگاه نکرده بود.

سامیار عادت کرده بود از همه دل بَبیره و به کسی دل نده.

شایدم همین خصوصیات منحصر به فردش بود که جذابترش میکرد.

پام رو که داخل خونه گذاشتم بوی دعوا به مشامم رسید

ماهان و کیارش با کلافگی تو پذیرایی رژه میرفتن ... عماد و خواهرش عاطفه یه گوشه وایساده بودن ... سامیار هم رو مبل نشسته بود و با همون ژست جذاب همیشگیش سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود.

با باز شدن چشماش پشتم لرزید.

باز هم شراره آتشی عصبانیت و یه دنیا کلافگی!

با این که عصبانیش متوجه من نبود، ولی باز هم از نگاهش ترسیدم.

نه فقط من ... همه از این نگاه های سامیار وحشت داشتن.

عاطفه اسلحه اش رو تو دستش چرخوند

عاطفه: جواب چی شد؟؟

سامیار یهو فواره کرد و خودش رو با قدم های بلند به عاطفه رسوند
ماهان و کیارش دویدن طرفش که جلوش رو بگیرن ولی من عکس العملی نشون ندادم
میدونستم تو مرام سامیار نیست که دست رو دختر بلند کنه
همون طور که انتظار داشتم قبل اینکه ماهان و کیارش بهش برس، چرخید طرف عماد....

کیمیا

این دفعه منم دویدم سمتش
بادو برابر اون اطمینانی که نسبت به نزدیک نشدنش به عاطفه داشتم، میتونستم بگم اگه جلوش رو نگیریم همین
الان جنازه عماد رو پخش زمین میکنه!
صدای دادش کل خونه رو لرزوند
سامیار: آخه تو و اون رییس احمقت چی پیش خودتون فک کردین؟؟ مگه من آدم کش شمام؟؟ به درک که معامله
رو بهم میزنه ... بزار اونقدر اون جنسای درب و داغونش رو دستش بمونه تا کپک بزنه ... خودت هم میدونی هیچ
کس جز من نمیتونه اون آت و آشغالاش رو توزیع کنه.
می دونستم اخر سر همین داد زدنا حنجره اش پاره میشه!
یه نفس عمیق کشید و بازوش رو از دست ماهان بیرون کشید.
انگشتش رو به نشونه تهدید برای عاطفه تکون داد.
سامیار: تو هم دفعه اخرت باشه با اون ماس ماسک میای تو خونه من!
عماد: این حرفا برات گرون تموم میشه پرفسور!
دیگه کسی جلودار سامیار نبود. تو یه حرکت عماد رو نقش زمین کرد و فکش رو آورد پایین.
میخواست ضربه دوم رو وارد کنه که دستش رو تو هوا گرفتم
نه بخاطر عماد و عواقب بعدش ... بخاطر صورت جمع شده از درد سامیار
هنوز جای زخمش درد میکرد
-: ولش کن سامیار؛ کافیه

و به کیارش اشاره کردم عماد رو ازش جدا کنه.

ماهان: شد شما یه بار بیاید بالا و این وضع رو درست نکنید؟ ... جوابتون رو گرفتید؟ حالا برید گزارش بدید

عماد باز دهن باز کرد که سامیار با چشمای عصبی برگشت طرفش.

بدبخت همونجوری خشک شد.

ماهان: د برید گم شید دیگه!!!

سامیار با حرص خودشو از کیارش جدا کرد و همزمان با رفتن عماد و عاطفه رفت تو اتاق

یه نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم

-: قضیه چی بود؟

ماهان: باز زر مفت میزد ... پسر عقاب شرط گذاشته فقط وقتی جنسا رو میده که چند نفر رو براش بکشیم

-: ولی ما به اون جنسا نیاز داریم ... جواب مشتريا رو چی بدیم؟

کیارش: اون جوچه عقاب بی عرضه نمیتونه خودش جنسا رو توزیع کنه ... دو روز که بگذره مجبور میشه جنسا رو

با منت کشی بهمون بده.

-:قضیه چی بود؟؟؟؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و خواستم برم طرف اتاق سامیار که ماهان جلوم رو گرفت.

ماهان: الان نرو پیشش ... بزار تنها باشه

-: حالش بد بود ماهان

تو نگاهش غم نشست

ماهان: اون به این دردای گاه و بی گاه عادت داره ... یادت که نرفته؟ این دردا ربطی به تیر خوردن چند روز پیش

نداره ... دو ساله که قلبش هم مثل اعصابش داغونه!

سرم رو انداختم پایین که ماهان پرده اشک رو تو چشمام نبینه

دیدن عذاب کشیدن سامیار حال همه مون رو بد میکرد.

خیلی کنجکاو بودم بدونم دو سال پیش چه اتفاقی افتاد که سامیار محکم رو داغون کرد

ولی حیف که نه خودش و نه ماهان لب از لب باز نمیگردن ♡

کیمیا

کیارش سعی کرد جو سرد خونه رو عوض کنه

کیارش: راستی تو کجا بودی؟

-: پیش آیدا

کیارش: خوش گذشت؟

با یاد آوری شیطنتام با آیدا؛ اتفاقات چند دقیقه پیش برام محو شد.

-: آره خیلی ... آیدا دختر خوب و خونگرمیه ... خیلی هم شیطونه

با آیدا بودن باعث می شد باور کنم منم یه دخترم.

یه دختر که باید تو وجودش شیطنت و شادی هم باشه

انقدر تو دریای خلاف گم شده بودم که این حس های قشنگ زندگی به کل از یادم رفته بود!

دورو برم پر بود از آدمای سرد و خشن

آدمایی که دوستی و محبت برایشون بی معنی بود!

آدمایی که به خاطر چند دلار پول بیشتر پا روی خیلی چیزا میذاشتن!

همین آدما بودن که منو از زندگی عادیم جدا میکردن و باعث شده بودن شخصیتم به کل تغییر کنه!

شاید وجود آیدا باعث می شد یه کم از اون حس های قشنگ دخترونه رو تجربه کنم.

ماهان: با این که من معتقدم نباید راحت به کسی اعتماد کرد ولی به نظرم آیدا دختر جالبیه!

-: گلوت پیشش گیر کرده؟؟

ماهان: چرا تا ما پسرا از یه دختر تعریفم میکنیم، شما جوگیر میشید؟

-: سلام گرگ بی طمع نیست!

ماهان: برو بابا

کیارش: ماهان راست میگه... آیدا شخصیت جالبی داره ... شبیه سانداست.

یه دختر تو افسانه های قدیمی یونان... دختری که روزا یه زندگی عادی داشت و شبا تبدیل میشد به یه الهه ی جنگ!

و خودش غش غش به توهماتش خندید

کیارش: آیدا هم روزا یه دکتر مسئولیت پذیر و درست کاره ولی شبا میره سراغ خلافاکارا ... وجدانا جالب نیست؟؟؟

به زور فک م رو جمع کردم

-: حالا خوبه دوبار بیشتر ندیدیش ... چه داستان پردازی میکنه!!!!

ماهان: اون شبی که سامیار تیر خورده بود رو یادته؟؟ یادته با چه شجاعتی زل زده بود تو چشم سامیار؟؟

راست میگفت ... منم اون شب با دیدن نگاه خیرش به چشمای سامیار جا خوردم!

با این که من دو سال با سامیار دوست بودم باز برام سخت بود تو چشمای عصبیش نگاه کنم!

به قول ماهان "ابهتشی آدمو میگیره" !!!

کیارش: هیس آرام تر ... سامیار بشنوه قیمة قیمة مون میکنه!

لبخند رو لبم نشست

این طور که معلومه اینا هم از آیدا خوششون اومده!

از موقعیت استفاده کردم آرام آرام نقشه ام رو پیش بردم

-: میشه دفعه ی دیگه دعوتش کنم خونه؟

دوتاشون رفتن تو فکر

منتظر بودم ماهان بازم مثل همیشه باهام مخالفت کنه ولی جوابش متعجبم کرد

ماهان: نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه به این دختر اعتماد کنم!

کیارش هم با تردید حرفش رو تایید کرد

کیارش: اون خودش رو اثبات کرده

لبخندم پررنگتر شد

مثل اینکه واقعا گلوشون پیشش گیر کرده!!!

خیالم از بابت کیارش و ماهان راحت شد ولی سد بعدی نفوذ ناپذیر بود

سامیار!!! ♡

آیدا

به محض وارد شدنم به بیمارستان دوستانم ریختن بیرون.

... تبریک خانوم دکتر

... مبارکه عشقم!

... دست خالی اومدی؟

رها: پس شیرینی کو؟

با تعجب نگاهم رو بینشون چرخوندم

-: چه خبره؟ چی شده که خودم خبر ندارم؟

رها: دکتر فلاح مجوزت رو امضا کرد ... از امروز میتونی به عنوان دستیار جراح بری اتاق عمل!

با ناباوری بهش نگاه کردم.

-: چرا چرت و پرت میگی؟ گفته بود حالا حالا ها امضا نمیکنه!

لیست کادر عمل های امروز رو گرفت جلوم

رها: بفرما

پوشه رو از دستش گرفتم و با نگاه دنبال اسم خودم گشتم

"جراح: دکتر احمد فلاح

دستیار: دکتر آیدا اوثوق"

جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغلش

-: وای رها؛ باورم نمیشه!

...: کوفتت شه آیدا ... باور کن خاطر خواست شده!

-: 60 سالشه ها!

رها: پسر جوون که داره

بی توجه به حرفاشون با هیجان پریدم هوا

چقدر انتظار این لحظه رو میکشیدم!

خداجون چاکرتم

لباس هام رو با یه دست لباس سبز رنگ مخصوص جراحی عوض کردم و از آینه به خودم نگاه کردم

باورم نمیشد اینقدر زود به آرزوم رسیده باشم!

از بین تمام دوستان اولین نفری بودم که مجوزش امضا شده بود

وای آراین چه قدر خوشحال میشه

اون بیشتر از من مشتاق همچین روزی بود!

با اشاره دکتر فلاح لبخندم رو جمع و جور کردم و رفتم داخل

یه دور علائم حیاتی بیمار رو چک کردم ... همه چی مرتب بود

استاد فلاح: شروع کن

با اعتماد به نفس چاقو جراحی رو دستم گرفتم و به بدن بیمار نزدیکش کردم

باید خودم رو اثبات میکردم!

تفه ای به در اتاق دکتر زدم و رفتم داخل

دکتر فلاح: بشین دخترم

-: چطور بود کارم استاد؟؟

دکتر فلاح: میدونستم دختر با استعدادی هستی ولی نه در این حد! ... کارت عالی بود ... به جرئت میتونم بگم تو تموم این سال کسی رو ندیده بود که انقدر خوب از عهده ی اولین عملش بر بیاد ... هنوزم متعجبم! ... آخه تو حرکات اصلا استرس نمیدیدم؛ انگار این اولین عملت نبود!

لبخند رو لبم نشست

استرس هام رو یه بار سر سامیار بیچاره خالی کرده بودم!

-: ممنون از لطفتون

دکتر فلاح: رسماً ورودت رو به بخش جراحی خوش آمد میگم!

یه موج از حس های خوب به قلبم سرازیر شد.

چه قدر برا شنیدن این جمله سختی کشیده بودم!

-: واقعا ممنونم استاد ... من هرچی دارم رو مدیون شما

دکتر فلاح: همه اینا توانایی های خودته دخترم

بی اختیار اشک تو چشمام جمع شد ... ای کاش مامان هم اینجا بود و میدید!

میدید که دخترش شده همونی که آرزو داشت!

سامیار

تیمورخان: اون سیم کارتی که باهاش به وثوق زنگ میزدی رو بده به من.

-: چرا؟

تیمورخان: بزار بقیه ماجرا رو من پیش ببرم ... نمیخوام دوباره خودت رو به این روز بندازی.

-: نگران منی؟

تیمورخان: چرا باور نمیکنی برامون مهمی؟ ... همیشه سلامت تو برام تو اولویت بوده!

پوزخندی زدم و سیم کارت رو دادم بهش

ماهان: جریان پسر عقاب به کجا رسید؟

تیمورخان: میخوام داستانش رو به روش خودم تموم کنم ... باید کاری کنم یه عده پلیس بیفتن دنبالش نه فقط یه جوجه پلیس!

-: پس ادامه این جریان با شما ... من میرم سراغ ماجرای جدید

تیمورخان: خوبه ... میتونید برید.

با ماهان اومدیم بیرون

ماهان: کجا بریم؟

-: بریم پیش کیارش؛ کارش دارم.

فنجون قهوه م رو گذاشتم رو میز

-: کیارش زنگ بزن به کسری بگو محتوای همه تماس ها و پیامک های امروز خط منو در بیاره.

ماهان: اونا رو برا چی میخوای؟

-: باید بدونم تیمورخان با آرین چیکار داره.

کیارش سرش رو به نشونه تایید تکون داد و رفت تو اتاق

کیمیا: باز چی تو فکرته؟

-: هنوز نمیدونم ولی حس بدی به این ماجرا دارم.

به عادت همیشه شروع کردیم به کنار هم چیدن پازل این جریانات!

ماهان: تیمور خان گفت میخواد کاری کنه که یه عده پلیس بیفتن دنبال عقاب ... یعنی میخواد یه جوری توجه پلیسا رو جلب کنه!

-: و وسیله این کارش هم آرینه!

کیمیا: ولی چه جوری؟

کیارش از اتاق اومد بیرون

کیارش: فقط یه پیام از خطت به شماره آرین فرستاده شده!

با کنجاوی خم شدم طرفش.

-: چی؟

سیاوش: "ساعت 5 غروب به این آدرسی که برات فرستادم بیا؛ یادت نره این آخرین فرصته"

نگاه متعجبی به هم انداختیم

-: بدون اطلاع دادن به من میخواد کجا بکشونتش؟

ماهان: سامیار یادته دقیقا هم زمان با ورود ما یه تک تیرنداز هم از خونه تیمور خان اومد بیرون؟

کیمیا: یعنی میخواد با طعمه قرار دادن آرین توجه پلیسا رو به پسر عقاب جلب کنه؟؟؟

ماهان: و ما رو از اون جریان بیرون کشید که دیگه اسمی از پرفسور باقی نمونه!

نگاهی به ساعت کردم

4:48

-: کیارش آدرس رو برام پیامک کن

و بدون توجه بهشون کتم رو چنگ زدم و دویدم بیرون

فقط 12 دقیقه برای نجات جون آرین فرصت داشتم!

سامیار

پشت بشکه ها مخفی شدم و اطراف رو نگاه کردم.

هیچ رفت و آمد مشکوکی نبود

یه بار دیگه حرفای تیمور خان رو تو ذهنم مرور کردم

مطمئن بود قرار یه اتفاقی بیفته ولی این سکوت ...

یه جای کار میلنگید!

با شنیدن صدای پا ماسک رو روی صورت تم کشیدم و از لای بشکه ها به رو به رو چشم دوختم

آرین بود!

باز این پسره احمق تنها اومد بود

از پشت بشکه ها بیرون اومدم و رفتم طرفش که اسلحه ش رو گرفت طرفم

آرین: برای چی اومدی اینجا؟ سری پیش دست گیرت نکردم چون بهت مدیون بودم ولی الان دلیلی برای از دست

دادنت ندارم پروفسور!

اسلحه ام رو گذاشتم زمین و به طرفش سر دادم.

-: قصدم درگیری نیست ... همین الان باید از اینجا بری آرین ... این یه تله است!

پوزخند زد

آرین: فکر میکردم حرفه ای تر از این حرفا باشی! ... این کلک ها مال جوجه قاچاقچی هاست.

به ناچار ماسکم رو در آوردم

نجات جون آرین برام تو اولویت بود!

اسلحه تو دستش لرزید و زیر لب اسمم رو زمزمه کرد

آرین: تو اینجا چیکار میکنی سامیار؟ تو واقعا پروفسوری؟ ... نه امکان نداره!! به هیچ وجه!

یه قدم بهش نزدیک شدم

-: بعدا همه چی رو برات توضیح میدم ولی الان از اینجا برو ... اون پیامکی که برات اومد از طرف من نبود ... تو یه طعمه ای!

نگاهش هنوز متحیر بود

-: بهم اعتماد کن آرین.

دوباره اسلحه رو محکم تو دستش گرفت.

آرین: جلوتر نیا

با دیدن نقطه قرمز رنگ روی لباسش فریادم بلند شد و دوبدم طرفش!

-: بخواب آرین

دوتایی افتادیم رو زمین

بدون توجه به خون ریزی زخمم آرین رو کشیدم تو بغلم

ولی مثل اینکه چند ثانیه دیر عمل کرده بودم

-: آرین...

به زور پلکاش رو باز کرد و فقط دو تا کلمه رو زمزمه کرد

آرین: خواهرم سامیار!

هم زمان با بلند شدن صدای آژیر یه ماشین جلو پام وایساد و منو کشید داخل.

کیارش با عصبانیت برگشت طرفم

کیارش: جون اون پلیسه اینقدر برات اهمیت داره؟ داشتی چه بلایی سر خودت میاوردی؟

دستم رو رو زخمم فشار دادم و سرم رو از پشت به صندلی تکیه دادم.

-: همش تقصیر من بود ... من بودم که اونو وارد این ماجرا کردم!

کیمیا دستش رو گذاشت رو بازوم

کیمیا: آرام باش سامیار ... تو همه تلاشت رو کردی.

دندونام رو از درد رو هم فشار دادم

-: آآآخ

ماهان زد رو ترمز و برگشت طرفم

ماهان: چرا پیراهنت خونیه؟

کیمیا و کیارش هم با وحشت برگشتن طرفم

کیمیا: خون ریزی داری؟

-: چیز مهمی نیست.

کیارش: ماهان برو طرف مطب آیدا

-لازم نیست ... بریم خونه ... خودم پانسمانش میکنم.

کیارش: کله شقی نکن سامیار ... این زخمی که من میبینم با پانسمان درست نمیشه.

از زور درد صدام رو بلند کردم

-: همین که گفتم ... اگه نمیری خونه من پیاده شم.

ماهان با حرص پاشو رو گاز فشار داد

ماهان: احمق

کیمیا: قرصات همراهته؟

سرم رو به نشونه تکذیب تکون دادم

کیارش: اه ... فشار بده اون گاز رو ماهان ... پس افتاد از درد!

آیدا

شیرینی ها رو تو ظرف چیدم و گذاشتم رو میز

شدیدا منتظر بودم که آراین بیاد و خبر امضا شدن مجوزم رو بهش بدم!

مطمئن بودم از خوشحالی پر در میاره

تو این سال آراین هم پا به پام زحمت کشیده بود تا به هدفم برسم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد

با دیدن اسم کیمیا رو صفحه گوشی لبخندم پر رنگ تر شد

-: به به خانم ترشیده ی داداش تور کن ... چه طوری شما؟

صدای گریه ش نگرانم کرد

کیمیا: آیدا ... سامیار

-: سامیار چی؟؟... د حرف بزن!

کیمیا: حالش خوب نیست ... از حال رفته، داغونه! ... من تو راهم دارم میام؛ دنبالت تو رو خدا زود آماده شو

-: باشه باشه ... زود بیا

مجوزم رو گذاشتم کنار شیرینی که آرین ببینه و دوییدم طرف اتاق

خیلی دوس داشتم این خبر رو خودم بهش بدم و عکس العملش رو ببینم ولی مثل اینکه شدنی نبود!

فعلا حال خراب سامیار برام مهم تر بود

قبل از کیمیا از ماشین پیاده شدم و دوییدم بالا

ماهان دم در منتظر بود

ماهان: تو اتاقه... بجم آیدا

رفتم طرف اتاق

با دیدن رنگ زرد پیرهن خونی ش حالم بد شد.

یه جورایی دیدنش تو اون وضعیت آزارم میداد.

با دست لرزون سرم و کیسه ی خون رو بهش وصل کردم و دکمه ی پیرهنش رو باز کردم.

زخم عفونت کرده بود ... بخیه ها باز شده بود ... و خون ریزی شدید داشت.

دیگه دادم رفت هوا

-: چه بلایی سرش اومده؟ مگه نگفته بودم مراقبش باشید؟
تند وسایل کوله پشتی م رو خالی کردم رو تخت و مشغول شدم.

صورتم رو گرفتم زیر شیر آب ولی خنکی آب هم نتونست التهاب درونم رو کم کنه.

یه نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون

ماهان: حالش چی طوره؟

-: فعلا خوبه ولی با وضعی که سامیار پیش گرفته، فردا همین موقع باید پیام اینجا.

کیمیا با استرس رفت طرف کیارش و چیزی در گوشش گفت.

کیارش: کی؟ خود تیمورخان؟

کیمیا: اره ... بدبخت شدیم! کیارش با کلافگی از جاش بلند شد.

کیارش: ما باید بریم ماهان.

ماهان: چی میگی تو؟ سامیار رو با این حالش ول کنیم، بریم؟

کیارش: چاره چیه؟ تیمورخان الان به اندازه ی کافی عصبانی هست!

بی اختیار پریدم تو حرفشون.

-: من میتونم پیشش بمونم.

کیمیا نگاه ملتشمش رو تو چشمم دوخت

کیمیا: میشه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

-: خیالتون راحت ... شما برید؛ من مواظبش هستم.

ازشون خداحافظی کردم و رفتم تو اتاق.

سامیار به نظر بهتر میومد

اروم نشستم لبه تختش

به این پسر عجیب، حس عجیبی داشتم!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش ... تبش پایین اومده بود.

با خیال راحت لبخند زدم

خوشحالم که خوبی! ♡

ماهان

با خستگی کتم رو پرت کردم رو میل و رفتم تو اتاق سامیار.

صحنه روبه روم لبخند رو لبم نشوند

آیدا پایین تخت سامیار خوابش برده بود و دستش تو دست سامیار بود.

اروم کنارشون نشستم

امیدوار بودم چیزی که فکر میکردم واقعیت داشته باشه!

تو این دو سال سامیار تبدیل شده بود به یه ربات.

یه آدم با قلب اهنی که خودش رو وقف هدفش کرده بود

تقصیر خودش هم نبود، سرنوشت اینطور خواسته بود

ولی حالا به نظرم وقتش رسیده بود که گرمای یه عشق، قلب یخیش رو ذوب کنه

سامیار به یه همچین حسی احتیاج داشت که دوباره به زندگی برگرده!

که یه کم به خودش فکر کنه!

وقتی سامیار رو اینجوری میدیدم عذاب میکشیدم.

این زندگی ای که سامیار واسه خودش ساخته بود فقط یه حباب تو خالی بود.

به دیوار تکیه دادم و نگاهم رو به چهره ی رنگ پریده ی سامیار دوختم.

بخش سامیار ، میخوام برای اولین بار کاری رو بدون مشورت تو انجام بدم!

میخوام یه تغییر بزرگ به زندگیت بدم تغییری که مطمئنا تهش به نفع تو تموم میشه.

یه لبخند بهش زدم و برگشتم طرف آیدا

-: آیدا ... آیدا جان بیدار شو.

آروم چشم هاشو باز کرد و با دیدن من سریع دستش رو از دست سامیار بیرون کشید.

به زور لبخندم رو قورت دادم

-: رفیق ما خوبه؟

نگاه شیفته ش به سامیار، مهر تایید تصوراتم بود.

آیدا: آره خیالت راحت ... خودش که حرف گوش نمی کنه مجبور شدم دز آرامبخش ها رو بالا ببرم که فعلا بخوابه.

-: کار خوبی کردی ... پاشو برسونمت.

شالش رو رو سرش مرتب کرد

آیدا: لازم نیست ، با آژانس میرم.

بدون توجه بهش سوی بیچ رو گرفتم و رفتم بیرون.

-: زود بیا

بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد و حرکت کردم

یهو بدون مقدمه سوالم رو پرسیدم

-: دوش داری؟

همچین برگشت طرفم که صدای شکستن مهره های گردنش رو شنیدم

آیدا: چی؟! ... کی رو؟؟

-: بابابزرگ خدا بیامرزنوا!

چشماش شد اندازه نلبکی

-: جناب سامیار رو میگم دیگه!

نگاهش رو ازم دزدید

آیدا: این چه سوالیه؟ ... معلومه که نه! به خاطر خواهش کیمیا اومدم.

این دفعه دیگه تو پنهنون کردن لبخندم موفق نبودم.

-: نفوذ به قلب سامیار سخته ولی کافیه کسی وارد قلبش بشه، براش از جوش هم مایه میزاره ...

آیدا: داری...

-: هیس، اول خوب به حرفام گوش بده بعد هر چه قدر دوس داری باهام مخالفت کن ... سامیار اصلا اونی نیست

که میبینی. به ظاهر خشکش نگاه نکن؛ پای مهربونی و فداکاری که وسط باشه از همه ستره ...

یه چیزای دیگه ای هم هست که باید از خودش بشنوی فقط اینو بدون که هرچی درباره سامیار میدونی واقعیت نداره.

اون به اجبار وارد این بازی شده!

سرش رو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد.

-: رو من حساب کن ... تو این جریان من تو جبهه ی تو ام؟

آیدا

با دیدن ماشین های پلیس جلوی در خونمون هول شدم ...

نباید میذاشتم ماهان شغل آراین رو بفهمه

-: ممنون خونمون همین جاست.

زد کنار

ماهان: به حرفام خوب فکر کن آیدا

به روش لبخند زدم

-: خداحافظ

ماهان: خداحافظ

منتظر شدم ماشینش دور شه و به طرف خونه حرکت کردم

سرگرد حسینی: سلام خانم و ثوق

-: سلام جناب سرگرد ... شرمنده، آرین خونه نیست.

سرگرد حسینی: نه؛ با خودتون کار دارم.

سعی میکردم تعجبم رو پنهان کنم و در رو باز کردم

-: بفرمایید داخل

فنجون چای رو دادم بهش و رو به روش نشستم ... دلم گواهی بدی میداد.

-: مشکلی پیش اومده؟

سرش رو انداخت پایین و یه قطره اشک از چشمش سر خورد پایین.

دیگه نه متوجه ی حرفا و دلداری دادنش شدم نه متوجه ی رفتنش

خونه دور سرم میچرخید

نمیتونستم باور کنم آرین مرده

آرین ... داداشم ... مگه میشه خواهر کوچولوش رو تنها بزاره؟!؟

شیرینی و مجوز روی میز بهم دهن کجی می کرد

نه امکان نداره ... آرین من زنده ست.

آرین قراره برگرده خونه ...

خودش قول داده بود وقتی مجوزم رو گرفتم برام ماشین میخره

لبه ی مبل رو چنگ زدم

ماشین نمیخوام داداش.

فقط خودت بیا، بیا و باز مثل همیشه سرزنش کن

بیا سرم داد بزن ... فقط بیا آرین

خواهر کوچولوت تو خونه تنهاست ... منتظرته!

نمیتونستم نفس بکشم فضای خونه برام خفقان آور بود

بدون توجه به بارون شدید زدم بیرون

اشکام با دونه های بارون یکی شده بود

تصویر آرین از جلوی چشمم رد میشد

لبخند هاش

اخم هاش

غر زدن هاش

قربون صدقه رفتن هاش ...

آخه من بدون داداش آرینم چه جوری زندگی کنم خدا؟

چرا ازم گرفتیش؟

مگه نمیدوستی چه قدر تنهام؟

مگه نمیدوستی تو این دنیا کسی رو جز آرینم ندارم؟

آخه چرا من؟

چرا آرین من؟

یهو چشمم سیاهی رفت و افتادم زمین... ❗

ماهان

بعد از رسوندن آیدا یه سر به سرمدی (ایرانسل) زدم و برگشتم خونه
من آخر وسط این ماجراهای درهم، دیوونه میشم!

شنیدن صدای دورگه سامیار شادم کرد ... پس به هوش اومده!

-: سلام

کیارش: سلام

به شوخی یه مشت به بازوی سامیار زدم.

-: چطوری رفیق؟

سامیار: خوب

کیمیا: تو کجا بودی؟

یه ابرو به نشونه نپرسیدن برای کیمیا بالا انداختم

اگه میگفتم رفتم آیدا رو برسونم و سامیار

می فهمید آیدا اینجا بوده، باز قشقرق راه می افتادا!

کیمیا سعی کرد سوتیش رو جمع کنه.

کیمیا: راستی تو بیهوش بودی تیمور خان بهم زنگ زد. میخواست ببینتمون

سامیار: کارش چی بود؟

کیارش: اون تک تیراندازه بهش خبر داده بود که یه نفر با یه ماسک مشکی می خواسته آراین رو نجات بده ...

بهمون گفت بفهمیم کیه!

بی حوصله پوفی کشید

سامیار: گند زده به نقشه حالا طلبکارم هست!

صدای زنگ گوشی کیمیا تو حرفمون وقفه انداخت

کیمیا: سلام آیدا جونم

یهو قیافه اش متعجب شد

-: بله میشناسم ... شما؟! ... وای ... کدوم بیمارستان؟؟ ... باشه باشه الان خودم رو میسونم

سه تایی برگشتیم طرفش

کیارش: چی شده؟؟ کی بیمارستانه؟

از جاش بلند شد

کیمیا: آیدا ... من باید برم

قبل از اینکه نگران آیدا بشم برگشتم طرف سامیار تا عکس العملش رو ببینم.

دوست داشتم تو نگاهش رگه هایی از نگرانی باشه ولی...

سامیاره دیگه!

انتظار بیشتری همیشه داشت.

این سامیار آهنی حالا حالا ها نرم شدنی نبود!

کیارش: اون که صبح حالش خوب بود

یه سقلمه به پهلوش زدم ولی مثل اینکه دیر شده بود

سامیار تیزتر از این حرفا بود

سامیار: مگه تو امروز آیدا رو دیدی؟

کیارش به من من افتاد که پریدم وسط حرفش

-: ما نه؛ کیمیا دیده بودش

کیمیا: من رفتم ... خداحافظ

-: صبر کن برسونمت

کیمیا: نه، خودم میرم!

کیمیا

دویدم طرف اطلاعات

-: شما با من تماس گرفته بودید؟ گفتید حال دوستم بد شده!

... اسمشون؟

-: آیدا و ثوق

... بله؛ خودم باهاتون تماس گرفته بودم ... مثل اینکه تو خیابون حالشون بد شده بود؛ یه خانم پیداش کرد و آوردش اینجا ...

شماره شما رو هم از توی گوشیش پیدا کردیم

با نگرانی پوفی کشیدم

-: الان کجاس؟

پرستار: همین اتاق دست چپی

دویدم داخل

مثل اینکه تازه به هوش اومده بود

-: چه کار کردی باخودت دختر؟ صبح که خوب بودی

اشک پهنای صورتش رو پوشوند

آیدا: کیمیا داداشم ... داداش آرینم تنهام گذاشت ... از پیشم رفت

با بهت کشیدمش تو بغلم

آیدا: قول داده بود همیشه کنارم باشه، قول داده بود تنهام نزاره

-: عزیزم

آیدا: حالا من بدون داداشم چی کار کنم کیمیا؟

-: آروم باش عزیزم

آیدا: میخوام برم خونه.

-: خیلی خوب بزار برم اجازه ترخیصت رو بگیرم، الان میام

رفتم طرف پذیرش و همزمان شماره کیارش رو گرفتم

باید چند روزی پیش آیدا میموندم

دوست نداشتم تو این موقعیت تنهات بزارم؟

سامیار

دکمه پیرهن مشکیم رو بستم و ساعت رو دستم کردم

ماهان: سامیار آماده ای؟ بریم؟

کتم رو پوشیدم و رفتم بیرون

-: بریم

ماهان: سامیار مطمئنی که مشکلی پیش نمیاد؟ اونجا الان پر از پلیسه ها!

-: مگه ما رو میشناسن؟

ماهان: نه ولی...

-: ولی و اما نداره ... زود باش ماهان؛ دیر شد.

ماهان: تو آدم نمیشی!

پوفی کشید و دنبالم راه افتاد.

بی توجه به نظامی هایی که دور و بر بهشت زهرا جمع شده بودن، رفتیم داخل

ماهان یهو سر جاش ایستاد

با تعجب برگشتم سمتش و جهت نگاهش رو دنبال کردم

با دیدن آیدایی که تو آغوش کیمیا گریه میکرد تعجبم بیشتر شد!

میدونستم برادرش فوت کرده ولی نمی فهمیدم اینجا چی کار میکنه؟! سر قبر آرین؟!!

با هجوم افکاری که به مغزم رسید، خشکم زد

صدای آرین تو ذهنم پژواک میشد

"سامیار، خواهرم"

یعنی اون خواهری که آرین ازش حرف میزد آیدا بود؟

رفتم جلوتر و نگاهم رو به عکس آرین دوختم

لعنت به من که نتونستم به موقع جلوت رو بگیرم.

لعنت به من که ندونسته تو رو وارد این بازی کردم!

عینک آفتابی مشکیم رو در آوردم و نگاه کلافه م رو به آیدا دوختم.

در حق این دختر هم ظلم کرده بودم.

مراسم ختم آرین شلوغ بود ... خیلی شلوغ

خیلی ها با لباس های نظامی مختلف اومده بودن و خیلی ها هم از سازمان ها و اداره های ارتش!

ولی با وجود این همه آدم آیدا تنها بود ... خیلی تنها! یاد خودم افتادم

یاد روزی که منم مثل آیدا تو آغوش ماهان اشک میریختم برای مرگ تنها برادرم سامان

منم مثل آیدا با وجود جمعت زیادی که دور و برم بودن تنها بودم

حتی مامان بابا هم نتونسته بودن به موقع خودشون رو به ایران برسونن

ماهان با حرص قطره اشکی که رو گونه اش بود رو پاک کرد و ازم دور شد

اونم یاد حادثه دوسال پیش افتاده بود

همون حادثه کذایی که زندگی هر جفتمون رو عوض کرد

همون حادثه ای که هم برادرم رو ازم گرفت و هم ...

بازم ماهان بود که با وجود حال خرابش سعی کرد جو رو عوض کنه

بازوش رو تو پهلوم فرو کرد

ماهان: آهای آقاهه نگات رو درویش کن... خوردیش

با حواس پر تی نگاهم رو از آیدا گرفتم

-فکرم یه جای دیگه بود

با صدای پیامک گوشی از تو جیبم در اوردمش

ایرانسل "مشترک گرامی فرصت شما برای شرکت در طرح همگانی به اتمام رسید لطفا جهت لغو عضویت خود ال را به (...) ارسال کنید"

ماهان رو کشیدم عقب و پیامک رو بهش نشون دادم

-: باید بریم ♡

سامیار

رو به روی ماهان نشسته بودم و داشتیم با هم سر یه موضوع بحث می کردیم که کیارش ساک به دست اومد.

کیارش: سلام

ماهان از خنده رو میز ولو شد

ماهان: چیه ساک به دست اومدی!! ... بیرون رفت کردن؟؟

کیارش: کوفت ... کیمیا خونه آیدا چتر پهن کرده ... گفتم پیام اینجا تنها نباشم

ماهان: شما خیلی بی خود کردی ... اصلا کی گفته ما تو رو راه میدیم؟؟

کیارش: خیلی دلتم بخواد

نشست کنارمون

کیارش: خب جلستون رو ادامه بدید

ماهان: شرمنده، جلسه بخاطر نزول بلای آسمانی به زمانی دیگه ای موکول شد

و اشاره محسوسی به کیارش کرد

کیارش: حالا که اتاقت رو هم تصرف کردم معنی بالای آسمانی رو بهتر میفهمی!!!!

بدون توجه به جر و بحثشون رفتم تو اتاق.

دنبال گوشیم میگشتم که درخشش چیزی خورد تو چشمم

دولا شدم و از زیر تخت برداشتمش

یه دستبند دخترونه ی نگین دار!!!

کیمیا که اهل دستبند دست کردن نبود، پس...

با جرقه ای که تو ذهنم زده شد رفتم بیرون

-: این دستبند تو اتاق من چیکار میکنه؟؟؟

دوتاشون به وضوح جا خوردن ولی ماهان زودتر خودشو جمع و جور کرد و

مصلحتی خندید

ماهان: این سئوالیه که ما باید از تو بپرسیم ... پس بخاطر همین رمز رو عوض کرده بودی؟ دختر میاری خونه بی

حیا؟

کیارش هم پشت سر ماهان رفت تو همون کوچه

کیارش: ما کل امیدمون به تو بود پسر ... شما هم بله؟؟

-: این دست بند کیه؟؟

ماهان: دستت رو شده رفیق ... انکار بی فایده است!!!

-: ماهان میشه اینقدر چرت و پرت نگوی؟؟ جواب سئوالم رو بده

دوباره میخواست طرفه بره که دادم رفت هوا

-: مگه نگفته بودم اونو وارد این بازی نکنید؟؟ اونوقت آوردینش تو خونه پروفیسور؟ تو اوج خطر؟ ... اصلا چطوری

تونستید بهش اعتماد کنید؟

و بدون تنجه بهشون برگشتم تو اتاق

انعکاس صدای آراین تو گوشم می پیچید

"خواهرم سامیار"

باید هرطور شده آیدا رو از این ماجرا بیرون میبردم.

این تنها راه محافظت ازش بود!

آیدا

چشمای گریونم رو به سرگرد حسینی دوختم.

حسینی: چیزی شده خانوم وثوق؟ برای چی اومدین اینجا؟

-: یه سؤال دارم ازتون ... جوابم رو که گرفتم میرم.

حسینی: بفرمایید ... اگه بتونم، حتما کمکتون میکنم.

-: کی آراین رو کشت؟

چشم های نم دارش رو به میز دوخت

حسینی: چی بگم؟

-: خواهش میکنم بهم بگید ... مطمئنم شما خبر دارید ... شما نزدیک ترین دوست آراین بودید: امکان نداره

ندونین!

حسینی: دوستنش چه کمکی به شما میکنه؟

-: یعنی حق ندارم حتی اسم قاتل آراینم رو بدونم؟

باز سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین.

-: اینقدر گفتنش براتون سخته؟

با درموندگی بهم نگاه کرد

حسینی: موقعی که داشت می رفت من پیشش بودم. قبلش یه پیام از پرفسور داشت ... اون بود که به اونجا کشوندش

و قبل از ترکیدن بغضش رفت بیرون

نگام رو صندلی خالیش خشک شد

پرفسور...

همون که تمام فکر و ذکر آراین دستگیر کردنش بود! همونی که آراین اشتباها بهش اعتماد کرد!

و چقدر سخت تاوان این اعتماد رو داده بود!

دیگه حال دست خودم نبود ... تو افکار خودم غوطه ور بودم که سر از مزارش در آوردم.

سرم رو گذاشتم رو سنگ قبرش

سنگی که برخلاف قلب آراینم سرد سرد بود.

نمیدونم چند ساعت گذشت ولی میدونم اینقدر باهوش درد و دل کردم که سبک شدم.

سرم رو از سنگ قبر برداشتم.

-: شاید باز بگی دیوونه ام ... بازم بگی بچه و احمقم ... ولی میخوام پیداش کنم داداشی ... پرفسور رو پیدا میکنم

آراین ... پیداش میکنم و هم انتقامی که تو قلبم ریشه دونده رو ازش میگیرم وهم پرونده ای که حل کردنش

آرزوت بود رو مختومه میکنم!

با حرص قطره های سمج اشک رو از گونم پاک کردم

-: دیگه این اشکا نمیریزه ... همه ی غم غصه و گریه ها رو جمع میکنم برا موقعی که پرفسور رو پیدا کنم ...

صبر کن آراین؛ فقط تا اون موقع صبر کن!

آیدا

شال رو رو سرم مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون.

کیمیا: جایی میری؟

-: آره، میرم مطب

کیمیا: مطب؟ با این حال و روز؟

در رو باز کردم و مشغول پوشیدن کفشم شدم

-: چمه مگه؟ ... راستی تو هم برگرد خونه ت. این چند روز حسابی به خاطر من از کار و زندگی افتادی!

بهم لبخند زد

کیمیا: خوشحالم که حالت خوبه

-: اه ... فیلم رو هندی نکن دیگه

لبخندش گشادتر شد

کیمیا: در هر صورت من جام خوبه ... مگه این که به زور بیرونم کنی!

-: من که مشکلی ندارم ولی جواب داداشت رو خودت بدی ... تنهاست بیچاره!

کیمیا: اوه دلت خوشه ها ... رفته پیش سامیار و ماهان ... مجردی عشق میکنی!

-: پس بمون و دل من؛ تحملت میکنم!

کیمیا: گمشو

براش دست تکون دادم و رفتم پایین

این جووری بهتره...

بذار همه خیال کنن حالم خوبه!

یونیفرمم رو پوشیدم و رفتم طرف میز منشی

-: امروز برنامه چه طوره؟

منشی: تقریبا روز سنگینیه ... تا ساعت 9 ویزیت دادم

نگاهی به لیست انداختم

-: خوبه ... خانم وحدت وقت نگرفت؟

منشی: نه ... رفتی پاریس دیدن دخترش

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و خواستم طرف مطب که صدام کرد

منشی: راستی خانم دکتر ... اینو به آقایی آوردن؛ گفتن بدمش به شما

نشستم رو صندلی و نگاهم رو به کیف پولم دوختم

شک نداشتم که سامیار آوردتش

اصولا این گذر بی صدا فقط به اون مربوط میشد

زیبیش رو باز کردم که دستبدم از توش افتاد بیرون

ابروهام پرید بالا

چه قدر دنبال این گشته بودم!

ولی دست سامیار چه کار میکرد؟

با یادآوری چند شب پیش که خونه ی سامیار بودم، لبم رو گاز گرفتم

یقینا ماهان منو میکشه!

چه قدر سفارش کرده بود، سامیار نفهمه!!

ولی نیمه ی خبیث وجودم همچنان لبخند میزد

پس سامیار فهمیده بود اون دکتری که کل شب بالا سرش بود، منم؟

بی اختیار حس خوبی به قلبم سرازیر شد

منشی: خانم دکتر، یه خانمی زنگ زدن و اصرار دارن با شما صحبت کنن ... وصل کنم؟

-: کیه؟

منشی: خودش رو معرفی نکرد

-: باشه، وصل کن

به محض برداشتن تلفن، صدای پر استرس کیمیا پیچید تو گوشم

کیمیا: آیدا

-: چی شده؟

کیمیا: میشه برام یه کاری بکنی؟

-: آره

کیمیا: همین الان برو خونه ... در ساک منو بار کن؛ زیر لباسام یه جعبه ست. اونو برسون به سامیار ... یکی داره

منو تعقیب میکنه، نمی تونم خودم پیام ... ببخشید آیدا

-: باشه، خیالت راحت ... بگم ماهان بیاد کمکت؟

کیمیا: نه خودم از پشش بر میام ... فقط زود باش آیدا

-: باشه، من رفتم! ❗

آیدا

با جعبه از ماشین پیاده شدم و دویدم طرف پله ها

سامیار منو نکشه صلوات!

با شنیدن صدای پیچ پیچ، سرعت قدم هام رو کم کردم

... دیوونه شدی؟ محاله اجازه بده

... چاره چیه؟

... من پروفسور رو خوب میشناسم. اهل این کارا نیست؛ یه راه حل دیگه پیدا میکنه

با شنیدن کلمه ی پروفسور خشکم زد

کنجکاوانه منتظر شنیدن ادامه ی حرفشون بودم که یکی از نگهبانای سامیار جلوم سبز شد

نگهبان: تو کی هستی؟ اینجا چه کار میکنی؟

-: از طرف کیمیا اومدم ... باید یه چیزی به سامیار بدم

چاقوش رو گذاشت زیر گلوم

نگهبان: راستش رو بگو ... کی فرستادت؟

بهش پوزخند زدم ... رو حساب دختر بودنم چاقو رو تو دستش شل گرفته بود!

با پاشنه کوبیدم تو زانوش که چاقو از دستش افتاد

مثلا خواهر سرگرد و ثوقم!

دفاع شخصی رو که بلدم

-: تا تو باشی سر به سر یه خانوم محترم نداری!!

با دیدن اسلحه اش که به طرفم نشونه رفته بود دهنم نیمه باز موند

ای بابا شوخی شوخی جدی شد که!

مونده بودم چه غلطی بکنم که یهو دستش از پشت پیچ خورد و صدای عصبانی سامیار بلند شد

سامیار: صد بار گفتم تا نیاز نشده این ماسماسکو در نیارید

نگهبان: ببخشید رئیس

سامیار: می تونی بری

بدون توجه به لبخند ماهان و اخم غلیظش جعبه رو دادم دستش

-: کیمیا گفت اینو بدم بهت

سامیار: پس خودش کجاست؟ حتما باید تو می آوردی؟؟

-: جایی کار داشت

جعبه رو از دستم گرفت و نگاه پرجذبهش رو مستقیم تو چشمام دوخت

سامیار: آدرس این خونه رو کاملا فراموش کن.

و بدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده رفت بالا

ماهان با شیطنت چرخید طرفم

ماهان: داشتی حرکتو؟ ... دست اون بدبخت رگ به رگ شد!

و اشاره نامحسوسی به نگهبان کرد

-: داشتی اخمو؟؟ ... این بدبخت زهره ترک شد!

و به خودم اشاره کردم

ماهان: اخم که جزء جدا نشدنیه شخصیت سامیاره! ... تو نیمه ی پر لیوان رو نگاه کن؛ تا دید اسلحه طرف توی ه آمپر چسبوندا!

شونه م رو انداختم بالا

-: اون که همیشه عصبانیه! مگه چیز جدیدیه؟

-: راستش رو بگو ... چرا هی اصرار داری این دوستت رو ببندی به ریش من؟ رو دستت مونده؟

ماهان: بده می خوام از ترشیدگی نجاتت بدم؟

با چشم غره ای که بهش رفتم، لبخندش رو قورت داد

ماهان: تو مو میبینی، من پیچش مو ... حالا هم به حرفم گوش کن؛ برو بالا یه سر به مریضت بزن

چشمام گرد شد

-: میخوای کتک بخورم؟

ماهان: امروز خوش اخلاقه

-: یا خدا! تازه خوش اخلاقش اینه؟

ماهان: اه برو بالا تا با اسلحه تهدیدت نکردم!

یه دو دو تا چهار تا با خودم کردم و با تردید پام رو رو پله گذاشتم

ماهان: درضمن 15 دقیقه وقت داری مخش رو بزنی ... من یه ربع دیگه میام بالا ... زودتر تمومش کن!

به زور لبخندم رو جمع و جور کردم و قیافه ی محجوبی به خودم گرفتم

این پسره به کل روانیه!

زیر لب یه "دیوونه" نثارش کردم و رفتم بالا!☺

آیدا

در نیمه باز بود

یه تک سرفه ی مصلحتی کردم و رفتم داخل

با یه ژست شیک رو مبل نشسته بود و نگاهش به تلویزیون بود.

چه خوش تیپ کرده بود!

یه شلوار کتان مشکی، یه پیرهن جذب سرمه ای و یه کروات مشکی که شل انداخته بود دور گردنش!

یه لحظه دهنم به گذشته پرواز کرد

(- آرین شل کن اون کروات رو ... خفه میشیا

آرین: از کروات شل بدم میادا!

(- من عاشقشم

آرین: به من چه؟ اینو به همسر آینده ات بگو ... به نظر من اینجوری شیک تره

(- ولی شل دخترکش تره!

آرین: من نخوام دخترکش بشم باید کیو ببینم؟؟

(- اه به درک. اصلا نخواستم خوشتیپ شی)

از تو هیروت اومدم و سعی کردم با یه نفس عمیق پرده ی اشکی چشمم رو کنار بزنم

به آرین قول داده بودم که قوی باشم!

رفتم طرف سامیار

بدون اینکه جهت نگاهش رو تغییر بده، پاش رو روی پاش انداخت

سامیار: یادم نمیاد اجازه داده باشم بیای داخل

(- من الان به عنوان یه دوست نیومدم، به عنوان یه دکتر اومدم!

بدون توجه بهش کراواتش رو باز کردم و دستم طرف دکمه پیرهنش رفته بود که مچم رو سفت گرفت

سامیار: بهت نگفته بودم اینجارو کاملا فراموش کنی "خانوم دکتر"؟

اینقدر خانم دکتر رو با طعنه گفت که حرصم دراومد

-: گفتمی آدرس رو فراموش کنم نه بیمار رو

سامیار: آدرس، بیمار و هرچیزی که به این آدرس و بیمار مربوط میشه. همه رو فراموش کن

-: زوریه؟!؟

سامیار: الان فقط یه توصیه ی دوستانه ست ولی ممکنه بعدا زوری هم بشه

-: تهدید بود؟

سامیار: هرطور دوست داری برداشت کن!

دستم رو از دستش دراوردم و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش و ضدعفونی کردن زخمش شدم

پوفی کرد و دوباره نگاهش رو به تلوزیون دوخت.

با حرص پنجه رو رو زخمش فشار دادم ... پسره ی مزخرف بی تفاوت!!

نمی دونم توهم بود یا نه ولی احساس کردم برای یه ثانیه لبخند رو لبش نشست!

ماهان: خانوم دکتر به کجا رسیدی؟

منظورش رو فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم

-: دیگه تمومه

ماهان: برای امروز دیگه کافیه... زیادی ضدعفونی کنی نتیجه عکس داره!!

به زور خنده ام رو کنترل کردم ... چه خوب دوپهلو حرف میزد

دستم رو شستم و رفتم طرف در

-: من دیگه میرم؟

کیمیا

تلفن رو گذاشتم رو آیفون و مشغول پوشیدن لباسام شدم

:- بله ماهان؟

ماهان: بله و مرگ ... پس سلامت کو؟؟

:- سلام العلیکم برادر ... موضوع مزاحمتت چیه؟

ماهان: علیک السلام ... کجایی تو؟

:- خونه آیدا ... دارم آماده میشم اون جعبه رو ببرم برای سامیار

ماهان: یه ماموریت دارم برات

:- از تو که خیری به ما نمی رسه. باز میخوای بندازیم تو دردسر؟

ماهان: نه؛ اتفاقا این دفعه آسونه

:- چه کنم؟

ماهان: از خونه بزنی بیرون ... با یه بهونه الکی جعبه رو بده آیدا بیاره

:- وا مگه مریضم؟؟ ... آیدا بیمارستانه

ماهان: حرف گوش کن کیمیا

باحرص یه فوش 18+ تو دلم بهش دادم

:- من که از کارای تو سر در نمیارم؛ باشه ... عرض دیگه؟

ماهان: امری نیست

:- برو بمیر

تماس رو قطع کردم و از خونه زدم بیرون

خدا عاقبت ما رو با این دیوونه بازی های ماهان به خیر کنه!

بعد از چند ساعت دور دور کردن مسیرم به سمت خونه سامیار تغییر دادم.

شدیدا کنجکاو بودم بدونم چی تو سر ماهانه

آخه ماهان آدمی نبود که از این نقشه های زیر زیرکی بکشه

اونم بدون اطلاع سامیار!!!

یه کم قضیه بودار بود

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا

میخواستم برم داخل که از لای در نیمه باز چشمم به آیدا و سامیار خورد

داشت زخمش رو پانسمان می کرد

نمیدونم چی شد که یه لحظه لبخند محوی روی لب های سامیار نشست

سرم رو انداختم پایین

پس این بود اون نقشه ای که ماهان ازش حرف میزد!!!؟

دوباره نگاهی بهشون انداختم و لبخند تلخی رو لبم نشست.

به هم میومدن!

تو دلم به ماهان حق دادم سامیار به این آرامش نیاز داشت

و همینطور آیدا

تصمیم گرفتم برای اولین بار با ماهان همراه بشم حتی اگه به قیمت شکستن قلب خودم باشه!

با شنیدن صدای نزدیک شدن قدم های کسی نگاه خیسیم رو ازشون گرفتم و از در پشتی بیرون رفتم

تو اون لحظه طاقت رو به رو شدن با هیچ کدومشون رو نداشتی.؟

کیمیا

به کاپوت ماشین تکیه دادم و نگاهم رو به چراغ های روشن شهر دوختم .
حس قشنگیه که همه مردم شهرت رو یکجا ببینی.
ساختمون ها، خیابون ها، ماشین ها و از همه مهم تر، آسمونی که بیشتر از قبل نزدیکته!
یه نفس عفیق کشیدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم
تصویر سامیار یه لحظه هم از جلوی چشمم محو نمیشد.
تو تک تک ثانیه های این دو سال، عاشقانه میپرستیدمش!
سامیار تو زندگی من یه بت بود
یه آدم خاص، یه اسطوره ی تکرار نشدنی!
ولی بازم تقدیر یار نبود
این سرنوشت لعنتی باز هم برگه ی حکم منو برعکس کرد.
شایدم تقصیر خودم بود
منی که هیچ وقت جری،ت اعتراف به عشقم رو نداشتم!
یا شاید ...
با حق هق سرم رو به طرف آسمون گرفتم
ستاره ها با وجود آلودگی های تهران، بازم با درخششون خودنمایی میکردن.
دیگه نباید به این شاید ها اهمیت میدادم
الان مهم سامیاره
سامیاری که تو لحظه لحظه های این دو سال، ازم حمایت کرد.
سامیار با مردونگی هاش منو مدیون خودش کرده بود
تصویر روزهایی برام تداعی شد که سامیار برای محافظت از ما ، از جونش هم مایه میداشت!
نه...
من نمی تونستم این خوشبختی رو ازش بگیرم
حالا نوبت من بود که دینم رو ادا کنم

بعد از تحمل اون همه سختی، حالا به آرامش رسیدن حق سامیار بود

با دیدن دونه های سفید برف لبخند رو لبم نشست.

یعنی اینم یه نشونه ست برای اثبات درستی تصمیمم؟

آخرین نگاه رو به شهر زیر پام انداختم و برگشتم تو ماشین

تازه بخاری رو روشن کرده بودم که گوشیم زنگ خورد

-: بله؟

صدای داد کیارش پیچید تو گوشم

کیارش: کجایی کیمیا؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ از صبح تا حالا ازت خبر ندارم! ... این آیدای بیچاره دق

کرد از نگرانی. اون از تماس صبح ت، اینم از غیبت الان! ... میدونی چه قدر نگرانت بودیم؟

لبخندم پررنگ تر شد

چه قدر خوبه که شما هستید!

چه قدر خوبه که هستی و داد میزنی و نگرانی!

-: ببخشید داداشی

کیارش: ببخشید؟ همین؟ ... ای کاش الان اینجا بودی و حال ما رو میدیدی!

صدای ماهان از اون ور خط اومد

ماهان: چی شد کیارش؟ حالش خوبه؟

سامیار: بگو آدرس بده، برم دنبالش

آیدا: تو رو خدا گوشی رو بده به من

کیارش: میشنوی؟

با لذت چشمام رو بستم و سعی کردم این لحظه ها رو به ذهنم بسپارم

-: چند ساعت نبودما ... چه عزیز شدم! ❣

سامیار

کیارش: تیمورخان گفت شنبه جنسا میرسه ... با کشتی میاد

ماهان: لابد ما باید تحویلش بگیریم!

-: میسپارمش به تو کیمیا؛ هم کاره هم سیاحت! ... من و کیارش اینجا یه کار کوچیک داریم

کیمیا: قبوله ... پوسیدم اینجا!

چرخیدم طرف ماهان

-: تو هم باید باهاتش بری

ماهان: پایه م!

کیارش: بذار من به جاش برم ... این پاش به شمال و دریا برسه، جنسا رو یادش میره!

ماهان: گمشو ... خودم میرم!

یه نگاه تهدید آمیز بهش کردم

-: روت حساب کنم؟

ماهان: خیالت تخت!

کیارش: همین "خیالت راحت" گفتن تو، پشت منو میلرزونه!

کیمیا: نتیجه چی شد؟ ... با ماهان میرم یا کیارش؟

-: ماهان

کیمیا: خدا بهم صبر بده! ... پس من میرم وسایلم رو از خونه ی آیدا جمع کنم.

کیارش: منم باهات میام

به محض بسته شدن در، ماهان چرخید طرفم

ماهان: قضیه چیه؟ چرا میخوای تهران بمونی؟

-: مخفیگاه اصلی پسر عقاب رو پیدا کردم

چشماش گرد شد

ماهان: خب؟ میخوای چه کار کنی؟

-: دوشنبه پسرعقاب با تیمور خان قرار داره ... میخوام بعد از رفتنش، برم اونجا.

ماهان: دیوونه شدی؟؟

-: باید اون اطلاعاتی رو که سرمدی (ایرانسل) می گفت رو پیدا کنم ... اینجوری یه قدم به عقاب نزدیک تر میشیم

ماهان: می دونی چه قدر خطرناکه؟

-: اگه خوش شانس باشم کسی نمی فهمه

ماهان: اگه نباشی چی؟؟ ... عقاب آتیشت می زنه

-: خیلی وقته که دارم بهش فکر میکنم ... نقشه ام حساب شده است

با حرص فنجونش رو گذاشت رو میز

ماهان: پس چرا گفتم من با کیمیا برم شمال؟ حداقل اینجا میتونستم کمکت کنم.

-: تو باید بعد از تحویل گرفتن جنسا طبق دستور سرمدی پخشش کنی!

ماهان: سامیار از کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به تلویزیون دوختم

-: باید ریسک کنم! ❗

سامیار

با برقرار شدن تماس صدای گله مند بابا به گوشم خورد

بابا: سلام پسر بی وفا

-: سلام بابا ... خوبید؟

بابا: تا خوب بودن رو چه جوری معنی کنی! ...

میدونی چند وقته صدات رو نشنیدم؟ ...

اگه ما زنگ نزیم تو یه سراغ از ما نمیگیری؟ اصلا مگه قرار نبود بعد از دوسال برگردی آلمان؟

-: برمیگردم بابا، خیلی زود ...

ولی قبلش باید کارای نیمه تمومم رو تموم کنم

بابا: اونوقت این کارای نیمه تمومت اینقدر زیاده که حتی فرصت زنگ زدن به من و مادرت رو هم نداری؟

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و سعی کردم لحنم رو نرم تر کنم

-: حق با شماست ... چشم، جبران میکنم

بابا: با این لحن که حرف میزنی یاد سامان می افتم ...

اون دقیقا نقطه مقابل تو بود ...

مهربون و احساساتی

باز بابا دست گذاشته بود رو نقطه ممنوعه ذهنم و من باز سرد شدم!

-: به خاطر همیناست که بهتون زنگ نمیزنم ...

اینجوری هم شما از لحن سرد من دلگیر نمیشید، هم با یادآوری اون خاطره ها منو عذاب نمی دید.

بابا: منظورم این نبود سامیار

-: ولی برداشت من این بود

بابا: خیلی خب باشه، من اشتباه کردم، فراموشش کن ... حالت چطوره؟ کارا خوب پیش میره؟

تو دلم خدا رو شکر کردم که این ماهان دهن لق ماجرای تیر خوردنم رو لو نداده

-: آره اینجا همه چی قابل تحمله ... اونجا چی؟ کارای کارخونه چطوره؟

بابا: کارخونه هم با کمک دوستانم سرپاست

باز زد کانال هندوستان

بابا: ولی چه قدر دوست داشتم تو هم اینجا بودی و با پسرم کارخونه رو میگردوندم ... این خواسته ی بزرگیه سامیار؟

-: چشم بابا، اونم به وقتش

بابا: راستی ماهان یه چیزایی می گفت

تو دلم یه فوش اساسی به ماهان دادم ... این پسره آلو تو دهنش خیس نمی خوره!

پس ماجرا رو لو داده بود

-: ماهان زیادی شلوغ کرده بابا شما باور نکنید. یه خراشیدگی کوچیک بود

بابا: خراشیدگی تو قلبت؟

ای لعنت به تو ماهان یه کلمه رو هم جا نذاشتی

-: عمیق نیست بابا

بابا: همین قدر که تو قبولش کردی یعنی خیلی عمیقه!

-: قبول؟ چی رو قبول کردم؟

بابا: عشق رو دیگه

قهوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم

-:ها؟ چی؟؟؟ ... عشق!!!!

بابا: ماهان می گفت هنوز قضیه جدی نشده ولی مثل اینکه از نظر تو کاملا جدیه!

-:عشق کجا بود؟ ...

من اشتباه منظور تون رو متوجه شدم.

فکر کردم دارید درمورد یه ماجرای دیگه صحبت می کنید

بابا: پس قضیه این عشق و عاشقی چیه؟

-: نمیدونم به خدا ... ماهانه دیگه؛ چرت و پرت زیاد می گه!

با دیدن ساعت زود حرفا رو تموم کردم و تماس رو قطع کردم.

ای بمیری ماهان ... مگه اینکه دستم بهت نرسه؟

آیدا

در رو که باز کردم با چهره ی خندون کیمیا رو به رو شدم

-: سلام چه خبره؟ کبکت خروس می خونه!

یه کاغذ گرفت جلوم

-: این چیه؟

کیمیا: اجازه ی مرخصی یه هفته ای

با بهت کاغذ رو از دستش گرفتم

کیمیا: وای بمیری آیدا؛ نمی دونی به خاطرت چه قدر کولی بازی درآوردم ...

رفتم بیمارستان گفتم یکی از اقوامت فوت کرده، رفتی شهرستان ... یه سر به مطبت هم زدم به منشیت گفتم همه

ویزیت بیمار رو بندازه یه هفته عقب تر

چشمام گرد شد

-: چرا چرت و پرت می گی کیمیا؟؟ برای چی؟

کیمیا: قراره بریم شمال

-: به چه مناسبت؟

کیمیا: هم اونجا یه کاری داریم، هم قراره خوش بگذرونیم

-: شما برید، خوش بگذره

کیمیا: اه تو که تعارفی نبودی ... فقط منم و ماهان. جمع خودمونیه

راست میگفت

اون موقع خودمونی ترین آدم های زندگیم همونا بودن!!!

ماهانی که جای آراین رو برام پر کرده بود و کیمیا که از خواهر برام عزیز تر بود!

-: واقعا پیام؟

کیمیا: نه نیا، الکی از صبح تا حالا دارم میدوم اینور و اونور که برای شما مرخصی بگیرم!

-: عشقمی کیمی جون

کیمیا: مرض ... چند بار بگم اسم من ومخفف نکن؟؟

-: کم غر بزن خانم ... کی حرکتی؟

یه نگاه به ساعتش کرد

کیمیا: دقیقا دوساعت و 45 دقیقه دیگه

-: ای بمیری دختر، الان می گی؟ من کلی کار دارم

کیمیا: تا ساعت 6 وقت داری ... هرکاری می خوای بکنی بکن

همینطور که حرف میزدم دوییدم تو اتاق

-: کیمیا اینایی رو که میگم بردار ... گوشی، شارژر، مسواک و خمیر دندان، حوله، لیوان یه بار مصرف، عابر بانک،

کیف پزشکی من...

کیمیا: مرض ... هنگ کردم آیدا

یه لیست بلند بالا دادم دستش و خودم دوییدم طرف حموم

آیدا

ماهان اومد طرف ماشین

-: سلام

ماهان: سلام ... آماده اید؟ ... حرکت؟

کیمیا: آره... از جاده ی قزوین بریم؟ چالوس ترافیکه

سامیار: حاضرم ترافیک چالوش رو تحمل کنم ولی یکنواختی قزوین رو نه!

با دیدن سامیار و کیارش چشم هامون گشاد شد ...

قرار نبود بیان!

فکر کنم اونا هم از دیدن من جا خوردن

کیارش: تو هم اینجایی آیدا؟

از ماشین پیاده شدم

-: سلام

کیمیا: شما اینجا چی کار می کنید؟

سامیار: اون کاری که گفته بودم فعلا عقب افتاده باهاتون میایم

موندم تو رودر بایستی

-: خوب حالا دیگه تنها هم نیستید ... من برم به کار و زندگیم برسم؟

کیارش: بد قدم بودیم؟ ... با هم میریم دیگه

ماهان: تو فکر کن ما بزاریم بری!

کیمیا: خب من و آیدا تو ماشین کیارش، شما دوتا هم با هم ... حالا زود باشید تا بیشتر از این دیر نشده

قبل از این که بهم اجازه ی مخالفت بده، کشیدم تو ماشین

یه عاشق نمی ترسه از خنجر و تیغ

یه عاشق یه آغوشه که بی دریغ

به جون می خره درد عشق رو یک تنه

اگه ستاره نیست ... شمع روشنه

منم نمردم از هیچ خنجر و تیغ

اما از تو موند تو دلم به زخم عمیق

نه ستاره نه به شمع روشنم

ولی از عشق تو، دل نمی کنم

گرم نمی شه تنم از آغوش کسی، بی تو شکستم

تا به تو بر نگردم من شب رو تو آغوش کسی هستم

بی تو هیچ وقت شاد نمی شم

خنده رو از لبام میگیرم

تو رو می بخشم و اما، از خودم انتقام میگیرم

گفتی که راحت می تونم

تو رو از یاد ببرم

چرا بعد از تو به تو، هر لحظه وابسته ترم ؟

منو قسم دادی تو رو فراموش کنم

منم، بعد از تو گریه نکنم

همیشه لبخند بزنی

من رو به آرزوی من کن که فراموش نکردم

که تموم زندگیم رو، من با لبخند گریه کردم

کیمیا: چه قدر من این آهنگ رو دوست دارم!

گرم نمی شه تنم از آغوش کسی

بی تو شکستم

تا به تو برنگردم

من شبو تو آغوش کسی هستم

بی تو هیچ وقت شاد نمی شم

خنده رو از لبام میگیرم

تو رو می بخشم اما از خودم انتقام می گیرم؟

آیدا

کیارش: شما گشتون نیست؟

در کوله ام رو باز کردم و یه عالمه خوراکی دراوردم بیرون.

کیمیا: ای جووون ... این همه با شما سه تا قزمیت مسافرت رفتم، یه کدومتون این جوری بهم حال نداده بود!

کیارش نگاهش رو از ما گرفت و به آینه دوخت.

کیارش: سامیار چراغ می زنه

و ماشین رو پشت سر ماشین سامیار پارک کرد

ماهان: وای گیر کنه تو حلقتون ... بدون من؟

کیمیا: اتفاقا بدون تو بیشتر مزه میده

ماهان: تک خوری دیگه!

کیارش: اه جفتون خفه ... سامیار چه کار داشت؟

ماهان: اون کاری نداشت ... من خسته شدم تنوع می خوام!

کیارش: بسم الله ... تنوع چه صیغه ایه؟ میخوای بقیه راه رو با هلی کوپتر ببریمت؟

ماهان: نهچ میخوام جام رو با آیدا عوض کنم

کیارش: تو میخوای بیای اینجا بیا، دیگه برای چی میخوای آیدا رو ببری؟

ماهان: سامیار تنها می مونه

در ماشین رو باز کرد و من رو کشید بیرون

ماهان: بیا برو دیگه ... شب شد

یه نگاه به چهره ی خندون ماهان کردم و رفتم طرف ماشین سامیار

باز این پسره گذاشت تو کاسه من!!!

یه نگاه به نیم رخ خشنش کردم

ژستش موقع رانندگی رو قشنگ بود!

آرنج دست چپش رو به در تکیه داده بود و با دست راست فرمون رو کنترل می کرد

برعکس اولین دیدارمون، با آرامش رانندگی کرد!

-: سامیار

نگاه کوتاهی بهم انداخت

-: تو پرفسور رو میشناسی؟

به وضوح جا خورد

سامیار: با اون چه کار داری؟

-: باید ببینمش

باز نگاهش بی تفاوت شد

سامیار: نه نمیشناسم

به چهره اش دقیق شدم مطمئن بودم یه چیزایی می دونه و سعی داره مخفیش کنه!

سامیار با کلافگی نگاهی به ترافیک جاده کرد

-: این طور که معلومه تا صبح هم نمی رسیم

باز نیم نگاهی بهم انداخت و بخاری رو زیاد کرد

سامیار: رو صندلی عقب پتو هست، خواستی بردار؟

سامیار

حدود نیم ساعت به ویلا مونده بود که چشمم خورد به دوراهی ای که به دریا می رسید!

یادش به خیر ... پاتوق دوسال پیش من و ماهان بود

یه چراغ برای کیارش زدم و پیچیدم تو کوچه

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد

ماهان: کجا رفتی تو؟

-: شما برید ویلا... من بعد از شما میام

ماهان: سامیار داداش اون دختر دست تو امانته ها ... ساعت 12 شب! یه دختر خوشگل! یه پسر جذاب! توی یه

ماشین! تنها! لب ساحل! ... اوووو چه شود!!!

-: کم چرت و پرت بگو ماهان ... کلید ویلا دست کیمیاست. فقط حواست باشه تو اتاق پشتی نرن.

ماهان: اوکی شما هم زود تر بیاید

گوشی رو گذاشتم رو داشبرد و ماشین رو نزدیک ساحل پارک کردم

نگاهم به اندام جمع شده ی آیدا تو خواب افتاد

زیر لب غریدم

-: حالا خوبه گفتم پتو هست!

پتو رو برداشتم و کشیدم سرش

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

از همه چی خبر داشتم

هم از احساس این دختر و هم از نقشه ی ماهان!

مگه میشه ماهان کاری کنه و من نفهمم؟

افکارش رو از چشماش میخوندم

دوباره نگاهم کشیده شد سمت آیدا

نباید اجازه میدادم این احساس ادامه پیدا کنه

مطمئنا اولین نفری که آسیب میدید، خود آیدا بود

اون باید میفهمید که هیچ آینده ی مشترکی برا ما وجود نداره!

ما دو تا قطب مخالفیم که هیچ وقت نمیتونیم جذب هم بشیم!

از ماشین پیاده شدم و رو یه تخته سنگ نشستم

نمیدونم چرا بعضیا دریای طوفانی رو دوست ندارن!

به نظر من دریا وقتی قشنگتره که طوفانی باشه

اصلا همین جوش و خروش دریاست که بهش عظمت داده!

ابهت دریا به همین بی قراریشه!

نمیدونم چند دقیقه همین طور بی هدف به دریا خیره بودم که صدای آیدا رو شنیدم

آیدا: تا حالا چشمای سامیار رو انقدر غمگین ندیده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و لجوجانه همچنان نگاهم رو به دریا دوختم

راست میگفت ... غمگین بودم

این جا تنها جایی بود که منو تا سر حد مرگ غمگین میکرد

وقتی میومدم اینجا انگار روحم برمینگشت به دو سال پیش

میشدم همون سامیاری که از غمگین بودن ابایی نداشت!

اینجا جایی بود که برای آخرین بار سامان و دوستام رو دیدم!

-: الانم مچم رو گرفتی وگرنه هیچ وقت نمیدیدی

آیدا: چرا اصرار داری همه ی سختیا رو تنهایی به دوش بکشی؟

چرا با دوستان تقسیمش نمیکنی؟

بی اختیار برخلاف عادتم جواب سوالش رو دادم

-: چون سعی دارم ازشون محافظت کنم

آیدا: به قیمت اذیت شدن خودت؟

بی تردید گفتم

-: حتی به قیمت جونم

لحتم انقدر قاطع بود که دیگه اصراری نکنه

به حرفم ایمان داشتم

امکان نداشت اونا رو هم از دست بدم

نمیداشتم این اتفاق بیفته

ره تخت سنگ کنارم نشست

-: خوش به حالشون!

بلند شدم و رفتم طرف ماشین

دیگی زیادی داشت صمیمی میشد

غرغرش بلند شد

آیدا: ایش، نکبت ... یه روز منو ضایع نکنی، اموراتت نمیگذره نه؟

ماهان

کیمیا فنجون های قهوه رو گذاشت رو میز

کیمیا: بفرمایید... اینم قهوه ی مخصوص!

کیارش: از کی تا حالا قهوه فوری شده مخصوص؟

کیمیا: شرمنده بیشتر از این در توانم نبود! ... هیچ کوفتی تو این آشپزخونه پیدا نمیشه.

کیارش: من آشپزخونه رو پر کنم تو آشپزی میکنی؟

کیمیا: دیگه پررو نشو

-: خبری از این دو تا نشد؟!

کیارش: پیشرفت آیدا چشمگیره ها! مخ سامیار رو زد؟

-: مشاورش خوب بوده!

کیمیا: 40 تا پیسی باز کنم برات؟

-: نه قربون دستت، همین قهوه ات رو هم دارم به زور میخورم ... مزه ی آب قورباغه میده

کیمیا: چندش حالم رو بهم زدی ... از سرت هم زیاده!

کیارش: وای باز این دو تا خروس جنگی شدن افتادن به جون هم ... من صحنه رو ترک می کنم

بازوش رو گرفتم و دوباره نشوندمش رو مبل

-: منو با این خواهر گودزیلات تنها نزار

کیمیا با حرص جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم که رو هوا گرفتمش

-: چته وحشی؟ جهزیه ی سامیار رو ناقص کردی

کیمیا: بس که رو اعصابی

-: من یا تو؟

کیارش: دوتاتون خفه!!!

صدای چرخش کلید حرفمون رو قطع کرد.

-: به از این ورا؟ راه گم کردید؟ ... می داشتید دو روز دیگه تشریف میاوردین

آیدا: سلام

-: سلام به روی ماهت ... بیا بشین اینجا

سامیار که رفت تو اتاق سه تایی حمله کردیم طرف آیدا

-: چی شد؟

کیارش : مخش رو زدی؟

کیمیا: د حرف بزن دیگه ... چی شد؟

-: وا چتونه شما؟ مگه قرار بود اتفاق خاصی بیوفته؟

-: ای بابا ... بچه ها فکر کنم اول باید به ترم به این آموزش بدیم!

صدای سامیار از تو اتاق اومد

سامیار: آیدا ... یه دقیقه میای؟

همزمان با بلند شدن آیدا، چشمای ما گرد شد

-: مثل اینکه واقعا یه خبرایی هست! ... الان برای چی آیدا رو صدا کرد بره اتاق؟

آیدا: چون این دوست شما مرض مردم آزاری داره

-: چرا اینقدر زود برگشتی؟

سوئیچ ماشین سامیار رو گرفت بالا

آیدا: گفت اگه وسایلت رو میخوای خودت از تو ماشین بردار

کیارش: فدای رفیقم بشم که هیچ رقمه نمی شه مخش رو زدا!

آیدا : واقعا ... من کجا بخوابم؟

کیمیا: برو تو اتاق من ... طبقه بالا اولین اتاق

آیدا : ممنون ... پس شب بخیر

کیمیا: شب شیک

کیارش تن صداس رو آورد پایین و برگشت طرف من

کیارش: راستی فردا صبح باید برای انتقال جنسا بریم انبار

-: آره سامیار بهم گفت ... مطمئنی صبح میرسه؟

کیارش: آره هماهنگ شده

کیمیا: آیدا رو چه کنیم؟

-: تا بیدار بشه و یه چرخ این اطراف بزنه ما برگشتیم

کیارش یه نگاهی به ساعتش انداخت

کیارش: اوه اوه ساعت 1 شد ... بریم زود تر بخوابیم که ساعت 5 حرکت!

آیدا

از خواب که بیدار شدم، اثری از بچه ها نبود

یه نگاه به میز نهارخوری کردم ...

یه بسته نون لواش، یه پنیر و شکلات صبحونه

و یه کاغذ با دست خط کیمیا:

(سلام عشقم ، صحبت به خیر

بخشید یه کار فوری برامون پیش اومد مجبور شدیم بدون خداحافظی بریم

تو آشپزخونه هیچی نیست پس الکی نگرد ... برای صبحونه هم اینا رو بخور، نهار هم سفارش میدیم از بیرون

بیارن ... تا ما بیایم یه چرخ تو ویلا بزن. حیاط قشنگی داره ، از جاده کنار ویلا هم تا ساحل فاصله ای

نیست، سوئیچ ماشین کیارش رو برات گذاشتم روی میز ولی جای دوری نرو، گم میشی حوصله قائم موشک بازی

رو ندارم ... همین دیگه ، زود میایم دوستم

خداحافظ)

زیر لب یه دیوونه نثارش کردم و نگاهی به یخچال و کابینت های آشپزخونه کردم

راست میگفت، خالی خالی بود

یه بطری آب، یه بسته قهوه فوری و چند تا چای کیسه ای!

باز اون ژن کوزت گریم گل کرد و زدم بیرون

ماشین رو که از پارکینگ در آوردم یکی از خانم های همسایه رو دیدم

-: سلام خانم

همسایه: سلام عزیزم

-: شما این اطراف فروشگاه مواد غذایی می شناسید؟

همسایه: آره یه کم دور تر یکی هست. اتفاقا خودم هم داشتم می رفتم اونجا

در ماشین رو براش باز کردم

-: پس اجازه بدید برسونمتون

همسایه: نه مزاحمتون نمی شم

-: چه مزاحمتی؟... خودمم دارم میرم همونجا

و با لبخند اضافه کردم

-: اینجوری گم هم نمیشم

خودم هم سوار شدم و حرکت کردم

همسایه: شما تازه اینجا ویلا خریدین؟

-: نه مهمونم

همسایه: کدوم ویلا؟

-: همون ویلای رو به روییتون

همسایه: آهان آره سرایدار اونجا رو می شناسم ولی خودشون خیلی دیر به دیر میان، زود هم میرن.

با ذوق اضافه کرد

همسایه: شما نامزاد آقا سامیاری؟

لبخند زدم

-: نه دوستتونم

همسایه: خوش بگذره بهتون ... دیگه رسیدیم همین دست راست

سبد خرید رو گرفتم و قبل از هر چیز رفتم طرف خوراکی ها

شکلات تلخ، ژله، پاستیل، پفک، ماکارونی، نون، روغن، رب گوجه، حبوبات و ...

همسایه: وای چه خبره؟ مگه قراره قحطی بیاد؟

-: این دوستای ما کلا اهل آشپزی نیستن، چیزی تو خونه شون پیدا نمی شه

همسایه: پس می خوای خودت دست به کار شی؟

با یادآوری سامیار حرصم در اومد

-: اگه بزارن!

بعد از برداشتن گوشت و مرغ رفتم طرف سبزی های بسته بندی که صداس در اومد

همسایه: وای چه کار میکنی؟ حیف نیست شمال باشی و از این سبزی ها بخری؟ یه جایی می شناسم که سبزی

های محلی می فروشن نمی دونی چه عطر و بویی داره!!!

-: به به ... عالییه؟

کیمیا

به محض باز شدن در با پیچیدن عطر قورمه سبزی تو بینمون و دیدن میز تزئین شده ماتمون بردا

نکنه اشتباه اومدیم!!؟

کیارش: چه خبره اینجا؟

آیدا با پیشبند اومد بیرون

آیدا: سلام، خسته نباشید

-: چه کردی آیدا!!!

ماهان: ای کاش تو رو زود تر پیدا میکردیم دختر ... می دونی چند وقته غذای خونگی نخورده بودیم؟

آیدا اخم کرد و دستش رو زد به کمرش

آیدا: یهو بگو خدمتکار مفتکی پیدا کردی دیگه ... اگه دادم بخوری

ماهان: اختیار داری خانم ... شما تاج سری

-: ای شکم پرست

سامیار بدون نشون دادن عکس العملی رفت طرف پله ها

مانتو و شالم رو پرت کردم رو مبل و رفتم طرف آشپزخونه

در قابلمه رو که باز کردم با ملاقه زد رو دستم

آیدا: ناخونک ممنوع!

با خنده یه قاشق ازش خوردم

-: اوووم چه کردی تو! ... نگفته بودی از این هنرا هم داری

آیدا: حالا کجاش رو دیدی؟

-: یه هفته وقت داری هرچی بلدی، رو کنی

آیدا: اونم به وقتش ... حالا برو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا ناهار

-: چشم عشقم

یه چشمک بهش زدم و رفتم بیرون

ماهان و کیارش عین گشنه های سومالی با همون لباس های بیرون رو میز نشسته بودن

-: از قدتون خجالت بکشید

از لچ من قاشق رو گرفتن و شروع کردن کوبیدن رو میز

آیدا زد زیر خنده

آیدا: اومدم بابا چه خبر تونه؟

و دیس برنج تزئین شده رو گذاشت رو میز

کیارش: به به ... ناهار بخوریم یا خجالت؟

ماهان: آیدا قبلش یه زنگ به آمبولانس بزن ... جوون مرگ نشیم!

آیدا : ماهان میرم همون شکلات صبحونه رو میارم برات بخوریا!!!!

من و سامیار هم نشستیم رو میز

:- بیسته بیسته!

و با لذت قاشق رو تو دهنم گذاشتم

از نگاه های زیر زیرکی آیدا به سامیار مشخص بود که بر خلاف ظاهرسازیش، دلش رفته!

حرکات سامیار هم نشون میداد که متوجه شده ولی به روی خودش نمی آورد

با چشم به ماهان و کیارش اشاره کردم

لبخند رو لبشون نشست؛ اونا هم از این جریان خوشحال بودن!

با بلند شدن صدای زنگ آیدا نگاهی به گوشیش کرد و ازمون فاصله گرفت

صدای عصبانیش میومد

کیارش: کیمیا اون سالاد رو ...

ماهان: هیس بزار ببینم چی میگه

آیدا: چی می گید آقای محترم؟ من اصلا شما رو نمی شناسم ... این حرفا یعنی چی؟

ماهان از جاش بلند شد

:- کجا میری ماهان؟ شاید خصوصی باشه

بدون توجه به حرفم رفت طرفش

ماهان: کیه آیدا؟

آیدا تماس رو قطع کرد و دستپاچگی برگشت طرف ماهان

آیدا: نمی دونم به خدا ... چند وقتی هست زنگ میزنه و تهدید الکی می کنه!

نگاه سامیار چرخید طرفشون

ماهان: چی میگه؟

آیدا یه لبخند زد و برگشت سر میز

آیدا: چرت و پرت، از حرفاش سر در نمی یارم ... بی خیال!

سامیار: شماره ش رو بگو

آیدا: مهم نیست، یه...

باز سامیار آمپر چسبوند

سامیار: شماره؟

آیدا:0912

شماره رو تو گوشیش ذخیره کرد و مشغول خوردن بقیه غذاش شد!

آیدا

کش و قوصی به بدنم دادم و از جام بلند شدم

ساعت 5 بود و از سکوت خونه معلوم بود بچه ها هنوز بیدار نشدن

آبی به دست و صورتم زدم و کنار پنجره ایستادم

نگاهم به جوش و خروش های دریا بود که از دور چهره ی آشنایی رو دیدم...

سامیار بود

لبخند رو لبم نشست.

جذابیتش انکار ناپذیر بود

مخصوصا وقتی با این ژست کنار ساحل قدم می زدا

سامیار آدم مرموزی بود دنیاش پر از پیچیدگی و ابهام بود ... این رو می شد از چشماش خوند

چشمایی که خوندش برام جذاب ترین چیز دنیا بود

آخه چشماشم مثل شخصیتش پر از ابهام بود

یه بار پر از غرور بود و یه بار پر از نگرانی دوستانه

برق نگاه غمگینش هم، تو ساحل اون شب هیچ وقت از جلوی چشمم پاک نمی شه

به یه تخته سنگ تکیه داد و دستش رو گذاشت رو قفسه سینه اش

احساس کردم قلب منم تیر کشید این مرد با تمام اقتدار و غرورش پر از درد بود!

تقه ای به در خورد و صدای ماهان بلند شد

ماهان: اوووو چه شیک زل زدی به دریا ... مرگ من وایسا یه عکس ازت بگیرم

برگشتم طرفش

-: می شه بری پیش سامیار؟ لطفا!

جهت نگاهم رو دنبال کرد و رسید بهش

ماهان: چرا خودت نمی ری؟

-: اون الان به من احتیاج نداره

ماهان: اتفاقا اون الان به آرامش نیاز داره ... به یکی که با محبت بهش آرامش تزریق کنه

و با شیطنت اضافه کرد

ماهان: مثلاً یه چیزی مثل یه آغوش گرم!!!

نگران تر از اونی بودم که بخوام به شوخیش واکنش نشون بدم

-: میری یا نه؟

ماهان: خوب بابا نزن ... خدا شانس بده! ... مردم چه قدر طرفدار دارن

و رفت بیرون

تو این چند ماهی که باهاشون آشنا شده بودم احساس می کردم سامیار و ماهان یه چیز مخفی دارن!

چیزی که حتی از کیمیا و کیارش هم پنهانش می کنن و این برام عجیب بود.

سامیاری که برای دوستاش جون میداد، چه چیز پنهونی ازشون داشت؟

صدای کیمیا رشته افکارم رو پاره کرد

کیمیا: آیدا... میای بریم بیرون؟

-: کجا؟

کیمیا: بریم تو شهر یه دوری بزنیم ... یه بستنی هم مهمون من

-: به به ، چی از این بهتر!!؟

کیمیا: پس پایین منتظرتم ...

علف زیر پام سبز نشه ها

-: اوکی

لباسام رو عوض کردم و به زور نگاه نگرانم رو از سامیار گرفتم.

باید این حس بچگونه رو فراموش می کردم ♡

کیمیا

کیارش: خانوما آتیش روشن شد!

با آیدا از روی سنگا بلند شدیم و رفتیم کنار پسرا

آیدا: وای چه خوب ، یخ کردم

ماهان: آخه این نظر کدوم فیلسوفی بود که تو این هوا بیایم جنگل؟

کیارش: داره خوش می گذره که!

یهو یکیشون یه ترقه انداخت تو آتیش که منو و آیدا یه متر پریدیم هوا

صدای قاطع سامیار بلند شد

سامیار: ماهان تمومش کن

آیدا: حداقل یه هشدار قبلی می دادی

-: بمیری ماهان زهره ام ترکید

ماهان: گفتم بیشتر بهتون خوش بگذره

بازوم رو توی پهلووی آیدا فرو کردم

-: اه بزار زمین اون لامصب رو چی میخوای ازش؟

آیدا: اینجا آنتن نداره باید یه تماس فوری بگیرم

کیارش: گوشی منم آنتن نداره

ماهان: یه چرخ همین اطراف بزن آنتش میاد

سری به نشونه تایید تکون داد و ازمون دور شد

کیارش: جنسا چی شد؟

سامیار: منتقل شد انبار ... تا فردا میرسه دست عمده فروشا

-: اِ پس قراره برگردیم؟

سامیار: آره، فردا کارمون تمومه

ماهان: ولی خدایی این چند روز خوش گذشت ... آیدا باعث شد حسابی تفریح کنیم

-: خدا خیرش بده ... شما سه تا که به درد نمی خورید

کیارش دستاش رو زیر پهلووش جمع کرد

کیارش: دوستان میخواید برگردیم؟ یخ زدیم، هوا هم تاریک شده!

ماهان: بزار آیدا برگرده

سامیار نگاهی به اطراف انداخت

یهو به خودمون اومدیم

سامیار: آیدا کجاست؟ چرا نیومد؟

-: خاک بر سرم

ماهان: از کدوم طرف رفت؟

کیارش: از اون ور ولی ممکن مسیرش رو عوض کرده باشه ... گم نشده باشه!

سامیار: تقسیم شید بگردیم دنبالش. هوا که تاریک تر شه نمی شه پیداش کرد

-: وای تو جنگل!!! اینجا گرگ هم داره؟

کیارش: اه کیمیا انرژی منفی نده دیگه ... تو بمون تو ماشین شاید برگرده اینجا

ماهان: د راه بیوفتید دیگه!

با استرس نشستم تو ماشین و به دور شدنشون نگاه کردم

ای کاش باهاش رفته بودم ♡

آیدا

زیر لب یه فوش دیگه به مسولین مخابرات دادم

این همه اطراف رو چرخ زدم، یه جا آنتن نداشت!

دیگه کم کم تصمیم گرفته بودم بیخیال شم و برگردم که با بلند کردن سرم ماتم برد

درختای جنگل یه دست شده بودن و اصلا یادم نمی یومد از کدوم طرف اومدم

مه هم کار رو بد تر کرده بود!

آه از نهادم بلند شد

ای بمیری آیدا

آخه نونت کم بود آبت کم بود دیگه گردشگریت چی بود؟

خواستم مسیرم رو عوض کنم که یهو پام به یه سنگ گیر کرد و خوردم زمین

-: آخ

زانوی شلووار لیم کامل پاره شده بود و اطرافش خونی بود

فقط این یکی رو کم داشتم!

دستم رو به زمین تکیه دادم و بلند شدم

لنگ لنگان به مسیرم ادامه دادم ولی احساس می کردم هر چه قدر که میگذره از مسیر اصلیم دور تر میشم

دیگه واقعا اشکم در اومده بود

سرمای هوا و خونریزی پام یه طرف و شنیدن صدای یه حیوون عجیب دیگه هم یه طرف دیگه!

کنار یه درخت سر خوردم و افتادم زمین

نمی دونم چه قدر گذشته بود که احساس کردم یکی جلوم زانو زد

سامیار: آیدا ... آیدا صدامو می شنوی؟

لای چشمم رو باز کردم که نگاهم تو نگاه رسوخ ناپذیر سامیار گره خورد

بی حال تر از اونی بودم که بتونم جوابش رو بدم

کتش رو انداخت رو شونه ام

سامیار: آخه تو اینجا چی کار می کنی؟

دستش رو انداخت زیرم و بلندم کرد

یه لحظه پر از حس های متفاوت شدم ...

تو حال خودم نبودم

انگار زمان رو دور تند افتاده بود

بی اختیار سرم رو گذاشتم رو سینه اش

چه قدر دوست داشتم ضربان قلب سامیار هم مثل قلب من تند باشه ولی ...

سعی کردم به اون "ولی" توجه نکنم و با همین حس خوبی که به قلبم سرازیر شده بود چشمام رو بستم ❖

سامیار

دیگه کم کم داشتم از پیدا کردنش نا امید میشدم که چشمم بهش افتاد.

با بی حالی زیر یه درخت افتاده بود.

قدم هامو تندتر کردم و رفتم طرفش

:- آیدا ... آیدا صدامو میشنوی؟

با شنیدن صدام چشماش باز شد و از سرما خودش رو جمع تر کرد

بی اختیار کتم رو پیچیدم دورش و بلندش کردم

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که سرش روبه سینه ام فشار داد و بیشتر تو آغوشم فرو رفت

یه لحظه سر جام خشکم زد

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم

خدا لعنتت کنه ماهان آخه این چی بود گذاشتی تو کاسه من؟

می کشمت اگه بفهمم این ماجرا هم نقشه بوده!

نگاهم بی اختیار برگشت طرف آیدا

بدون اینکه بخوام با وجود سرمای هوا از درون داغ بودم و از این حس میترسیدم

از این گرما، از این آرامش، از حضورش

حالا سامیاری که اسمش رعشه به تن همه مینداخت از حضور یه دختر تو زندگیش ترسیده بود!

نه!

نباید می داشتم این ترس تبدیل به کابوس شه ...

نباید می داشتم آیدا وارد زندگی خطرناکم بشه ...

آیدا امانت آرین بود و خیانت در امانت تو قاموس من نبود!

ماهان

کیمیا با دیدنم از ماشین پیاده شد

کیمیا: چی شد ماهان؟ پیداش کردی؟

-: نه ... این مه لعنتی کار رو خراب تر کرده!

اشکش دراومد

کیمیا: وای ماهان تو رو خدا به کاری بکن

-: میگی چه کار کنم؟

کیمیا: سامیار و کیارش کجان؟

-: الان پیداشون میشه

کیمیا: عجب غلطی کردم، گفتم باهامون بیاد

-: خوب حالا، هندیش نکن

کیارش: چی شد؟ نیومد اینجا؟

-: پس تو هم پیداش نکردی؟

کیارش: می ترسم بلایی سرش اومده باشه

دستی پشت گردنم کشیدم و با کلافگی برگشتم عقب که نگاهم به سامیار و آیدا افتاد

تو به لحظه همه ی اون استرس و نگرانی جاش رو به دل خوشی داد

-: بچه ها، اینجا رو

کیمیا به جیغ خفیف کشید و دوید طرف سامیار

کیمیا: وای آیدا چش شده؟ چرا اینجوریه؟

سامیار: هیس چه خبرته؟ حالش خوبه، فقط یه کم بی حاله

کیارش: خدا روشکر

سامیار آیدا رو تو ماشین خوابوند و کتش رو سرش مرتب کرد

از بچه ها فاصله گرفتم و رفتم طرف سامیار

بازوم رو تو پهلوش فرو کردم که با عصبانیت چرخید طرفم

سامیار: دعا کن بهم ثابت نشه این ماجرا نقشه ی تو بوده وگرنه بد میبینی!

ابروم رو انداختم بالا

-: بالاخره مچت رو گرفتم!

اخمش غلیظ تر شد

-: چشمات سرخه سامیار!

سامیار: خوب که چی؟

-: همین جوری

و با لبخند ازش دور شدم ☺

آیدا

با باز شدن چشمم دوست داشتم بازم تو آغوش سامیار باشم ولی رو تخت بودم

رو تختی که گرم بود ولی نه به اندازه ی سینه ی پهن سامیار

کیمیا دستم رو گرفت

کیمیا: خوبی آیدا؟

بهش لبخند زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

کیمیا: می دونی چه قدر نگرانمون کردی دیوونه؟

-: این همه شما منو حرص میدین، یه بارم من!

ماهان: به به مادمازل بالاخره بیدار شدن؟ ... چه نازی هم داره!

-: صبح بخیر ... ببخشید تفریح شما رو هم خراب کردم

کیارش: ما با هم از این حرفا داریم دختر؟

لبخندم پر رنگ تر شد.

چه قدر خوب بود که داشتمشون

اگه نبودن بعد از رفتن آراین با تنهاییم چه کار میکردم؟

ماهان سرش رو به گوشم نزدیک کرد

ماهان: مرگ من عمدی خوردی زمین یا سهوی بود؟

با حرص یه مشت به بازوش زدم

-: مگه دیوونه ام؟

ماهان: عاشقی ست و درد و فراق و جنون!!!!

و قبل از دیدن عکس العمل من زود رفت بیرون

کیارش: شما دو تا جدیدا مشکوک می زنید!!!!

-: به اون دوستت بگو، فقط بلده منو حرص بده

کیمیا: عادتشه، کلا دوست داره رو مخ همه راه بره

کیارش: اوووف، چه دل پری داری!!

صدای سامیار از پایین اومد

سامیار: کیارش قصد اومدن نداری؟

شنیدن صدایش تصاویر دیشب رو به یادم آورد

یعنی واقعی بود؟

یا بازم توهم زده بودم؟

فریاد نیمه ی خبیث وجودم بلند شد

" اییش پسره ی بی شعور ... می مردی بیای ببینی من حالم خوبه یا نه؟ "

کیارش: من باید برم

کیمیا: ترو خدا اون ماهان رو هم با خودتون ببرید

کیارش: اونم قراره بره جایی ... شما کم کم وسایلتون رو جمع کنید. امشب برمیگردیم تهران

کیمیا: ساعت چند؟

کیارش: حدود 2-3 صبح حرکت می کنیم که به ترافیک آخر هفته نخوریم

کیمیا: اوکی؟

آیدا

با شنیدن صدای رعد و برق از خواب پریدم

نگاهی به میز و لیوان خالی آب کردم و به زور از رخت خواب دل کندم

خواستم از پله ها برم پایین که چراغ روشن و در نیمه باز اتاق سامیار توجهم رو جلب کرد

آروم نگاهی به داخل انداختم

سرش رو گذاشته بود رو میز و دستش رو روی قفسه ی سینه اش فشار میداد

قدم های شل شده ام رو کنترل کردم که بی هوا نرم طرفش

آخه چرا اینقدر خودت رو آذیت میکنی سامیار؟

یه نفس عمیق کشیدم و خواستم برگردم که صدای آروم ناله اش، طاقت رو ازم گرفت

بدون اینکه کنترل حرکاتم دست خودم باشه رفتم داخل و دستم از پشت دورش حلقه شد

صدای نفس هاش نا منظم شد ولی واکنشی نشون نداد

مطمئن بودم که بیداره!

دستم رو بردم زیر دستش و گذاشتم رو سینه اش که یهو عین جن زده ها بلند شد و من رو از خودش جدا کرد

سامیار: چه کار میکنی؟

سرم رو انداختم پایین

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم چیزی برای گفتن نداشتم

از روی احساس جلو رفته بودم و حالا شرمنده ی عqlم بودم ولی بازم این عqlم بود که سرکوب می شد!

وایساد و نگاه ترسناکش رو بهم دوخت

می خواست چیزی بهم بگه ولی پشیمون شد و بدون توجه بهم رفت بیرون

کنار دیوار سر خوردم و چشمام رو بستم

مطمئن بودم تو نگاه ترسناکش یه دنیا حرف بود

یه دنیا حرف که نمی تونست به زبون بیاره ولی سعی داشت با نگاهش بهم بفهمونه

ولی خوندن ابهامات نگاهش اصلا آسون نبود

با تکون ها و صدای ماهان بیدار شدم

ماهان: پاشو تنبل خانم ... دیرمون شد ... اصلا تو برای چی اینجا خوابیدی؟

با یاد آوری اتفاقات، سریع بلند شدم

-: سامیار کجاست؟

یه کاغد داد دستم

(من یه کار فوری برام پیش اومد مجبور شدم زودتر حرکت کنم شما با هم بیاید)

ماهان: اینو گذاشته بود رو اپن.

لبخند تلخی رو لبم نشست

چه قدر حرف آماده کرده بودم که تو راه برگشت بهش بزنم ولی سامیار باز دستم رو خونده بود و فاصله رو زیاد کرده بود!

ماهان: اتفاقی افتاده آیدا؟

-: حماقت کردم ماهان ... کارم اشتباه بود

و بدون اینکه توضیح بیشتری بهش بدم از اتاق اومدم بیرون

کیمیا: کیارش فلکه آب رو بست؟

کیارش: لازم نیست فردا سرایدار بر می گرده

ساکم رو گذاشتم رو پله

-: همه چی آمادس؟

ماهان: آره، بریم؟

کیمیا: آیدا فدات، چراغ اتاق سامیار رو خاموش می کنی؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و برگشتم تو اتاق سامیار

هنوز بوی عطر تلخش تو اتاق مونده بود

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خاموش کردن لامپ اومدم بیرون

لعنت به تو سامیار! ❖

سامیار

نگاهم رو به جلو دوخته بودم و دیوانه وار می راندم

گیج گیج بودم

می دونستم بهترین کار ممکن اینه که آیدا رو از خودم و درگیری های زندگیم دور کنم ولی یه حس مزاحم مانع میشد

با حرص کوبیدم رو فرمون

ای لعنت به تو عقاب

لعنت به تو که همه چیزم رو ازم گرفتی

دوستای قدیمیم، خانواده ام

و حالا هم کل زندگی ایهم

لعنت به تو که پیدا کردنت همه زندگیم رو تحت شعاع قرار داده

ولی راه برگشتی نداشتم.

من خودم به خواست خودم وارد این بازی خطرناک شده بودم و امکان نداشت وسط راه جا بزنم

باید این راه رو تا آخر می رفتم حتی اگه به دره ختم می شد!

صدای زنگ گوشیم بلند شد

:- پله؟

سرمدی(ایرانسل): کجایی؟

:- توراه ... دارم برمیگردم تهران

سرمدی: کارا چجوری پیش رفت؟

:- جنسا رو بین اون عمده فروشایی که گفتم بودی توزیع کردم

سرمدی: خوبه ... مشکلی که پیش نیومد؟

:- نه

سرمدی: پس بقیه راه رو بسپار به من ... راستی شنیدم یه آدم جدید بهتون اضافه شده!

:- نه، کی؟

سرمدی: یه دخترا!

با کلافگی دستی توموهام کشیدم بازم آیدا!!!!

-: اون فقط دوست کیمیاست ... چیزی از این جریانات نمی دونه

سرمدی: ولی افراد من گزارش دیگه ای دادن ... اون حتی مخفیگاه تو رو هم بلده

-: جریانش مفصله ... بعدا توضیح میدم

سرمدی: باشه منتظرم، خبر جدیدی شد بهم گزارش بده

-: باشه، فعلا

سرمدی: خداحافظ

تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم

مطلقا حوصله ی کسی رو نداشتم

پسورد رو وارد کردم و رفتم داخل

قبل از هر چیزی مانیتور رو روشن کردم ، باید حافظه ی این هفته ی دوربین ها رو چک میکردم

به جز نگهبان کس دیگه ای تو تصاویر نبود

پس پسر عقاب هنوز حرکتی نکرده

این همه سکوت از ش بعیده!

مطمئنم منتظر یه فرصت ویژه ست یا شایدم نقشه ای داره!

در هرصورت باید خودم رو برای مقابله باهاش آماده می کردم.

به طرف تلفن نیم خیز شدم ولی با دیدن ساعت از کارم پشیمون شدم.

ساعت 3:30 صبح بود.

کتم رو در آوردم و رفتم طرف اتاق.

یه لحظه یاد روزی افتادم که آیدا برای عوض کردن پانسما نم اومده بود.

زود فکرش رو از سرم بیرون کردم و از شدت خستگی تقریباً رو تخت بی هوش شدم ♡

ماهان

نشستم رو به روی تیمور خان

تیمور خان: سفر خوش گذشت؟

-: عالی، جای شما خالی!

به به

چه قافیه ای!

تیمور خان: محموله چی شد؟

کیاوش: کامل توزیع شد

کیمیا: تو این چند روز اتفاق جدیدی نیفتاد؟

تیمور خان: من مطمئنم پسر عقاب براتون نقشه ی جدیدی کشیده، مخصوصاً الان که پدرش برگشته ایران

یه لحظه ماتمون برد.

کیمیا: عقاب برگشته ایران؟

تیمور خان: این طور شنیدم ولی مطمئن نیستم ... هیچ کس اطلاعات دقیقی از اون نداره

کیارش: به نظرتون نقشه ش چیه؟

تیمور خان: نمی شه حدس زد ... اون بر خلاف پدرش به جای مقابله ی مستقیم، فقط از نیرنگ استفاده می کنه ...

از پشت خنجر می زنه.

سامیار با آرامش فنجون قهوه ش رو میز گذاشت

سامیار: برگشتن عقاب به نفعمونه!

تیمور خان: اون به تو اعتماد داره ولی همیشه فهمید پسرش چقدر روش نفوذ داره. شاید بتونه نظرش رو تغییر بده!

سامیار اشاره ای به من کرد و از جاش بلند شد.

سامیار: من و ماهان باید فوراً به یه چیزی سر بزنیم. اگه خبر جدیدی شد بهتون اطلاع می دهم.

دنبال سامیار از ساختمان اوادم بیرون.

-: چه خبر شده؟

سامیار: سرمدی می خواد ما رو ببینه، فکرکنم کار مهمیه.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و سوار ماشین شدم.

ما آخر لو میریم!

من که میدونم؟

ماهان

سرمدی: چی می گید؟ عقاب برگشته ایران؟ مگه میشه؟

سامیار: هنوز مطمئن نیستیم ... این چیزیه که از تیمور خان شنیدیم.

سرمدی: باید مطمئن بشی ... خوب حواستون رو جمع کنید. نباید از اون عقاب پیر رو دست بخوریم.

-: این برای ما نشونه ی خوبیه. اگه واقعا ایران باشه زودتر می تونیم پیداش کنیم.

سرمدی: پیدا کردنش به تنهایی کافی نیست. بایدقبل از هر چیزی لیست سیاه رو ازش بگیریم.

سامیار: لیست سیاه؟

سرمدی: لیست همه ی اعضای این هرم مواد ... باید اطلاعاتمون رو کامل کنیم.

-: و همچنین جای آزمایشگاه ساخت موادشون. اگه اونو پیدا کنیم، قدرت اصلی مال ما میشه.

سامیار: موافقم

سرمدی: فقط حواستون به کیارش و کیمیا باشه. اونا ممکنه هر لحظه از پشت بهتون خنجر بزنن.

سامیار با کلافگی نگاهش رو به طرف دیگه ای دوخت.

-: چند بار بگیم؟ خیالتون از بابت اونا راحت باشه.

سرمدی: دیر نیست اون روز که به حرف من می رسید!

برای تموم کردن بحث سری به نشونه ی تأیید تکون دادم.

-: خیلی خوب حواسمون هست

سرمدی: خوبه ... من باید برم.

بعد از رفتن سرمدی برگشتم طرف سامیار

-: چته تو؟ کلافه ای؟

سامیار: تو به سرمدی اعتماد داری؟

ابروهام پرید بالا.

-: نمی فهمم منظورت رو؟

سامیار: احساس نمی کنی داره دورمون میزنه؟ حرفاش با هم تناقض داره ماهان!

-: چی می گی سامیار؟ خل شدی؟

دستش رو کشید تو موهایش و چند قدم ازم دور شد.

سامیار: نمی دونم؛ شاید ... ولش کن، بریم؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و دنبالش راه افتادم

کل راه رو به حرفای سامیار فکر می کردم.

اما تهش به چیزی نرسیدم.

سرمدی آدمی نبود که بشه بهش شک کرد!

در حال حاضر اون قابل اعتمادترین فرد تو زندگی مون بود!

آیدا

با لبخند رفتم داخل بیمارستان.

-: سلام ... سلام

... سلام عزیزم

... به به چه عجب از این ورا؟ آدرس رو راحت پیدا کردی؟

... خوش گذشت؟

... چه خبرا؟

همون طور با تعجب بچه ها رو نگاه میکردم که رها آرنجش رو تو پهلوام فرو کرد

رها: دوستت بهم گفت رفتی شمال!

... سوغاتی چی آوردی برامون؟

... د چرا لال شدی؟

... شما مگه امون می دین منم حرف بزنم؟

رها: بفرما عشقم

-: جاتون خالی خیلی خوش گذشت ولی لطفاً اون صداتون رو بیارین پایین ... کیمیا به دکتر فلاح گفته به خاطر

فوت یکی از اقوام رفتم شهرستان.

و بسته های کلوچه و لواشک محلی رو گذاشتم روی میز.

-: اینم سوغاتی

رها: برا استاد فلاح چی آوردی؟

-: اون فکر می کنه رفتم مراسم ختم بعد براش سوغاتی بیارم؟

... خاک بر سرت که یه جو عرضه نداری ... بالاخره باید یه جوری خود شیرینی کنی دیگه

... راستی پسرش هی سراغت رو می گرفت

رها: آره راست می گه. نمی دونی دکتر روزبه مون چه قدر نگران بود

-: کم چرت و پرت بگید

...: باور نمی کنی؟ بفرما

و با دست به پشت سرم اشاره کرد

-: بی مزه ی لوس ، الان باید گول بخورم؟

باخنده شونه ش رو انداخت بالا

...: هر جور مایلی

دکتر روزبه: سلام خانم دکتر

با شنیدن صدایش عین جن زده ها برگشتم عقب

-: شما اینجائید؟ ببخشید... راستی سلام

به زور لبخندش رو جمع کرد

دکتر روزبه: تسلیت می گم

سرم رو انداختم پایین و تو دلم یه فوش به کیمیا به خاطر دروغ عجیب غریبش دادم

-: ممنون

دکتر روزبه : ولی خوب شد زودتر برگشتید ... جاتون حسابی بینمون خالی بود

بازوی یکی از بچه ها تو پهلووم فرو رفت

-: لطف دارید

دکتر روزبه: من الان یه عمل دارم ... بعدش میام دور هم چایی بخوریم

-: خوش حال میشیم

بعد از رفتن روزبه بچه ها ریختن سرم

...: تحویل بگیر خانم

رها: بعد تو هی بگو خبری نیست

... پسره داشت از خوشی دیدنت پس می افتاد!

-: شما خل شدین؟ بدبخت اومد یه تسلیت گفت و رفت دیگه!

-: به اضافه ی یه دعوت به صرف چایی، یه نگاه عاشقانه و یه لبخند دخترکش!

-: عجباً ... مگه فقط منو دعوت کرد؟... گفت همه مون با هم بریم

رها: بس که محجوبه این پسر

... ایدا راستش رو بگو. کی رو زیر سر داری که این روزبه ی بدبخت با این همه کمالاتش به چشمت نییاد؟

با خنده ابروم رو دادم بالا

-: دیگه دیگه

رها: واقعاً کسی هست؟

گذاشتمشون توی خماری و رفتم طرف بخش.

-: سلام استاد فلاح

فلاح: به به دختر گلم. سلام خانم مشتاق دیدار.

-: ممنون ... کمک نمی خواین؟

دکتر فلاح: من نه ولی اگه الان آمادگی ش رو داری برو اتاق عمل طبقه 3، کمک روزبه

شانس آوردم بچه ها اون جا نبودن وگرنه دست از سرم بر نمی داشتن!

-: چشم استاد

لباسام رو عوض کردم و رفتم طرف اتاق عمل!

آیدا

لیوان چایی م رو از روی میز برداشتم

-: حال دکتر زاهدی چه طوره؟ هنوزم بر نگشتن؟

... نه فعلا آمریکاست. فکر نکنم حالا حالاها بیاد.

... دکتر شمس میگفت عملش موفقیت آمیز بوده

رها: راستی جراحی آیدا چطور بود دکتر؟ خیلی خرابکاری می کرد؟ دکتر روزبه: نه، اتفاقاً فکر نمی کردم انقدر خوب به کارشون مسلط باشن. غافلگیرم کردن.

نگاه زیر زیرکی بچه هارو رو خودم حس می کردم.

-: دیگه انقدرم تعریفی نیستم دکتر. کار اصلی رو شما کردید.

دکتر روزبه: اتفاقاً بر عکس. آرامش شما به منم اعتماد به نفس میداد!

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم یه نفس راحت کشیدم وبا یه عذر خواهی ازشون جدا شدم.

این دکتر روزبه محجوب هم زیادی داشت خودمونی می شد.

-: بله؟

یاشار: سلام خانم دکتر. به سلامتی برگشتید تهران؟

-: سلام ... آره تهرانم.

یاشار: فردا شب وقت آزاد دارید؟

-: شما تیر و چاقو خوردن همکاراتون رو پیش بینی می کنید؟

یاشار: نه ولی می دونم فردا شب در گیریه.

-: باشه میام.

یهو یاد یه موضوع افتاد.

-: راستی ... میشه یه سؤال بپرسم؟

یاشار: بفرما خانم دکتر

-: شما کسی رو به اسم پرفسور می شناسید؟

چند لحظه سکوت کرد

یاشار: خیلی اسمش رو شنیدم ولی شناختنش به این راحتیا نیست ... طرف خیلی کله گنده ست.

-: میشه اگه چیزی فهمیدید بهم بگید؟

یاشا: حتماً، ما بیشتر از اینا به شما مدیونیم خانم دکتر. به بچه ها می سپرم آمارش رو در بیارن.

-: ممنون ... خداحافظ.

یاشا: خداحافظ

تماس رو قطع کردم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم

بالاخره پیدات می کنم پرفسور

منتظرم باش ♥

سامیار

ماهان: وای خدا باز این هندیا فیلم ساختن!

کیمیا: چشمه مگه؟ ببین چه قدر احساسیه ... الهی بمیرم، پسره چه زجری میکشه.

ماهان: من شرط می بندم ته فیلم هم به دختره می رسه هم کل دزدا رو دستگیر می کنه هم دو جفت بابا نه نه پیدا می کنه.

کیمیا: خواب چه اشکالی داره حداقل ته فیلمامون خوش حال کننده باشه؟ زندگی مون که پر از غمه. لااقل فیلمامون سرانجامش خوب باشه.

ماهان: اوه راجووو ... باشه. من تحت تأثیر قرار گرفتم عزیزم!

کیمیا یه پرتقال از رو میز برداشت و کوبید تو سرش.

کیمیا: مرض، منو مسخره می کنی؟

ماهان: نه بابا، تو به روی خودت نیار.

باحرص یه نگاه ترسناک بهشون انداختم که ساکت شدن.

کیارش: سامیار ایمیل داری

-: بخون ببین کیه؟

منتظر جوابش بودم که احساس کردم رنگش پرید.

-: چی شد؟

کیارش: هان؟ چی شد؟ آهان ایمیل رو میگی؟ تبلیغاتی بود

ابروهام پرید بالا

کیارش اصلاً دروغگوی خوبی نبود. حداقل در مقابل من!

بلند شدم و رفتم طرفش که در لب تاپ رو بست.

کیارش: اهوی کجا میای؟ شاید من رفته باشم تو یه سایت مستهجن، تو باید بیای مچم رو بگیری؟

-: کی بود کیارش؟

ماهان و کیمیا هم اومدن سمتون

ماهان: چیزی شده؟

کیارش: این دفعه رو بزار من حلش کنم سامیار

بدون توجه بهش لب تاب رو برگردوندم طرف خودم و درش رو باز کردم

یه لحظه وا رفتم

یه عکس بود از پسر عقاب و آیدا با این مضمون

"دوست دختر خوشگلی داری. امشب رو بسپارش به من ولی اگه خواستی پشش بگیری فردا بیا به این آدرس"

دست مشت شده ام رو کوبیدم رو میز

-: لعنت به تو

کیمیا کنار مبل سر خورد

کیمیا: وای خدا

کیارش: باید چی کار کنیم؟

-: میرم سراغش ... زنده اش نمی ذارم

ماهان: الان؟

با عصبانیت برگشتم سمتش

-: نه ... می خوامی فردا برم؟

ماهان: منظورم این نبود

-: منظورت هر چی که باشه، بازم...

کیارش: اه بس کنید دیگه ... پاشید بریم

-: نه، تنها میرم

کیمیا: چی میگی سامیار؟ هدف اصلی پسر عقاب تویی ... اینا همش یه نقشه ست که از شر تو خلاص شه!

صدای تیمور خان پیچید تو گوشم

"پسر عقاب برخلاف پدرش به جای مقابله ی مستقیم، از نیرنگ استفاده میکنه ... از پشت خنجر میزنه "

راست می گفت پسر عقاب اصل نامردی بود!

-: راه دیگه ای نیست. اگه آیدا تا 3ساعت دیگه برنگشت، بیاید کمکمون

و بدون اینکه اجازه اعتراض رو بهشون بدم دوئیدم طرف پله ها

اون جمله ی پسر عقاب دیوونه ام کرده بود ؟

سامیار

دو تا از نگهبانا اومدن طرفم که قبل از اینکه حرکتی بکنن کف زمین پهن شدن

پسر عقاب اشتباه کرده بود

باید می دونست که پروفسور عصبانی مهارنشدنیه!

اسلحه ام رو درآوردم و وارد سالن شدم

در عرض چند ثانیه تیرهام رو تو پای چند تا از نگهبانا خالی کردم که صدای پسر عقاب بلند شد

پسر عقاب: زودتر اونی که فکر می کردم اومدی

چرخیدم طرفش که نگاهم روی چشمای ترسیده ی آیدا ثابت موند

چاقوی پسر عقاب زیر گلوش بود

پسر عقاب: اون ماسماسکو بنداز زمین، بیا حرف بزنی

آیدا: سامیار

صدای لرزون آیدا خود به خود اسلحه رو از دستم انداخت

پسر عقاب: جاسوسام گفته بودن چند وقته با یه خانم دکتر رابطه داری ولی فکر نمی کردم قضیه اینقدر جدی باشه ... خواستم یه تیر توی تاریکی رها کنم ولی مثل اینکه خوش شانس بودم و صاف خورد تو هدف ... ولی واقعا کی باورش می شد؟ تو و عاشقی؟ ... تغییر کردی سامیار

نگاهم رو از آیدا گرفتم و پوزخند زدم

-: بزار آیدا بره بعد با هم صحبت می کنیم

پسر عقاب: نهج نهج ... اومدی و نسازی. ازم نخواه بهت اعتماد کنم ... درضمن قرار بود این خانم خوشگل امشب رو مهمون من باشه

و نگاه خریدارانه ای به آیدا انداخت

پسر عقاب: چه قدر هم وسوسه انگیزه ... سلیقه ی خوبی داری!!

بی اختیار دستام مشت شد و غریدم

-: خفه شو عوضی

پسر عقاب: جوش نزن ... بشین باهات کار دارم

نشستم رو به روش

-: چی میخوای؟

پسر عقاب: قبل از اومدن بابا شبکه توزیع رو به من بده و خودت کامل و بی نشون محو شو

پوزخند زدم

-: چه خوش اشتها ... امر دیگه باشه؟

چاقو رو رو گلوی آیدا فشار داد

پسر عقاب: دیگه خود دانی ... حق انتخاب با توه

یه لحظه سایه یه نفر رو پشت پنجره حس کردم و همون لحظه آیدا یه نگاه بهم انداخت و تو یه حرکت با زانو زد تو شکم پسر عقاب و چاقو رو از دستش گرفت هم من هم پسر عقاب تو شوک حرکتش بودیم که با نشونه رفتن اسلحه ی یکی از نگهبانا روی آیدا، به خودم اومدم.

از زیر میز یه لگد به صندلی آیدا زدم که افتاد رو زمین و گلوله خورد به دیوار

پسر عقاب رو کشیدم جلوی خودم و اسلحه رو گذاشتم رو شقیقش

-: حرکت بی جا کنید، بی رئیس میشید

آیدا چنگ زد به پیراهنم

یه لحظه برگشتم طرفش که پسر عقاب از غفلتم استفاده کرد و با آرنج کوبید تو قفسه سینم که تعادلم رو از دست دادمو اسلحه از دستم افتاد

صدای کشیده شدن ماشه اسلحه ها باعث شد آیدا رو بکشم پشتم.

امانت آراین نباید آسیب میدیدا!

گلوله ها شلیک شدن اما نه به طرف منو آیدا

با تعجب به تیمورخان و ماهان و کیارش نگاه کردم

ماهان: کیمیا پشت دیوار منتظره ... آیدا رو ببر بیرون. الان نگهبانا میرسن.

سرم رو به نشون تایید تکون دادمو و آیدا رو دنبال خودم کشیدم

با دیدن نگهبانا که دنبالمون میومدن آیدا رو بردم پشت دیوار

-: تکون نخور تا بیام!

آیدا

نگاه نگرانم به سامیار بود که صدای قدم های کسی به گوشم خورد.

بی درنگ چرخیدمو با زانو زدم وسط پاش

و قبل از اینکه به خودش مسلط بشه با بازو زدم پشت گردنش.

با ترس به جسم بیهوشش نگاه کردم ...

از همون روزای اول دانشگاه نمره ی اناتومی م همیشه بالا بود

خدایا ببخشید که از علم پزشکی در این زمینه ها استفاده می کنم.

دوباره برگشتم طرف سامیار.

دست خالی با ۴ تا از نگهبانا درگیر شده بود

با دیدن اسلحه ای که از پشت به طرف سامیار نشونه گرفته شده بود، یه لحظه قلبم از تپش وایساد.

با دستای لرزون اسلحه اون نگهبان بی هوش رو از روی زمین برداشتم و برگشتم طرف سامیار.

چشمام رو بستم و سعی کردم آموزشش های آربن رو به خاطر بیارم.

با بلند شدن صدای شلیک نگاه سامیار روم گره خورد.

اشک تو چشمام جمع شد و اسلحه از دستام افتاد.

نزدیک بود بیفتم زمین که تو آغوش کسی فرو رفتم.

کیمیا: آروم باش عزیز دلم ... همه چی تموم شد.

-: کیمیا من زدمش ... من!

کیمیا: چیزی نشده فدات شم، خورد به پاش

ماهان: باید زودتر بریم.

از کیمیا فاصله گرفتم.

-: سامیار ... سامیار کجاست؟ حالش خوبه؟

صداش از پشت سرم اومد.

سامیار: خوبم

نگاهی از سرتا پاش انداختم.

دستش و گوشه لبش خونی بود.

کیارش: زود سوار شید.

نشستیم تو ماشین و کیارش پاش رو رو گاز فشار داد.

کیمیا: خوبی آیدا؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

ماهان: تو اون جا چیکار می کردی؟

-: میخواستم از بیمارستان برم مطب، منتظر تاکسی بودم ولی به محض این که سوار ماشین شدم با یه دستمال بیهوشم کردن.

کیارش: آخه چرا تاکسی؟

-: نمیدونم ماشین چش شده بود. هرچی استارت زدم روشن نشد.

سامیار: اونم کار خودشونه.

یه دستمال گرفتم طرفش و به گوشه لبش اشاره کردم.

-: ببخشید که انداختمتون تو دردسر.

دستمال رو از دستم گرفت

سامیار: بهت هشدار داده بودم، نه؟ گفته بودم بیشتر از این دخالت نکنی، مگه نه؟

نگاه تهدید آمیزش قلبم رو لرزوند.

ماهان: خیلی خوب سامیار ... کافیه.

نگاهش رو به بیرون از پنجره بود.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

-: کاراتون رو خراب کردم؟

کیمیا: این چه حرفیه؟ ... خوش حالم که سالمی.

-: معذرت میخوام.

ماهان: د بس دیگه ... مگه ما دوست نیستیم؟

به زور لبخند زدم.

-: چرا دوستیم.

ماهان: پس بیخیال این تعارفای مسخره شو.

سامیار: ممنون

با تعجب چرخیدم سمتش.

سامیار: تیر اندازی رو میگم ... میدونم برات سخت بود.

ماهان یه نگاه بهم کرد و لبخندش رو قورت داد!

ماهان

صندلی رو کشیدم بیرون و رو به روی سامیار نشستم.

-: سامیار میخوام چند دقیقه باهات جدی حرف بزنم ... وقت داری؟

با لبخند چرخیدم طرفم.

سامیار: تو کلا سالی یه بار جدی می شی. مگه میشه من مقابل یه همچین پدیده کم یابی نه بیارم؟

-: مرض ... خودت نمی ذاریا

دست به سینه نشست.

سامیار: او کی ببخشید... بگو گوشم با شماست.

-: آراین خواهرش رو سپرده دست تو، آره؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

-: و تو میخواهی ازش محافظت کنی!

باز هم باسر تایید کرد.

-: د کوفت بگیری سامیار، نمیشه به جای اون که کله نیم کلیویی، زبون دو مثقالی تو تکون بدی؟

سامیار: چشم

-: خب خدا رو شکر، مثل اینکه زیرلفظی نمیخوای.

سامیار: حرفت رو بزن ماهان

-: ببین سامیار، تو برای حفاظت از کسی دوتا راه داری، اولیش اینکه اونو کامل از زندگیت دور کنی، که خطرهای که تهدیدش میکنن به حداقل برسه.

درست مثل راهی که برای حفاظت از خانواده ات انتخاب کردی...

سامیار: خب

-: دومین راه اینه که اونو نزدیک خودت نگه داری تا بتونی ازش در مقابل خطرابی که ایجاد میشه مراقبت کنی مثل کاری که برای کیانوش وکیما میکنی ... پس یا باید دور دور باشه یا نزدیک

نگاهش مشکوک شد

سامیار: راجب آیدا حرف میزنی دیگه؟

-: دقیقا، سامیار، آیدا الان مونده وسط ... نه دوره دوره، نه نزدیکه نزدیک ... وسطه! هم خطر تهدیدش میکنه هم شانس مقابله با خطر برای تو کمه. اینجوری آسیب میبینه.

سامیار: می دونم. به خاطر همینه که دارم سعی می کنم دورش کنم.

-: موفق شدی؟

نگاهش رو به میز دوخت

-: راه دومم امتحان کن

آخرین تیرم رو هم رها کردم و بدون هیچ حرفی اومدم بیرون

باید خودش تصمیم نهایی رو میگرفت

لبخند محوی زدم و یه پیامک برا آیدا فرستم

"منتظر یه خبر خوش باش"

و با خباثت تمام گوشیم رو خاموش کردم که تو خماری بمونه

این دو تا رو باید به زور هل داد

باید مجبورشون کرد که احساسشون رو باور کنن ♡

کیما

-: آیدا این مانتو بنفشه رو نگاه کن

آیدا: خوشگله ... بریم پرو کنیم؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و رفتیم طرف اتاق پرو.

مانتو رو پوشید و جلوم به چرخ زد

آیدا: چه طوره؟

لبخند رو لبم نشست، هم مانتوه خوشگل بود هم خودش!

-: عالی

یه لحظه کنار سامیار تصورش کردم

زوج خوبی بودن!

آیدا: آبی آسمونی ش هم خوش رنگه، میخوای تو برش دار

هر دو تا مانتو رو برداشتم و رفتیم طرف پیشخوان

خریدا رو! گذاشتیم تو ماشین و رفتیم داخل کافی شاپ

پیش خدمت: چی میل دارید؟

-: دو تا قهوه فرانسه لطفا

پیش خدمت: چشم

آیدا گوشه ش رو گرفت طرفم

یه پیام از ماهان بود

"منتظر به خبر خوش باش"

-: وا ... این پسره چرا عین این رمالا (فالگیر) پیامک میده؟

آیدا: چه میدونم

-: یه زنگ بزن بهش، ببین قضیه چیه

...: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

-: این پسره مریضه کلا... عادتشه، آدم رو کنجکاو میکنه بعدش گم و گور میشه!

پیش خدمت سفارشامون رو روی میز چید و رفت

خواستم یه فوش دیگه به ماهان بدم که یه صدای جدید بلند شد

دکتر روزبه: سلام خانوم دکتر

آیدا با تعجب از جاش بلند شد

آیدا: سلام

منم به احترامش از جام بلند شدم ... قیافش برام آشنا بود

-: سلام

آیدا: کیمیا جان دوستم هستن ... کیمیا ایشون هم دکتر روزبه ان، پسر رئیس بیمارستانمون و یکی از بهترین جراح های بخش ما!

پس این همون پسری بود که دوستای آیدا میگفتن مجنون شده!!!

دکتر روزبه: شما لطف دارید

چرخید طرف من

دکتر روزبه: سلام خانم، خوشبختم

-: همچنین

دکتر روزبه: شما امروز شیفت نبودید؟

آیدا: با یکی از دوستانم عوض کردم

دکتر: آها، خوش بگذره. مزاحمتون نمیشم ... با اجازه

آیدا: اختیار دارید، خوشحال شدیم

با روزبه خداحافظی کردم و یه لبخند بدجنس به آیدا زدم

-: چشمم روشن! این دیگه کی بود؟

آیدا: پسر استاد فلاح ... یه آدم سمجیه که نگووو!

-: ولی خوش تیپ بود!!!

آیدا: برمنکرش لعنت

یه ویشگون ریز از بازوش گرفتم

-: خجالت بکش بی حیا ... به سامیار میگما

آیدا: نه که خیلی براش مهمه

-: پروو ... دوستمون رو عاشق و شیدا کرده، حالا چشمش دنبال یکی دیگه ست

آیدا: تکلیف خودت رو مشخص کن ... تو بالاخره شریک دزدی یا رفیق قافله؟

-: هیچ کدوم ... بنده جاسوس دوجانبه ام

آیدا: ای آدم فروش

خریدا رو گذاشتم دم در و رو مبیل ولو شدم

_سلام ... کیارش خونه ایی؟

کیارش و ماهان از اتاق اومدن بیرون

کیارش: سلام

ماهان: کل بازار رو خریدی؟

-: تو باز عین نارنجک افتادی وسط زندگی ما؟

از لچ من رو مبیل لم داد و پاش رو انداخت رو پاش

ماهان: خونه دوستمه، به تو چه؟

کیارش: وااای! خدا باز این دو تا همدیگه رو دیدن

-: قضیه ی اون پیامکی که به آیدا دادی، چیه؟

ماهان: خبرا زود میرسه!

-: پیشش بودمخبر خوشت چیه؟

ماهان: خبرم برا آیدا بود

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم تو اتاق

من و ماهان پاش که برسه تا پای مرگ پشت همیم ولی این عادت کل کل کردنمون همیشه پابرجاست!

به قول کیارش بهم که میرسیدیم میشدیم خروس جنگی

همش تقصیر اونه!

پسره ی مردم آزار!

کیارش: کیمیا شام خوردی؟

-: آره با آیدا یه چیزایی خوردیم

ماهان: بدون من از گلوت پایین رفت؟

-: خیلی چسبید

ماهان: کوفت

کیارش باحرص دو تا خیار کرد تو دهن من و ماهان

کیارش: د لال شید دیگه

-: چته وحشی؟ لبم پاره شد

ماهان: فدای این روش های تربیتیت!

کیارش: همینه که هست! ❗

سامیار

سرمدی(ایرانسل): اصلا معلوم هست داری چه کار میکنی؟ میدونستی ممکن بود چه اتفاقی بیفته ؟ اگه...

با بی حوصلگی گوشی رو از گوشم دور کردم و بوفی کشیدم

10دقیقه ی تمام یه بند داشت داد می کشید

البته شاید هم حق هم داشت ...

اشتباه کرده بودم

ولی واقعا دست خودم نبود ...

با دیدن اون عکس و جمله زیرش دیوونه شدم!

قبول داشتیم که حماقت محضه ولی نمیتونستم بی تفاوت بمونم!

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک کردم

سرمدی (ایرانسل): سامیار با توام ... اصلا گوش میدی؟

-: حرفتون درسته

سرمدی: اخه تایید تو چی رو درست میکنه؟

-: چیزی خراب نشده که بخواد درست بشه

سرمدی: شانس آوردی که بخیرگذشت ... حالا این دختره کی هست؟

همونیه که میگفتی دوست کیمیاست و هیچ ربطی به این جریانات نداره؟

-: بزارید این مسئله رو خودم حل کنم

سرمدی: باشه میسپارمش به خودت ولی نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیری. دیگه بی هماهنگی کاری نکن!

گوشی رو پرت کردم رو تخت و رفتم طرف آشپزخونه

قهوه م حسابی جوشیده بود

ناخودآگاه ذهنم رفت سمت حرفای ماهان

با اون حرفاش کامل سرگردونم کرده بود

از یه طرف میخواستم هرطور که شده از امانت آراین محافظت کنم و از یه طرف دیگه میترسیدم

ترسی که وجودش براخودم هم ناآشنا بود

ترسی که تاحالا تجربش نکرده بودم

یه چیزیی مثل ترس از وابستگی!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم

نه این شدنی نبود

با وجود آینده‌ی نامعلوم من، وارد شدن آیدا تو زندگیم شدنی نبود

اونم با وجود شناختی که آیدا نسبت به من داره ...

یه شناخت سرتاسر اشتباه از یه سامیار ساختگی!

سامیاری که نقاب من بود، نه خود واقعیم!

صدای باز وبسته شدن در اومد

ماهان: سلام رفیق شفیقی

و بدون این که منتظر جواب سلامم باشه، نگاهش رو چرخوند تو خونه

-: سلام ... باز چی شده؟ دنبال چی میگردی؟

ماهان: کو پس؟

-: چی؟

ماهان: چی نه و کی ... آیدا رو میگم دیگه! کجا قایمش کردی شیطون؟

-: خداشفات بده

فنجون قهوم رو گرفتم ولم دادم رو کاناپه

ماهان هم یه دور کامل خونه رو گشت و برگشت پیشم

ماهان: ای خاک تو سر من! ... تو این مسائل یه ارزن عرضه هم نداری ... پسره‌ی دراز بی خاصیت ... واقعا

نیوردیش؟ من بیچاره سه روز رفتم خونه کیاوش که مثلا این آقا و آیداجانش اینجا بدون سرخر خوش باشن. اون

وقت هیچی به هیچی؟

نمیدونم چه حکمتیه این چند روز هرکی به من میرسه ... هی غر میزنه

ماهان: مرض به چی لبخند میزنی؟

-: بمیری با این ذهن منحرفت ... تا کجا هم پیش رفته!!!

ماخان: تو زیادی ماستی ... اگه من جای تو بودم الان بچم بهت میگفت عمو

-: در توانایی های شما که شکی نیست!

با نیش دولا شد و زد به میز

ماهان: ماشا.. خوش اخلاقی امروز! چشم نخوری

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

ماهان : به به خانمتونه!

گذاشت رو آیفون

ماهان : سلام خانم دکتر چطوری؟

آیدا : سلام ماهان، برنامه ات برا فردا چیه؟

ماهان : اول باید برم سفارت فرانسه بعدم یه قرار با وزیر خارجه کانادا دارم یه سر هم میرم کاخ سفید

آیدا : اه جدی دارم حرف میزنم

ماهان : دقیقا علاقم

آیدا : میشه ببینمت؟ باید یه چیزی بهت بگم

ماهان: اره... فردا عصر جلوی مطبت، با ماشین سفیده ی سامیار میام

صدای یه نفر از اون طرف خط اومد

... آیدا خانم بیا، روزبه به هوش اومد

-: اومدم ... مرسی ماهان. پس خداحافظ تا فردا

ماهان : خداحافظ

با یه لبخند خبیث برگشت سمت من

ماهان: فردا رأس ساعت 9 جلوی مطب آیدا باش

قهوه پرید تو گلوم

-: به من چه؟ با تو قرار گذاشت!

ماهان : وای که تو چقدر تو این زمینه ها خنگی ... شما به جای من میری سر قرار، حرفات هم کامل بهش میزنی ...

شیر فهم شدی؟

-: بیخیال..

ماهان : سامیار من از آیدا آمار تو میگیرم ... به نتیجه نرسیده باشید، دیگه نه من نه تو ... گفته باشم!!

دستم رو دور فنجون حلقه کردم و تو فکر رفتی...

یعنی واقعا میشه به عقل ناقص ماهان اعتماد کرد؟

آیدا

تماس رو قطع کردم و دوبیدم طرف اتاق دکتر روزبه

بچه ها دورش جمع شده بودن

-: خوبی؟

دکتر روزبه: به شرط اینکه شما چیزی تو شکم من جا نداشته باشید ... شنیدم شما دستیار بابا بودید

به زور لبخندم رو جمع کردم

-: مثل اینکه حالتون واقعا خوبه!

دکتر صالحی: تو مگه ماشین نداری؟ اون وقت شب پیاده وسط خیابون چه کاری میکردی که ماشین زد لهت کرد؟

دکتر روزبه: هوا دو نفره بود، داشتم دنبال نفر دوم میگشتم.

استاد فلاح اومد تو.

دکتر فلاح: مثل این که ضربه خیلی شدید بوده، مخ پسرم تاب برداشته!

نامحسوس اومدم بیرون پیچیدم طرف بخش

خدا رو شکر این هم به خیر گذشت.

کش و قوصی به بدنم دادم و تلفن داخلی رو وصل کردم.

-: بعدی رو بفرستید لطفا

منشی: دیگه کسی نیست خانم دکتر.

-: ممنون، شما دیگه می تونید برید.

منشی: چشم، خسته نباشید.

نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه تا قرارم با ماهان مونده بود.

تند لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون.

یه لحظه با دیدن سامیار پشت فرمون ماشین قدمام کند شد...

این برا چی اومده؟؟

سلام

سامیار: سلام

و بدون توجه به نگاه کنجکاوم استارت زد.

حدود یه ربع به سکوت گذشته بود که بلاخره رضایت داد و یه گوشه پارک کرد.

زیر چشمی حرکاتش رو کنترل میکردم که یهو چرخید طرفم و نگاهم رو غافلگیر کرد، منم کم نیوردم زل زدم تو چشماش.

خودش سکوت بینمون رو شکست

سامیار: بهت گفتم از ما فاصله بگیر گوش نکردی، گفتم حرف زور تو کتت نمی ره!

حالا می خوام بهت حق انتخاب بدم.

یه جعبه کوچیک داد دستم.

سامیار: یا دور، دور شو یا نزدیک، نزدیک.

یه لحظه مات موندم

آخه این چه وضع حرف زدنه؟

من ضریب هوشییم انقدر هم بالا نیستا!

سامیار: خیلی وقته دارم روش فکر میکنم، دوست دارم تو هم کامل روش فکر کنی و به تصمیم عاقلانه بگیری

-: میشه به کم ساده تر حرف بزنی؟

باچشم به جعبه اشاره کرد

بازش کردم.

یه کلید توش بود و یه حلقه.

نفس حبس شده م رو بیرون دادم و نگاه ناباورم رو به سامیار دوختم. سامیار: فقط اگه انتخابت این بود باید بدونی

من تو زندگیم دوتا راز خیلی بزرگ دارم. راز هایی که نباید انتظار داشته باشی به این زودیا بفهمی.

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و همان طور مبهوت از ماشین پیاده شدم.

به هوای آزاد نیاز داشتم.

همین چند جمله ی سامیار یه دنیا ابهام و تردید تو دلم ساخته بود باورش برام سخت بود

واقعا این سامیار بود؟

معنی این حرفا چی بود؟

یعنی ...

دوباره نگاهی به حلقه انداختم یه حلقه ساده و ظریف

قشنگ بود ولی من گیج تر از اونی بودم که بخوام لبخند بزنم.

چرا این آدم همه چیزش انقدر خاص بود؟

آیدا

تو زندگی هر آدم دو راهی های زیادی وجود داره

دو راهی هایی که زندگی آدم رو می سازن و آینده ش رو تغییر میدن

دو راهی هایی که می تونن آدم رو به اوج بکشونن یا به قعر فرو ببرن
ولی به نظر من بدترین دوراهی زندگی، دوراهی بین احساس و منطقه!

تصمیم گیری وقتی سخت میشه که احساسات یه حرفی بزنه و عقلت یه حرف دیگه
حرف هایی که کاملا مقابل هم اند.

احساسات بگه اون مرد و شونه های خسته ش بهترین تکیه گاه عالمه و عقلت بگه دل بستن به یه خلافکار
حماقته!

ماجرا وقتی سخت میشه که دلت باهش بره ولی عقلت با هیچ استدلالی قانع نشه!

وقتی که خودت می دونی راه درست کدومه ولی نتونی راحت انتخابش کنی.

منم اون موقع تو همچنین دوراهی ای گیر افتاده بودم!

دو راهی خواستن و نخواستن مردی که مرد بود.

مردی که تکیه گاه بودن و حمایت مردونه ش زبون زد بود!

مردی که بی اجازه تو قلبم رسوخ کرده بود و احساسات دخترنم رو به بازی گرفته بود!

مردی که پر بود از ویژگی های ضد و نقیض و یه دنیای پر رمز و راز!

دنیایی که با دنیای من خیلی فرق داشت! ❗

آیدا

زهره جون: چی شده عزیزم؟ مشکلی پیش امده؟ ... چند روزه که همش تو فکری!

سرم رو بلند کردم و بهش لبخند زدم .

(زهره جون یکی از همکارای سابقمون توی بیمارستان بود.)

روانشناس بود و بعد از مرگ پدر و مادرم خیلی بهم کمک کرده بود تا بشم همون آیدای پرنرژی سابق!

یه جورایی جای مامان رو برام پرکرده بود و حالا هم مطمئن بودم بهترین فرد برای شنیدن درد دل های دختر و نمه!

نشست کنارم

زهره جون: بگو دخترم ... چی ذهنتو درگیر کرده؟

-: آگه شما یه چیزی رو با تمام وجود دوست داشته باشید ولی بدونید داشتنش اشتباهه، بازم دنبالش میرید؟

یه لبخند مهربون زد و دستم و گرفت

زهره جون: یه پسر؟

بازم مثل همیشه ذهنم رو خونده بود!

سرم روبه نشون تایید تکون دادم

زهره جون: خودت میدونی شعار همیشگی من اینه که تو تصمیمات باید عقل و احساس رو موازی در نظر بگیریم.

-: میدونم ولی نمیشه ... این دفعه این دو تا خط موازی نیستن! عمودن، هم دیگه روقطع میکنن.

زهره جون: دوستش داری؟

برای اولین بار با خودم رو راست شدم و به این سوال جواب محکم دادم

-: آره ... خیلی

زهره جون: حالا همه ی اون دلایلی که عقلت میگه رو بیار جلوی چشمت، همه رو کامل تصور کن

چشام رو بستم و تصویرسامیار رو تجسم کردم...

با یه اسلحه و یه کیف پر از مواد و دو تا راز بزرگ

زهره جون: حالا چی؟ بازم دوستش داری؟

این بار نتونستم قاطعانه جواب بدم...

سخت شده بود چون از اون دو تا راز خبر نداشتم

-: تو زندگیش دوتا راز بزرگ داره که فعلا نمیتونه بهم بگه!

زهره جون: تو چشمات برق عشق رومی بینم ... به نظرم بهش فرصت بده ... فرصت بده تا بتونه راز هاش رو بهت بگه. اون موقع ست که میتونی بهترین تصمیم رو بگیری ... بذار زمانش برسه.

-: یعنی...

زهره جون: یعنی اجازه بده بهت نزدیک شه ... فرصت عاشقی رو ازش نگیر

-: اگه وابسته بشیم و بعد از فهمیدن رازش جا بزیم چی؟

زهره جون: اون موقع یه دلیل محکم داری که دلت رو باهاش قانع کنی، ولی اگه الان جا بزنی همیشه تو اعماق وجودت حسرت داشتنش رو میخوری ... نذار قفل دلت برا همیشه بسته شه.

لبخند زدم ولی نه از سر ظاهر سازی!

این بار لبخندم پرا از آرامش بود

حرف زدن با زهره جون مثل همیشه آرامش رو به قلبم تزریق میکرد!

-: بازم با حرفاتون آرومم کردید

زهره جون: اشتباه نکن عزیزم ... حرفای من نیست که آرومت کرده. آرامشی که داری به خاطر حسیه که تو قلبت جوونه زده ... خوش به حال اون پسر که عاشقی رو با تو تجربه میکنه ... امیدوارم لیاقت این عشق رو داشته باشه!

سرم رو انداختم پایین

-: از احساس اون مطمئن نیستم ... خیلی مغروره ... آدم احساساتی نیست

زهره جون: اتفاقا برعکس ... آدمای مغرور با مغوله عشق خیلی احساساتی تر برخورد میکنن.

ما توی زندگی احساسمون رو خرج خیلیا میکنیم ولی اون پسر یه منبع دست نخورده ی احساس

داره ... فقط منتظره که از جانب تو مطمئن شه. اون وقته که یه شخصیت جدید رو ازش میبینی!

یاد اون جعبه افتادم

-: آخه اون حتی...

بیخیال مقدمه چینی شدم و کل ماجرا رو براش تعریف کردم

یه کم مات نگاهم کردم و زد زیر خنده

زهره جون: چه شخصیت جالبی داره ... منو یاد کسی میندازه ... ببین دخترم، به نظر من دلش رفته ... فهمیده نسبت بهت احساسی داره ولی انقدر این حس برای خودش عجیبه که حتی حاضر نیست باورش کنه ... اون الان حتی با خودش هم روراست نیست؛ پس میخواد اول مطمئن شه! ... در ظاهر به تو یه فرصت داده که بتونی بهش نزدیک شی ولی در اصل برا خودش فرصتی رو به وجود آورده که تکلیفش با خودش معلوم شه. میخواد خودش رو محک بزنه

-: یعنی بهش این فرصت رو بدم؟

زهره جون: من فکر میکنم پسری که اینقدر حساب شده و دقیق عمل میکنه ارزشش رو داره! ❖

آیدا

شالم رو مرتب کردم و میخواستم برم بیرون که چشمم به جعبه ی کوچیک حلقه افتاد

دستش کردم و نگاهم رو از آئینه بهش دوختم

یعنی واقعا انقدر قشنگ بود یا فقط من اینجوری میدیدمش؟

لبخندی زدم و برخلاف خواسته ی دلم درش اوردم

نمیخواستم تا وقتی که عشق رو تو چشمای سامیار ندیدم، حلقه رو دستم کنم

این حلقه خیلی برام مقدس بود!

ماشین رو جلوی خونه کیارش پارک کردم و رفتم داخل

کیمیا: سلام ... یه ذره دیرتر میومدی!

-: به خدا ترافیک بود

کیمیا: تهران که همیشه ترافیکه. شما باید زودتر حرکت می کردی

کیارش: اه حالا بذار بیاد تو. دم در داری ازش بازجویی میکنی؟

زبونم رو برا کیمیا دراوردم و رفتم طرف کیارش که با دیدن سامیار و ماهان ابرو هام پرید بالا

قرار نبود اینجا باشن!

-: سلام سلام

ماهان: به ... آیدا بالاخره افتخار دادی؟

برگشتم طرف سامیار ... نگاهش رو دست بدون حلقم بود

یعنی باور کنم که تو هم منتظری؟

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم طرف کیمیا

-: کیمیا من پالتوم رو میزارم تو اتاق تو

شال و پالتوم رو روی جالباسی آویزون کردم و می خواستم برم بیرون که سامیار اومد داخل

سامیار: انتخاب درستی کردی ولی امیدوارم رو حرفت بمونی و این آخرین دیدارت با ما باشه!

و با همون ابروهای گره خورده و نگاه سرد اشاره ی نامحسوس به دست بدون حلقم کرد

لبخند محوی بهش زدم و زنجیره دور گردنم رو از زیر لباسم کشیدم بیرون

با دیدن حلقه ای که بهش آویزون بود نگاهش متعجب شد

-: این حلقه رو وقتی دستم میکنم که هر دومون از احساسمون مطمئن شده باشیم

و تو دلم اضافه کردم: تا اون موقع این حلقه رو قلبم می مونه

احساس کردم اخمش باز شد

سامیار: از تصمیمت مطمئنی؟

-: شاید تصمیمم اشتباه باشه ولی من عادت ندارم وسط راه جا بزنم.

سامیار: اون کلیدی که بهت دادم، کلید واحد سوم آپارتمانمه. وسایل ضرورت رو منتقل کن اونجا

و بدون توضیح اضافه ای، رفت بیرون

لبخندم پررنگ تر شد.

یعنی میتونم به آینده ی رابطه مون امیدوار باشم؟

کیمیا: آیدا کجا موندی؟ یه پالتو درآوردن انقدر سخته؟

رفتم پیشش

-: تو چرا امروز انقدر بهم گیر میدی؟

صداش رو آورد پایین

کیمیا: مخ اقا رو زدی؟

-: این اقا مخش زده بشو نیست.

کیمیا: آره جون عمه ت، از چشمای ستاره بارونت معلومه... این آقا هم قبل از این که دنبال تو بیاد تو اتاق داشت

با اخمش ما رو میخورد، حالا نگا چه لبخند میزنه!

یه نفس عمیق کشیدم که بتونم خودم رو کنترل کنم و از شدت شادی جیغ نکشم.

-: واقعا؟

کیمیا: ببند نیش رو.

ماهان: شما دو تا چی تو اتاق پیچ پیچ میکنید؟

بدون توجه به ماهان منو نشوند رو تخت و یه کاغذ از تو کشو درآورد

کیمیا: زندگیتان در دست تحول بزرگی ست. تحولی مرکب از عشق و نفرت و غم و عذاب!

در این راه به مشکلات زیادی برمی خورید و فراق عزیزی عذابتان میدهد ولی عشق نوشکفته ی اعماق قلبتان

شما را به صبر و مبارزه می طلبد. شک و سوءضن را از خود دور کنید، چرا که چرا آفت عشق است. در این راه از

یاد خدا غافل نشوید.

با حیرت نگاهش کردم

کیمیا: یادته گفتم اینو پیش خودت نگه دار؟ یافته گفتم یه روز بهش میرسی؟ ... رسیدی؟

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم

یه جمله مدام تو ذهنم تکرار میشد

" شک و سوءضن را از خود دور کنید، چرا که چرا آفت عشق است " ❗

سامیار

در واحد 3 آپارتمان رو باز کردم
جایی که آیدا قرار بود توش ساکن بشه
باید پرونده ها و اسلحه ها رو برمیداشتم
همه رو برداشتم و گذاشتمشون تو اتاقتک کوچیک کنار بالکن
درش رو هم حسابی مهر و موم کردم و برگشتم بیرون
خواستم برم خونه که یاد عماد و عاطفه افتادم و راهم و سمت پله ها کج کردم
عاطفه: سلام سامیار
بدون این که جوابی بدم، زدمش کنار و رفتم داخل
عماد: به به. ببین کی اینجاست! ... منور کردی!
یه نگاه کفری بهش انداختم و رو مبل نشستم
-: چند روز دیگه قراره یه نفر طبقه ی سوم ساکن شه
عماد: مستاجر آوردی یا نیروی جدید؟ ... نکنه میخوای امپراطوری بسازی؟ بس نیست این همه نگهبان؟
-: خیلی حرف میزنی عماد
عاطفه: نکنه همون دختره ست که رییس (پسرعقاب) میگفت؟
نگاه تهدید آمیزم رو بهشون دوختم
-: چه عمدی، چه سهوی آسیبی بهش برسه، با من طرفید. شیر فهم شد؟
عماد: ای بابا! تو دیوار کوتاه تر از ما پیدا نکردی؟
-: با حماقت هات آشنایی دارم که میگم!
عاطفه: ولی من نمیدارم اون دختر رو بیاری اینجا
ابروهام پرید بالا و با پوزخند برگشتم طرفش

-: اگه میتونی جلوم رو بگیر

یهو چسبید بهم

عاطفه: پس من چی سامیار؟ چرا همیشه عشق منو نادیده میگیری؟

با حرص از خودم جداش کردم و هولش دادم طرف مبل

باز نگاهم برزخی شد

میخواستم با آرامش باهاشون حرف بزنم ولی خودشون قدر عافیت نمی دونستن

-: ببند دهنتم رو عاطفه. اینم فیلم جدید ریستونه؟

اشکش در اومد

عاطفه: چرا هیچوقت باورم ندارم سامیار؟ چی کار کنم تا بفهمی واقعا دوست دارم؟

باز رو لبم پوزخند نشست

-: هه چرا باورت ندارم؟ مثل این که یادتم رفته چرا این جای!

تو فقط جاسوس پسر عقابی.

جاسوسی که به شدت رو اعصاب منه. پس مراقب باش کاسه صبرم لبریز نشه، چون بد میبینی!

یه نفس عمیق کشیدم و زدم بیرون؟

سامیار

با شنیدن سروصدای بیرون، با حرص رفتم بیرون

-: چه خبره اینجا؟

ماهان و آیدا برگشتن طرفم

آیدا: سلام

ماهان: مستاجر جدید رو آوردم!

و یکی از ساک های آیدا رو داد دستم

ماهان: یه کمکی برسون

آیدا آروم لبش رو گاز گرفت و اومد طرفم

آیدا: نمیخواود. خودم میبرمش

بدون توجه بهش، ساک رو بردم بالا

آیدا: ببخشید. یه کم دکور اینجا رو تغییر دادم

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و ساک رو گذاشتم داخل

-: رمز رو فقط خودت داشته باش

آیدا: باشه ... میشه کلید اون اتاق پشتی رو هم بهم بدی؟

-: به اون اتاق کاری نداشته باش توش یه عالمه خرت و پرت به درد نخوره

ماهان اومد بالا

ماهان: آهای همسایه ی جدید یه چایی بهمون نمیدی؟

آیدا: حتما... بفرمایید داخل آقای همسایه

ماهان: وای چه شود ... آیدا من هر روز مهمون توام

آیدا: شرمنده من آشپزیم خوبه ولی قرار نیست هر روز غذا درست کنم!!

خواستم برم پایین که ماهان بازوم رو کشید

ماهان: کجا؟ قراره با هم چایی بخوریم

-: پایین کار دارم

ماهان: کار همیشه هست، آیدا رو دریاب

و در رو پشت سرم بست

آیدا سینی چایی و جاشکلاتی رو گذاشت جلومون

آیدا: طبقه اول اینجا کسی زندگی میکنه؟

ماهان: اره، دوتا مزاحم

- : تحت هر شرایطی نه بشون اعتمادکن نه باهاشون حرفی بزن

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد

حرف گوش کن شده بود؟

آیدا

نگاهم رو یه بار دیگه تو خونه چرخوندم

به به... ببین چه کردم.

اون خونه درهم و برهم رو یه روزه شبیه دسته گل کرده بودم!

یه لیوان شیر کاکائو برا خودم ریختم و لم دادم رو میل

حالا دیگه نوبت یه استراحت بدون دغدغه بود

کنترل رو برداشتم و مشغول بالا پایین کردن کانالا بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد

از بیمارستان بود

-: بله؟

... سلام خانم دکتر، خسته نباشید

-: سلام ممنون ... اتفاقی افتاده؟

... نه، زهره خانم اومدن برا خداحافظی ... گفتم شاید بخواید ببینیدشون

-: برای چی خداحافظی؟

-: مثل اینکه سفرشون افتاده جلو ... دارن برمیگردن آلمان

از رو مبل بلند شدم و رفتم طرف اتاق

-: واقعا؟ چقدر زودا ... باشه دارم میام

تماس رو قطع کردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم

اینم از استراحت بی دغدغه ی من!

-: سلام

... سلام ، اینجا چکار میکنی؟ شیفتی مگه؟

-: نه اومدم زهره جون رو ببینم ، کجاس؟

-: طبقه بالا ... صبر کن، الان میاد

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و رفتن طرف اتاق دکتر روزبه

-: سلام آقای دکتر ... بهتری؟

با لبخند برگشت طرفم

دکتر روزبه: سلام... آره خوبم. از قرار معلوم چیزی تو شکمم جا نذاشتید!

-: خب خدا رو شکر

دکتر روزبه: به خاطر خوب بودن من؟

-: نه به خاطر جا نذاشتن چیزی تو شکمتون! ... وگرنه دکتر فلاح مجوزم رو پاره میکرد

دکتر روزبه: داشتیم خانم دکتر؟

باخنده سرمش رو عوض کردم و اومدم بیرون

زهره جون: سلام دخترم.

رفتم تو آغوشش

-: واقعا دارید میرید؟

زهره جون: اره باید برگردم ... شوهرم هر یه ساعت درمیون زنگ میزنه میگه زودتر بیا

-: حق دارن، بس شما فرشته اید

زهره جون: عزیزمی

نشوندم رو صندلی

زهره جون: چه خبر از آقای نامزد؟ خوب پیش میره؟

-: اره به لطف شما

زهره خانم: راستی گفتم اسمش چی بود؟

-: سامیار

زهره خانم: از این اقا سامیار یه عکس نداری؟ ... با این توصیفایی که تو ازش میکنی کنجکاوم بدونم چه شکلیه؟

گوشی رو از کیفم در آوردم و با حسرت نگاهی به گالری انداختم حتی یه عکس دو نفره هم با هم نداشتیم

زهره جون: چی شد پس؟ رو نما میخوای؟

به اجبار یه عکس 5 نفره کنار دریا رو انتخاب کردم.

-: اونیه که از همه جذاب تره سامیاره

با لبخند گوشی رو از دستم گرفت ولی کم کم لبخندش محو شد

دستای لرزانش رو گرفتم

-: زهره جون خوبید؟ چیزی شده؟

با ناباوری برگشت طرفم

زهره جون: سامیار اینه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

-: میشناسیدش؟

به زور لبخند زد

زهره جون: نه عزیزم ... مبارکت باشه... به نظر پسر خوبی میادا!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

زهره جون: دوست داره، مطمئنم! ♡

سامیار

با نقش بستن اسم مامان رو صفحه ی گوشی برق از سرم پرید!

قرار بود هیچ وقت بدون هماهنگی بهم زنگ نزنه

:- بله؟

مامان: سلام پسر، خوبی؟

:- چیزی شده؟

مامان: قراره فردا برگردم آلمان. معلوم نیست دفعه ی بعدی کی میام ایران ... میخوام ببینمت

:- چی میگی مامان؟ مگه من از حساسیت شغلم برا شما توضیح ندادم؟ خودتونم میدونید که همیشه

مامان: تو چی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟ میدونی چه قدر دلم برا برا پسر خشن و بی اعصابم تنگ شده؟

:- میدونم مادرمن ولی چاره چیه؟ برای من سلامتی شما مهمتر از دلتنگیتونه

مامان: فکر میکنی اینجوری حالم خوبه؟؟ من یه ساله پسر رو ندیدم سامیار ... به خدا بعد سامان تنها دلخوشیم تویی!

باکلافگی دستی تو موهام کشیدم

:- یه کم دیگه صبر کن مامان. قول میدم خیلی زود همه چی درست شه

مامان: سامیار تو از بچگی مثل پسرای دیگ نبودی عادت داری خودت برا زندگیت تصمیم بگیری بدون مشورت با

کسی. منو پدرت همیشه به تصمیماتت احترام میداشتیم و ازت توضیحی نمیخواستیم چون هر دومون باور

داشتیم بهترین تصمیم رو میگیری ولی الان یه توضیح میخوام سامیار. یه سوال دارم

:- پپرسید مامان

مامان: کسی تو زندگیته؟؟

از سؤالش جاخوردم ...

واقعا نمیدونستم چی بگم.

اهل مخفی کاری بودم ولی دروغ نه!

طولانی شدن سکوتمون مامان رو به حرف آورد.

مامان: پس هست ... یه دختر به اسم آیدا ... دکتر آیدا وثوق!

یه لحظه ماتم برد ... مامان از کجامیدونست؟

-: باز اون ماهان دهن لقی کرده؟؟

مامان: یادته همیشه درمورد یه دخترباهات حرف میزدیم؟ یه دختر که مثل دختر خودم دوستش داشتیم و دارم؟ ...
اون دختر آیداست

-: مگه هنوز باهاش ارتباط دارین؟

مامان: تو همون بیمارستانی کار میکنه که من قبلا کار میکردم. اتفاقا هفته ی پیش کلی باهام حرف زد. راجع به
درگیری ذهنیش برای قبول کردن یا نکردن پیشنهاد به پسر. پسری که دوستش داشت ولی عقلش این دوست
داشتن رو براش منع کرده بود

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم

-: شما چی گفتید؟

مامان: منم ناخواسته به سمت اون پسر راهنماییش کردم. گفتم یه فرصت بده. یه فرصت به خودش برای شناختن
اون پسر و یه فرصت به پسر برای عاشق شدن...

هنوز گیج بودم

-: از کجا شما فهمیدید اون پسر منم؟

مامان: امروز عکست رو بهم نشون داد ... آیدا دختر خیلی خوبیه سامیار. دختر مقاومیه. همونطور که قبلا برات
تعریف کردم، با وجود اینکه خیلی سختی کشیده، هنوزم محکمه و لبخند رو لبشه.. اون دختر تا اینجا خیلی از
اتفاقات رو تحمل کرده اما الان دیگه لبریز شده. دیگه جایی برای یه اتفاق جدید نداره. اتفاق بعدی نابودش میکنه

-: داری گریه میکنی مامان؟

مامان: میتروسم سامیار. میتروسم اون اتفاق بعدی تو باشی ... این کارو باهاش نکن ... نذار بشکنه

-: باشه مامان جان، خیالت راحت

مامان: ای کاش الان پیشت بودم دوست داشتم رد عشق رو از چشمای توهم بخونم و خیالم واقعا راحت شه ...
همون طور که از چشمای آیدا خوندم .

.. باکلافگی دستنی تو موهام کشیدم ..

-: مامان باید زودتر قطع کنم

مامان: باشه، بازم مثله همیشه طفره برو ولی دیر نیست اون روزی که مجبور به اقرارش میشی. چشمتو نمیبینم
ولی صدای نفس های کلافت خیلی چیزا رو بهم ثابت کرد ...

-: کاری ندارین مامان؟

مامان: نه عزیزدلم، مواظب خودت باش

-: شما هم همینطور ... خداحافظ

مامان: خداحافظ

گوشی رو گذاشتم رو میز و لپ تاپ رو کشیدم جلوم ...

چه سرنوشت جالبیه!!

به قول ماهان، مثل اینکه سرنوشته من و آیدا به هم گره کور خورده!

اول دوستیش با کیمیا ...

بعد فهمیدم خواهر آرینه ...

و حالا هم مامان ...

سعی کردم فکرم رو روی نقشه متمرکز کنم

فلش رو زدم به لپ تاپ و منتظر موندم که فایل باز شه

پوشه رو داخل برنامه ی کیارش بارگزاری کردم

امیدوار بودم جواب بده

باید یه بار دیگه نقشه فردا شب رو چک میکردم

کوچک ترین اشتباه میتونست همه چی رو خراب کنه؟

سامیار

و بدون توجه به اعتراض هاشون رفتم طرف اتاق

رو تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم

می خواستم به برنامه فردا شب فکر کنم ولی ناخودآگاه ذهنم می رفت طرف حرفای مامان

" اون دختر تا این جا خیلی از اتفاقات رو تحمل کرده اما الان دیگه لبریز شده، دیگه جایی برای یه اتفاق جدید نداره. اتفاق بعدی نابودش میکنه ... می ترسم سامیار! می ترسم اون اتفاق بعدی تو باشی. این کارو باهاش نکن، نذار بشکنه "

اون لحظه به خودم قول دادم که نذارم این ترس مامان به واقعیت تبدیل شه

ولی افسوس که از بازی های سرنوشت بی خبر بودم!

از تقدیری که رقم خورده و همیشه باهاش مبارزه کرد!

کیمیا

کیارش لپ تاپش رو باز کرد و برای هزارمین بار تکرار کرد

کیارش: کل اون خونه تحت نظارت منه. قبل از هر کاری فرصت بدید که من موقعیت تون رو چک کنم

سامیار این دفعه دیگه کفری شده

سامیار: ای کاش این دستگاه ضبط صوت رو با خودمون نمی آوردیم

کیارش: بده نگرانتم؟

سامیار: این جوری بدتر رو اعصابمی!

نگاهم رو ازشون گرفتم و به ماهانی نگاه کردم که جلوی در داشت پرپر میزد

-: سامیار پیاده شو ماهان داره علامت میده

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و از ماشین پیاده شدم

نگاهی به ساعت کردم

از الان دقیقا 12 دقیقه ی دیگه فرصت داشتم که قفل های امنیتی رو از کار بندازم تا سامیار بتونه با خیال راحت بره سراغ اتاق پسرعقاب

ماهان: برو تو ... فعلا اوضاع امنه

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و رفتم داخل

با دیدن سگ ها و نگهبان های بیهوش، میشد فهمید که ماهان کارش رو درست انجام داده بی توجه از کنارشون رد شدم و دوییدم طرف ساختمون اصلی.

حالا نوبت هنرنمایی کیارش بود.

عینک دید در شبم رو زدم و هندزفری رو تو گوشم محکم کردم

-: چه کار کنم کیارش!

صدای پر آرامشش استرسم رو کم کرد

کیارش: دست راستت یه راهروی باریکه، برو طرفش

کاری که گفته بود رو انجام دادم و به چند تا پله رسیدم

-: باید برم پایین؟

کیارش: آره، پایین که رفتی یه در آهنی نقره ای میبینی که روش یه صفحه ی لمسی قفل اثر انگشت داره

-: خب دیدمش

کیاوش: اون کارتی که بهت داده بودم رو فرو کن تو درز کنار صفحه اش

-: اوهوم

کیاوش: حالا بگرد دنبال یه سیم مشکی ... یه سیم کوتاه که باید از زیر در رد شده باشه

دولا شدم و دستم رو آروم به چهارچوب در کشیدم که بالاخره پیداش کردم

کیاوش: آها آفرین خوبه. باید اینو با اون سیمی که بالاش لحیم کنی ولی اول مطمئن شو که اول کارت رو کامل داخل فرو کردی ... آژیرش بلند نشه!

یه نگاهی به کارت انداختم

سرجاش ثابت بود

سیم لحیم رو کنار اون سیم مشکی گرفتم و فندق رو زیرش روشن کردم

هنوز کامل لحیم نشده بود که با صدای تیکی باز شد

یه لبخند افتخار آمیز زدم و رفتم داخل

هنوز دو ثانیه نگذشته بود که لبخندم کاملا خشک شد

اوه مای گاد ... کی میره این همه راهو؟ چه دم و دستگاهی!!!

کیارش: خب تعجب بسته ... حالا اون دوربین عینک رو یکم ببر سمت راست ... کور شدم من

عینکم رو روی صورتم جابجا کردم و رفتم سمت مانیتور بزرگی که به دیوار وصل بود.

کل محوطه ی ساختمون رو تحت کنترل داشت.

پس اینجا اتاق فرمانشونه!

-: کیارش چرا خفه شدی؟ چیکار کنم؟ ... دیر شد

کیارش: کیمیا بجم که اوضاع جای خیطه!

-: چی شده؟ چیکار کنم؟

کیارش: برو جلوی مانیتور

-: خب هستم

کیارش: اون گندهه نه عقل کل... اون مانیتور کامپیوتر

چرخیدم سمت کامپیوتر

کیارش: اون فلشی که بهت دادم وصل کن به کامپیوتر ... هر وقت 100٪ پر شد هارد رو از تو کیس رو دربیار

یه سنجاق از کیفم درآوردم و مشغول سروکله زدن با کیس شدم

کیارش: عالیه کیمیا تمومه ... حالا زود برگرد چون الان شیفت نگهبانا عوض میشه

تند همه چی رو شکل اولش درآوردم و از ساختمون اومدم بیرون که با دیدن نگهبانا ماتم برد!

کیارش: نگهبانا دم درن کیمیا نمیتونی از این طرف بیای. برو پشت ساختمون، باید از دیوار بری

خودم رو کشیدم پشت یه ماشین و نگاهم رو به دیوار نسبتا بلند حیاط انداختم

-: من باید از این دیوار برم بالا؟

کیارش: چاره ای نیست کیمیا ... برو پشت ساختمون تا بگم چیکار کنی ... الان باید به سامیار کمک کنم. اون تو گیر کرده

:- باشه

موقعیتم رو چک کردم و دوییدم سمت دیوار پشتی

یه دیوار بلند بود و چند تا درخت و نگهبانایی که ممکن بود هر لحظه سر برسند!!!

واقعا از این بهتر نمیشد!

دستم رو به شاخه درخت قفل کردم و با هر بدبختی بود خودم رو کشیدم بالای دیوار

چشام رو بستم و خواستم بپریم اون ور دیوار که صدای داد کیارش بلند شد

کیارش: نپر کیمیا

یه فحش زیر لب بهش دادم و صدام رو آوردم پایین

:- چته؟ چرا نپریم؟

کیارش: پایین رو نگاه کن

با استرس خم شدم و پایین رو نگاه کردم

دو تا نگهبان مسلح دقیقا زیر پای من وایساده بودن. خواستم برگردم داخل حیاط که سرو کله یه نگهبان دیگه هم

اون ور دیوار پیدا شد!

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم نزنم زیر گریه

حالا من چیکار کنم؟؟؟

سامیار

طبق حرف کیارش بدون فوت وقت رفتم طبقه بالا

:- اتاقش کدومه؟

کیارش: یه چرخ بزن سمت چپ بزار دوربین قفل ها رو نشون بده

چرخیدم سمت چپ

-: چی شد پس؟

کیارش: نمیدونم سامیار ... یا در اوله یا سومی، کیمیا قفل ها رو غیر فعال کرده ... برو داخل

دستم رفت رو دستگیره اولین اتاق ولی قفل باز نشد

-: این که باز نمیشه

کیارش: پس بیخیالش شو ... برو سراغ سومی

در با یه تیک خفیف باز شد و رفتم داخل

تند فلش رو زدم به لپ تاپ و با کمک برنامه هک کیارش خیلی زود اطلاعات رو تو فلش کپی کردم.

یهو صدای داد کیارش بلند شد.

کیارش: نپر کیمیا

-: مرض، وقتی با اون حرف میزنی شنود منو غیرفعال کن.

کیارش: سامیار بجم برو بیرون.

هم نگهبانا سر رسیدن هم کیمیا گیر افتاد.

خواستم درو باز کنم که صدای پیچ پیچ نگهبانا متوقفم کرد.

کیارش: عینکت رو از زیر رد کن ببینم چند نفرن؟

-: چی شد؟ اگه کم ان از شرشون راحت شم

کیارش: ریسکش زیاده سامیار ... پشت سرت یه پنجرست درسته؟

چرخیدم طرف پنجره

-: آره ولی حفاظ داره. کیارش: همین حفاظشه که مشکوکه! مطمئن باش صحنه سازیه ... ببین شل نیست؟

پنجره رو باز کردم

حفاظش یه چفت کوچیک داشت که به محض بازکردنش، میله های اهنی کشوای رفتن کنار

یه نگاه به پایین انداختم

حدود دو متر پایین تر از پنجره یه برآمدگی 10 سانتی بود.

بدون توجه ب هشدار های کیارش پریدم بیرون.

کیارش: احمق اگه پات لیز می خورد چی؟

-: عین پیرزنا غرغر نکن ... بگو کیمیا کدوم طرفه؟

کیارش: میخوای رو همون چند سانت سکو که 6 متر از زمین فاصله داره راه بری؟... نگهبانا ببینت که تیر بارون می شی!

-: اگه راه بهتری سراغ داری بگو؟

سکوتش رو که دیدم دوباره سوالم رو تکرار کردم.

-: کیمیا کجاست؟

کیارش: دور نیست ... یه کم دیگه بری سمت راست می بینیش. فقط حواست رو جمع کن، اون ور دوتا نگهبان هست.

به محض دیدن نگهبان اروم پریدم پایین و جفتشون رو بیهوش کردم.

نقابم رو بالاتر بردم و از گوشه دیوار دویدم طرف کیمیا... ♡

آیدا

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و خسته و کوفته رفتم طرف پله ها که یه پسر حدود 7_26 ساله با یه تیپ داغون جلوم سبز شد ...

یعنی کل کل تو این موقعیت آخرین چیزی بود که میخواستم اونم با پسری که سامیار کلی سفارش کرده بود کلا باهاشم هم کلام نشم

بالاخره بعد از یه ربع بالا پایین کردن من صدای نحسش دراومد ...

عماد: سلام خانم کوچولو

-: علیک سلام اجازه میدین رد شم؟

عماد: بودیم در خدمتون

نگاه کلافم رو ازش گرفتم

-: الان انتظار داری بگم خدمت از ماست؟

خواستم از کنارش رد شم که با دستش راهم رو سد کرد...

عماد: یه چایی در خدمت باشیم همسایه جدید

دیگه واقعا اون نگاه چندشش کلافم کرده بود

-: میخوای بگم سامیار و ماهانم بیان دور هم باشیم؟؟

عماد: تهدیدت جواب نداد خانم! نیستن، چند ساعت پیش رفتن بیرون

یه نگاه به ساعت کردم برق از سرم پرید

هنوز برنگشته بودن؟؟

سرم رو خم کردم و نگاهی به واحد سامیار اینا انداختم

راست میگفت، برقاشون خاموش بود!

یه نفس عمیق کشیدم که دلشوره رو از خودم دور کنم.

این عماد و نیش بازش هم شده بود سوهان اعصاب...

صدای جیغم رفت هوا

-: میری اون ور یا نه؟

باز نزدیک بود اون نیش چندشش بازشه که باحرص یه ضربه به زانوش زدم و از کنارش ردشدم

پسره ی مزاحم...

دوباره نگاهی به ساعت انداختم... 6 صبح بود

سعی کردم الکی انرژی منفی وارد نکنم و خودم رو با جزوه هام مشغول کنم ولی مگه میشد؟؟

ای بمیری سامیار که همش داری با اعصاب من بازی میکنم ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که با دو دست کوبیدم تو سره خودم

لال شی دختر ... سامیار بمیره؟؟

با صدای خشن موتور ماشین سامیار دویدم سمت پنجره.

خودشون بودن

ماهان و سامیارم

بی اختیار براندازش کردم سالم سالم بود ولی یکم خاکی!

خواستم برم پایین که تو نیمه راه متوقف شدم

نیمه ی خبیث وجودم دوست داشت سامیار قبل از ورودش به ساختمون یه نگاه به بالا بندازه

ولی اون بازم مثله همیشه در کمال بی احساسی کلا آیدایی تو ذهنش نبود..

نفس عمیقی کشیدم و این بار با خیال راحت برگشتم سر جزوه هام

باید زودتر تمومش میکردم ♡

*** سامیار***

با خستگی خودم رو پرت کردم رو مبل

دو ساعت بود که دنبال کیارش این ور و اون ور میرفتم تا اون برنامه هایی که برای باز کردن رمز اطلاعات لازمه

رو پیدا کنیم...

آخر هم به نتیجه نرسیدیم

-: فیلم دوربینا چک کن ماهان؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و مانیتور رو روشن کرد

ماهان: ای بابا این پسره ول کن نیست

با حرص نگاهم رو به لبخند کریه عماد دوخته م

باید دز خشمم رو برا این بالاتر ببرم!

ماهان: پرچمت بالاست دختر ... این کفش های پاشنه بلند تقی تقی خیلی هم بی خاصیت نیستن!

یه کم فیلم رو زدم جلوتر که باز رسیدم به تصویر آیدا..

هرچنددقیقه یبار می اومد پایین و نگاه میکرد ما برگشتیم یا نه

ماهان: نگرانت بودااا

مانیتور رو خاموش کردم و رفتم تو اتاق

اگه یه دقیقه دیگه میشستم اونجا ماهان چونش گرم میشد و تا فردا هی به من پند و اندرز میداد

با یادآوری نگاه نگران آیدا دستم رو دکمه ی پیرهنم ثابت موند

جنس این نگرانی برام تازه بود!

یعنی اگه جامون عوض میشد، منم انقدر نگرانش میشدم؟

صدای ماهان رشته افکارم رو پاره کرد

ماهان: من چند دقیقه دیگه برمیگردم ... توام یکم با این فلشه سروکله بزن شاید رمز گشایی شه

لپ تاپ رو گذاشتم رو تخت و سعی کردم بدون توجه به اون چشمای نگران، اطلاعات رو تو برنامه ی کیارش باز کنم

با دیدن باز شدن پنجره ی جدید نفس حبس شده م رو بیرون دادم وشماره سرمدی(ایرانسل) رو گرفتم.

سرمدی: بگو سامیار

-: یه خبر جدید جدید دارم.

سرمدی: خوش خبر باشی.

-: هستم ... تونستم اطلاعات پسر عقاب رو رمز گشایی کنم.

به وضوح جا خورد.

سرمدی: واقعا؟ حالا چی دستگیرت شد؟

-: 75 درصدش پر شده. چند دقیقه دیگه صبر کنید تا باز شه.

-سرمدی: باشه پس من 10 دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم... خسته نباشی پسر

-: ممنون ... پس فعلا

با بلند شدن صدای ایمیل، پنجره جدید فرستادم زیر و ایمیل باز کردم ولی به محض باز شدنش لپ تاپ خاموش شد.

یه لحظه خشکم زد.

یه ربع تمام با لپ تاپ سر و کله زدم ولی روشن نشد که نشد.

مطمئن بودم یه نفر از قصد اون ایمیل حاوی ویروس رو برام فرستاده بود.

با حرص لیوان آب رو از رو میز پرت کردم زمین

-: لعنتی؟

آیدا

با شنیدن صدای شکستن چیزی دوبیدم پایین و جلوی واحد سامیار وایسادم

انتظار داشتم صدای جر و بحث بشنوم ولی سکوت مطلق بود و همین بیشتر نگرانم میکرد

بی اختیار رمز در رو زدم و رفتم داخل

به جز سامیار کسی تو خونه نبود

دو تا دستش رو به میز تکیه داد و از شدت درد رو میز خم شد.

کنترل پاهام افتاده بود دست قلبم.

رفتم طرفش و دستم رو گذاشتم رو سینه اش.

با دیدنم صاف وایساد.

اشک تو چشامم جمع شد

دیدنش تو این حالت برام سخت بود.

به زحمت خودم رو کنترل کردم که اون حماقت قبلی رو کنترل نکنم و دلم هوای چشیدن آغوشش رو نکنه.

نگاه مستقیمم رو به چشماش دوختم.

-: سامیار

سامیار: چیه باز میخوای سرم غر بزنی که چرا مواظب خودم نیستم؟

حرفش سرد بود ولی لحنش نه...

با لبخند سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و نشوندمش رو صندلی

-: خوبی سامیار؟؟

سامیار: تقریبا

تقریبا؟ اونم برا سامیار مغرور!!؟ چش شده امروز؟؟

اگه یکم دیگه ادامه میداد قشنگ دوتا شاخ گوزنی بالای سرم سبز میشدا!!

نگاهی به خورده شیشه های رو زمین و لپ تاپ رو میز انداختم

-: اگه بپرسم چی شده بهم جواب میدی؟ یا باز ضایع میکنی؟

با کلافگی دستی تو موهایش کشید

سامیار: وسط رمزگشایی فایل اطلاعاتم، یه ایمیل حاوی ویروس رو باز کردم. کل سیستم رو به هم ریخته ...

هرراهی که بلد بودم رو روش امتحان کردم ولی جواب نمیده!

-: مگه اطلاعات توش خیلی مهمه؟

سامیار: مهم تراز اون چیزی که بتونی تصور کنی

یه لحظه یاد فلش آراین افتادم ... همون فلشی که توش یه آنتی ویروس دست ساز بود...

یهو از جام بلند شدم

-: باید برم یه چیزی رو از خونه بیارم

سامیار: چی؟ از بالا؟

-: نه، خونه ی خودم

وقتی برگشتم ماهان هم پیش سامیار بود

-: سلام

ماهان: مواظب باش آیدا. اونجا شیشه ریخته

-: حواسم هست

فلش رو دادم دست سامیار

-: این فلش آرینه. مطمئنم میتونه با این برنامه اطلاعات رو برگردونی

شیشه خورده ها رو از رو زمین جمع کردم و با استرس نشستم رو به روی سامیار

-: نمیشه؟

چند دقیقه بی حرف با لپ تاپ کلنجر میرفتن که بالاخره یه لبخند محو رو لب سامیار نشست و ماهان از ذوق 6 متر پرید بالا!

ماهان: ای جان ... فداتم آیدا ... معرکه ای دختر!

سامیار: روشن شد

-: اطلاعات پاک نشده؟

سامیار: نه، دارم بارگیریشون میکنم

نگاهش رو با یه لبخند جواب دادم و برگشتم بالا

میدونستم دوست ندارن تو کارشون دخالت کنم

ولی حسابی خوشحال بودم ... امروز چه روز خوبی بود!

دوست داشتم این حس خوب رو با آرین شریک شم

باید میرفتم پیشش ... خیلی دلم براش تنگ شده بود

درضمن، به معذرت خواهی هم بهش بدهکار بودم

نگاهم رو به سنگ قبر مشکیش دوختم و دستم رو نوازش گرانه روش کشیدم

-: داداشی من چه طوره؟ خوبی داداش بی وفا؟ پیش مامان بابا بهت خوش میگذره؟ بدون من؟

خدایی داری کیف میکنیا. دیگه آیدایی اونجا نیست که مجبور باشی ازش مراقبت کنی، که فرصت بده، که لجبازی کنه، که روز و شب تخم مرغ به خوردت بده، که هی سرت غر بزنه!

خوش باش داداش. دیگه نمیخواه نگران این ته تغاری باشی!

من خوبم داداشی.

اینجا کسایی رو دارم که بتونم بهشون تکیه کنم و رو حمایتشون حساب کنم

و به انگیزه ی قوی دارم برا جنگیدن

مطمئن باش اون پرفسور لعنتی رو برات پیدا میکنم

اشکم رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم

قول داده بودم، این اشکا رو برا وقتی نگه دارم که پرفسور رو پیدا کرده باشم!

-: راستی ببخشید که فلشت رو برداشتم داداشی. میدونم کارم درست نبود ولی وقتی چهره ی پر از درد سامیار

رو دیدم، قلبم تیر کشید

من پیش سامیار خلع سلاحم آرین

میدونم که درکم میکنی! ♡

سامیار

ماهان: حالا که آزمایشگاه ساخت مواد عقاب رو پیدا کردیم، میخوای چیکار کنی؟

-: فعلا باید صبر کنیم تا وقتش برسه.

ماهان: سامیار من نگران آیدام ... از ظهر که از پیشمون رفته تا حالا برنگشته خونه.

-: لابد رفته بیمارستان

ماهان: امروز شیفت نداشت

-: خب یه زنگ بهش بزن.

شماره اش رو گرفت.

ماهان: جواب نمیده.

با حرص پنجره ی جدید رو بستم

-: ماهان این برنامه چیه ریختی رو لپ تابم؟ هر دو دقیقه یه بار میاد بالا.

ماهان: بازیه

یه نگاه چپ چپ بهش کردم.

-: بازیه؟ اون وقت این چرت و پرتا رو ریختی رو لپ تاب من؟ ماهان: هاردم پر شده

-: بگو اون دوست کیارش برات بخره.

زد زیر خنده.

ماهان: کوفت اون بد بخت رو سوژه کردیا.

باز ذهنم رفت طرف آیدا ...

این بار من نگرانش شده بودم!

می ترسیدم باز عقاب و پسرش برنامه ی جدیدی چیده باشن.

شماره اش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم جواب نمیداد.

-: شماره خونه اش رو داری؟ ماهان: به اونم زنگ زدم؛ جواب نمیده.

-: ماهان با دیدن برق روشن راهرو دوید طرف در.

ماهان: فکر کنم خودشه سامیار.

ماهان: کجا بودی آیدا؟

دستش رو گذاشت رو قلبش و برگشت طرف ماهان

آیدا: ترسیدم دیوونه

ماهان: اون گوشی گنده ای که دستته یه نوع وسیله ارتباط جمعیه ... می دونستی؟

آیدا: هی ... یه چیزایی درباره ش شنیده بودم.

ماهان: یعنی خوشم میاد اصلا...

با نقش بستن اسم ایرانسل رو گوشیم، رفتم تو اتاق

:- سلام

سرمدی(ایرانسل): سلام ... اطلاعات رمز نگاری شد؟

یه حسی مانع از این شد که راستش رو بگم

:- نه، دقیقا لحظه آخر یه ایمیل حاوی ویروس برام اومد و کل زحماتم رو هدر داد.

تعجب و ناراحتیش کمتر از اون حدی بود که انتظار داشتم.

سرمدی(ایرانسل): لعنتی، یعنی هیچ راهی نیست؟

:- من دارم تلاش خودم رو می کنم ولی به نظر غیر ممکن میاد.

سرمدی(ایرانسل): آره حتما تلاشت رو بکن ولی اگه نشد، بیخیالش شو ... تمرکزت رو بده به ادامه راه

با این که میدونستم نمیبینه ولی در جوابش فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

چند تا جواب سرسری بش دادم و تماس رو قطع کردم.

بی اعتمادی به سرمدی مثل خوره افتاده بود به جونم و دست از سرم بر نمی داشت.

مطمئن بودم به جای کار می لنگه

یه جای مهم که همه چیز رو از پایه ویرون می کرد؟

سامیار

در رو باز کردم و نگاه خیره ام رو به مهمون ناخوندمون دوختم.
امروز حسابی اعصابم داغون بود و پتانسیل قاطی کردن رو داشتم.
-: تو آدمی یا لوکوموتیو؟ خاموش کن اون لامصب رو تا نفرستادمش تو حلقه.
عماد با حرص سیگار رو پرت کرد تو جا سیگاری.
عماد: شد تو یه بار منو ببینی و پاچه نگیری؟!
-: شد تو یه بار بهونه پاچه گیری رو دستم ندی؟ کل خونم رو مه گرفته
و به عاطفه اشاره کردم پنجره ها رو باز کنه.
ماهان زیر لب غر زد.
ماهان: من شرط می بندم تو یه روز سر همین داد زدنا حنجره رو از دست میدی!
توجه نکردم و نگاه طلبکارانم رو به هر 5 نفرشون دوختم.
-: حالا میشه بدونم دلیل این دورهمیه بدون خود صاحب خونه چیه؟!
یه نگاه مردد بهم کردن و به من من افتادن.
پوفی کشیدم و نشستم رو مبل
-: این طور که معلومه، موضوع مهمی نیست
کیارش: آخه این جواری که تو نگاه می کنی آدم هول میشه.
کتم رو پرت کردم رو مبل و تاثیر نگاه برزخیم رو با یه اخم کامل کردم.
-: اگه کاری نمونده، به سلامت.
نگاهی با هم رد و بدل کردن
عماد: عقاب می خواد ببینت!
با شنیدن حرفش حسابی جا خوردم ولی سعی کردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم
پس بالاخره عقاب می خواد خودش رو نشون بده؟!

-: بگو قرار رو موکول کنه به بعد ... باید یه چند روزی برم خارج از تهران

یهو پنج جفت چشم متعجب برگشت طرفم.

ماهان: چی می گی سامیار؟

کیارش: مگه نمی خواستی عقاب رو ببینی؟

بدون توجه بهشون رفتم طرف اتاق.

-: همین که گفتم.

خودم هم مشتاق بودم عقاب رو ببینم، ولی فعلا کارای مهم تری داشتم.

حالا که مطمئن بودم عقاب تهرانه، بهترین فرصت بود تا برم سر وقت اون آزمایشگاه تولید مواد کذایی.

اما نباید اجازه می دادم کسی بفهمه ...

حتی ماهان!

اصلا دوست نداشتم اون شکی که به سرمدی کرده بودم درست از آب دربیاد و همه برنامه هام نقش بر آب شه.

چند دست لباس و یه سری خرت و پرت ریختم توی چمدون و رفتم بیرون.

اثری از عماد و عاطفه نبود.

ماهان: تو خوبی سامیار؟ مست که نکردی؟

کیمیا: داری کجا میری؟ اونم تو این موقعیت!

-: چند روز دیگه بر می گردم، حواستون به حرکات عماد و عقاب باشه. اگه اتفاق جدیدی افتاد خبرم کنید.

کیارش: حداقل بذار یکیمون باهات بیاد

-: نمی شه کیارش ... باید تنها برم.

یه خدافظی مختصر کردم و رفتم طبقه بالا.

باید یه چیزایی از اتاقت پشتی واحد آیدا بر می داشتم.

بعد از چند دقیقه در رو باز کرد و با دیدن من و چمدون توی دستم به وضوح جا خورد.

آیدا: سلام چیزی شده؟؟

به زور لبخندی که داشت روی صورتتم نقش می بست رو با یه اخم عوض کردم.

لابد پیش خودش فکر کرد اومدم بالا پیشش زندگی کنم!!

با چشم به داخل اشاره کردم

-: می تونم پیام تو، باید وسایلم رو بردارم.

در رو کامل باز کرد و به دنبالم راه افتاد

آیدا: جایی می ری؟؟

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم.

آیدا: کی بر می گردی؟؟

همین طور که با قفل در کلنچار می رفتم گفتم: حدود یه هفته دیگه.

آیدا: یه هفته؟؟

و زیر لب زمزمه کرد

-: من این هفته با وجود عماد چه خاکی تو سرم بریزم؟؟

چرخیدم طرفش

-: مزاحمته؟

یه لحظه از این که حرفش رو شنیده بودم، جا خورد.

آیدا: نه خودم حلش میکنم.

-: ماهان این جا می مونه. عماد رو هم قبل از رفتنم آدم می کنم

یه چیزی تو نگاهش برق زد

-: یعنی تنها میری؟؟

سکوت کردم که خودش با تردید ادامه داد

آیدا: میشه منم باهات پیام؟

ابرو هام پرید بالا

-: تب داری؟

آیدا: قول میدم نه زیاد حرف بزنم نه سوال بپرسم...من همسفر خوبیما!

-: نه

آیدا: سامیار

-: گفتم نه

وسایلی که می خواستم رو برداشتم و رفتم طرف در که لحن صدایش متوقفم کرد

آیدا: سامیار

ناخوداگاهم چرخیدم طرفش و نگاهم روی چشمای منتظرش متوقف شد.

-: مگه قرار نشد به هم فرصت بدیم؟ داری زیر قولت میزنی؟؟ شنیده بودم خوش قولی!!

با حرفش دست گذاشت روی نقطه ضعفم و با نگاهش قلب و مغزم رو به چالش می کشوند.

نمیدونم تاثیر کدومش بود که زمزمه کردم:

-: اگه تا ده دقیقه دیگه تو پارکینگ نباشی، رفتم!

با خنده یه بشکن توهوا زد و دوید طرف اتاقش.

پام رو که از در خونه بیرون گذاشتم، تازه عقلم شروع به کار کرد.

این سامیاری که یه دختر رو با خودش همسفر کرده بود، منو یاد سامیار دو سال پیش مینداخت!

یک نگاه به ساعت انداختم و رفتم پایین.

تصمیم داشتم برای یه بارم که شده بدون درافتادن با سرنوشت دنبالش برم، تا ببینم تهش به کجا میکشونتم.

فقط امیدوار بودم از تصمیم پشیمون نشم...☹

آیدا

تند تند هرچی که دم دستم بود رو چپوندم تو چمدون.

عین دیونه ها میدویدم این ور و اون و با ذوق وسایلم رو جمع میکردم

حتی به درصدم فکر نمی‌کردم اون شوالیه ی آهنی حرف هام رو قبول کنه.

تند زیپ ساک و بستم و دویدم پایین.

به محض بستن در بنز خوشگل سامیار، نگاه هر دومون رفت رو ساعت...

دقیقا 8 دقیقه و 36 ثانیه!!!!

یعنی این سرعت عمل از من به شدت بعید بود!!!

سامیار: در رو هم آرام فشار بدی بسته میشه.

یه نگاه به چشمای برزخی سامیار کردم و تازه یادم افتاد که آقا چقدر رو بنز عزیزش حساسه!

برای ختم کردم قائله یه عذرخواهی ریزلبی کردم که سرش رو تکون داد و پاش رو روی پدال گاز فشارداد...

برگشتم سمتش

-: داریم کجامیریم؟

سامیار: قرار بود سوال نپرسی.

یه ایش کشیده گفتم و نگاهم رو به بیرون از پنجره دوختم

میمیری نرنی تو پرم؟؟

خب نگو... بالاخره که میفهمم.

سامیار: میریم جنوب.

یهو چرخیدم طرفش

-: جنوب؟ با ماشین؟

سامیار: ناراحتی میزنم کنار پیاده بشی.

ای بمیری که همیشه خدا ضدحالی!

یه لبخند شیطون زدم و نگاهم رو به نیم رخ جذابش دوختم.

همین خصوصیاتش بود که منو شیفته خودش کرده بود.

یه شلوار کتان مشکی پوشیده بود با یه پیرهن جذب سرمه ای که عضله هاشو به نمایش میذاشت.

آخه چه جوری منو انقدر مجذوب خودت کردی شوالیه آهنی؟؟

کی انقدر وابستت شدم که قید خیلی چیزا رو به خاطرت زدم!!؟

باهام چکار کردی که تونستم باشغلت کناربیام!!؟

توزیادی خوبی یا من خیلی احمقم؟

سامیار: اگه دید زدنت تموم شد، کمر بندت رو ببند، جلو پلیس وایساده.

به زور نگاهم رو ازش دزدیدم و کمر بندم رو بستم.

با شنیدم صدای زنگ گوشیم بیخیال دیدم زدن دوباره ش شدم و نگاهم رو به صفحه ی گوشی دوختم.

دیدن پیش شماره آلمان لبخند رو لبم نشوند.

-: سلام زهره جونم

زهره جون: سلام دخترم خوبی؟

یه لحظه نگاه سامیار چرخید طرفم.

-: ممنون شما خوبین؟ عمو کاوه خوبه؟

زهره جون: آره، سلام می رسونه. کجایی؟ صدای ماشین میاد.

-: تو جاده م. دارم میرم جنوب

زهره جون: جنوب؟ جنوب برا چی؟

نگاه چپ چپی به سامیار انداختم.

-: نمی دونم. همسفر خوش اخلاقم گفته سوال نپرسم.

تو صدات هیجان نشست

زهره جون: نگو که همسفرت سامیاره!

-: مثل همیشه حدستون درسته

زهره جون: واقعا؟ خودش گفت باهاش بری؟

-: نه جربانش مفصله، حالا بعدا بهتون می گم.

و این دقیقا معنیش این بود که نمی تونم جلوی این مزاحم حرف بزنم.

زهره جون: باشه عزیزم . خوش بگذره بهتون

-: ممنون

یکم دیگه با زهره جون حرف زدم و تماس رو قطع کردم .

سامیار زل زده بود به روبرو و شدیداً تو فکر بود.

خدا این سفر رو به خیر بگذرونه بدجور مشکوک میزنه!

با احساس تابیده شدن نور تو چشمم آرام پلکام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم.

جلوی فرودگاه اصفهان بودیم و خبری از سامیار نبود.

یه لحظه از فکر این که منو وسط راه قال گذاشته و رفته خشکم زد ولی صدای باز شدن در ماشین باعث شد به فکرم بخنم.

سامیار هرچه قدر هم که لجباز و نجسب و خشک و جدی باشه و عاقل اهل نامردی نیست!

سامیار: بیدار شدی؟ بجم بریم تا پروازمون نپریده.

-: خیلی شیک یه جفت شاخ گوزنی خوشگل رو سرم سبز شد.

آخه اگه قرار بود با هواپیما بریم دیگه چرا تا اینجا با ماشین اومدیم؟

شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم.

از این شوالیه که نمی شد سوال پرسید

پس مجبور بودم حس فضولیم رو تا اطلاع ثانوی خفه کنم.

ساکم رو گرفتیم و عین اردک دنبالش راه افتادم.

ماشاء.. انقدر قدم هاش بلند بود که من با دویدن هم بهش نمی رسیدم.

اه میشه یکم آرام تر بری؟

یکم قدم هاش رو کوتاه تر کرد ولی من همچنان می دویدم.

به محض رسیدن به هواپیما کنار سامیار ولو شدم.

انقدر بلند شدن این غول تشن طول کشید که کم کم نزدیک بود خوابم ببره.

سرم رو بلند کردم و خواستم از سامیار بپرسم چند ساعت دیگه می رسیم که با دیدن قیافه ی درهمش جا خوردم.

با دیدن من دستش و از قفسه ی سینهش جدا کرد و سعی کرد قیافش رو عادی کنه.

این حرکتش بیشتر اذیتم کرد

ولی حداقل باعث شد از رویای شیرین دخترونه م بیرون بیام.

من برای سامیار فقط یه غریبه ی مزاحم بودم.

خواستم بدون توجه بهش سرم رو برگردونم ولی مگه این قلب لعنتی اجازه میداد؟

صندلیش رو یکم عقب تر بردم و دستم و نوازش گونه روی سینهش کشیدم.

-: چیزی نیست به خاطر اختلاف ارتفاع و فشاره، عمیق نفس بکش.

آروم چشاش و بست.

نگاهم رو به صورتش دوختم

اگه می دونستی چه قدر دوست دارم انقدر عذابم نمی دادی.

-: بهتری سامیار؟

بازم جوابم فقط و فقط سکوت بود

دستم رو از روی سینه ش برداشتم و سرم رو به پنجره تکیه دادم

یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد

اومدنم اشتباه محض بود

این کوه غرور، نرم شدنی نبود! ❖

سامیار

به محض بلند شدن هواپیما، باز اون درد همیشگی اومد سراغم
به سینه م چنگ زد م بلکه آروم بگیره
این درد هم شده بود رفیق تنهاییم
همزمان با چرخید آیدا به طرفم، دست منم از روی سینه م شل شد.
نمیخواستم کسی ضعفم رو ببینه
با نگاه دلخور و نگرانش صندلیم رو کشید عقب و دستش رو گذاشت رو سینه ام
آروم زمزمه کرد
آیدا: چیزی نیست، بخاطر اختلاف ارتفاع و فشاره ... عمیق نفس بکش.
گرمای دستش و نفس های داغی که به گردنم میخورد، به طور عجیبی حالم رو خراب کرده بود
یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم که دیگه نگاهم به نگاهش گره نخوره
آیدا: بهتری سامیار؟؟
نگرانیش رو بی جواب گذاشتم که دیگه بیشتر از این پیش نره
همینطور هم شد
دستش رو از سینه م برداشت و ازم فاصله گرفت.
لای پلکام رو باز کردم
نگاهش رو به بیرون از پنجره دوخته بود و روی گونه اش رد اشک نشسته بود.
از خودم عصبانی بودم
هم بابت این حال خرابم و هم بابت چشمای اشکی آیدا
ناخودآگاه دستم رفت طرف بازوش ولی وسط راه متوقف شد.
باز گیر کرده بودم بین دو تا حس متضاد.

نفسی کلافه ام رو فوت کردم بیرون و دوباره چشمم رو بستم.
نباید اجازه میدادم این موضوع سامیار خونسرد رو آشفته کنه
باید با احساساتم کنار میومدم ♡

سامیار

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل

آیدا: اهم اهم

برقا رو روشن کردم و چرخیدم طرفش.

آیدا: احيانا شما باجمله ی "ایدیز فرست" آشنایی ندارید؟

-: خواستم برقارو روشن کنم نخوری تو دیوار

یه پشت چشم برام نازک کرد و اومد داخل

آیدا: خونه ی خودته؟؟

-: میشه گفت آره

چمدون ها رو گذاشتم کنار راهرو

-: من میرم دوش بگیرم ... تو یکی از اتاق هارو انتخاب کن و استراحت کن

سرش رو تکون داد و رفت طرف اتاق

همین طور که موهام رو خشک میکردم دنبال لباسام میگشتم که چشمم به چمدون خالی خورد.

با تعجب در کمد رو باز کردم.

همه لباسام اتو شده تو کمد آویزون بود!

یه تیشرت و شلوار ورزشی انتخاب کردم و رفتم بیرون

آیدا تو آشپزخونه بود

با شنیدن صدای پام یه لحظه سرش رو بلند کرد که ماتش برد.

یه نگاه ب سر تا پام کردم..

-: چیزی شده؟؟

آیدا: ها؟! نه ... آخه تا حالا با لباس راحتی ندیده بودمت.

نگاهی به سر تا پاش انداختم

تونیک یاسی و شلوار لوله ای مشکی

نمیدونم اینجوری دیده بودمش یا نه؟

عادت نداشتم رو مسائل بی اهمیت دقیق شم.

آیدا: ماهان گفته بود کتلت دوست داری ... بشین سر میز تا پیام

تازه منشا اون بویی که تو خونه پیچیده بود رو پیدا کردم!

با یاد آوری ماهان گوشیم رو روشن کردم که همون لحظه شروع کرد به زنگ خوردن.

خودم رو برای شنیدن داد و هوارهاش آماده کردم و تماس رو برقرار کردم.

-: بله؟

ماهان: بله و درد. بله و مرض. بله و کوفت ... تو مگه کرم کوری سامیار؟ چرا عین جن غیب میشی یهو؟ معلوم هست

کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟؟

یه نفس عمیق کشید و باز شروع کرد ولی این بار صداش پر از نگرانی بود

ماهان: خوبی رفیق؟ بخدا از صبح تا حالا مردیم از نگرانی. فک کردم باز حالت بد شده...

لبخند محوی رو لبم نشست

این پسره ی خل و چل خیلی برام عزیز بود

-: خوبم ماهان

ماهان: کجایی؟

-: به دلایل امنیتی از گفتنش معذورم.

ماهان: مسخره.

صدای کیارش از اون طرف خط اومد

کیارش: واقعا حالش خوبه!!!!

ماهان: اه بزن به تخته چشم شوره... خوش خلق شده!

آیدا: سامیار کجا رفتی؟ یخ کرد غذا..

ماهان: یا امام بیست و یکم ... سامیار این صدای دختر بود؟! کجایی تو؟

بی صدا خندیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم....

ماهان: دحرف بزن دیگه... مردم از کنجکاوی ... این یارو کیه؟؟

-: اینم ب توربطنی نداره.

ماهان، سامیار نگو که این صدای آیدا بود؟! ... مرگ من خودش بود؟!!

با تصور چهره هاشون لبخندم پررنگ تر شد...

بدون شک هرسه تاشون در حال پس افتادن بودن....

ماهان: منو بگو که دنبال راه حل بودم، مختو بزنم....

کیارش: این آب نمیدید وگرنه شناگر قهاریه...

ماهان: سامیار جون من گوشه رو بده به آیدا ... یه کم هضمش برام سخته.

-: کاردارم ماهان ... خداحافظ

قبل از اینکه صدای دادشون بلند بشه تماس رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه

-: به کسی نگو کجاییم ... حتی ماهان اینا

سرش روب نشونه ی تایید تکون داد و نگاه کنجکاوش رو بهم دوخت.

میدونستم منتظره شنیدن نظرم درمورده غذاشه..

-: یه مزه آشناداره ... چیزی ریختی توش؟

باخیال راحت لبخند زد

آیدا: فوت کوزه گریش رو زهره جون بهم یاد داده... یه نفر که خیلی بهش مدیونم.

سرم رو تکون دادم و مشغول بازی باغذام شدم.

لذتی که وجود آیدا رو موقع حرف زدن از مامان پرمیکرد، انکار ناپذیر بود

حسی که مامان هم راجع به آیدا داشت!

بشقاب خالی رو گذاشتم تو سینک و رفتم لباسامو عوض کردم.

-: من میرم بیرون، شاید تاصبح هم نیام. اگه حوصلت سررفت برو این اطراف، یه چرخی بزن.

آیدا: این موقع شب کجامیری!!؟

-: قرار شد نه زیاد حرف بزنی نه سوال بپرسی!

آیدا: زنگ زدن و خبر دادن نخواستم، حداقل اگه وقت کردی یه نقطه ی خالی برام پیامک کن که بفهمم زنده ای...

از کنارش رد شدم و بدون اینکه ببینه لبخندی به نگرانش و لحن حرصیش زدم.

این دختر منبع آرامش بود!

سامیار

آدرس روبه Gprs ماشین دادم و طبق جهت هایی که میداد حرکت کردم.

بدون توجه به دوربین هایی که درحال ثبت جریمه بودن، پام رو روی گاز فشار دادم و از شهر خارج شدم.

بعد از حدود یک ساعت و خورده ای با شنیدن بوق ترمز گرفتم و نگاه کلافه ام رو به کویر رو به روم دوختم.

این بود اون آدرسی که این همه مدت ب خاطرش دردرس کشیدم؟

کلمات رمزنگاری شده منتهی میشد به یه بیابون بی آب و علف که توش پرنده هم پر نمیزد!
با حرص مشتت به فرمون کوبیدم.

لعنتی..

یعنی کجا رو اشتباه کردم؟

مطمئن بودم که رمزنگاری هام درسته.

بالاخره پیدات میکنم عقاب!

من همون پروفسوریم که تا حالا هیچ کدوم از نقشه هام ناموفق نبوده!

از دست من نمیتونی در بری...

آروم در رو بستم و برق رو روشن کردم که چشمم به آیدا افتاد، رو مبل خوابش برده بود.

تو یه دستش گوشی بود و دست دیگه ش...

با دست دیگهش حلقه ای که گردنش بود رو محکم گرفته بود.

بی حال تکیه ام رو به دیوار دادم و نگاهم رو بهش دوختم.

از کی انقدر برات مهم شدم؟؟

از کی انقدر برام مهم شدی؟؟

انقدر مهم که الان به خاطره پیامک ندادن بهت، عذاب وجدان دارم!

اینقدر مهم که با دیدن دست مشت شده ات دور حلقه دلم پر از خوشی میشه!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرفش...

-: آیدا... آیدا بیدار شو، کمر درد میگیری

آروم لای پلکاش رو باز کرد و با دیدن من یهو بلند شد و نگاهی به سر تا پام انداخت.

آیدا: خوبی؟ سالمی؟ اتفاقی نیفتاد؟

-: من خوبم ... برو سرجات بخواب

از بی تفاوتیم دلخور شد.

آیدا: احمق یادت رفتا ... زود باش احم کن. الان پرستیژت بهم میخوره ها.

به زور خودمو کنترل کردم که با دیدن قیافه ی شاکلی و بامزه اش عکس العمل نشون نددم ولی برای پنهون کردن لبخندم کمی دیر شده بود.

همین یه لبخند، باعث شد که همه ی دلخوری‌ها از بین بره

آیدا: برات جوشونده دم کردم. رو گاز

سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم و رو مبل ولو شدم.

ناجور خسته بودم

خستگی رانندگی تا اصفهان و تو هواپیما بودن تا جنوب یه طرف، ضدحال اساسی پیدا نکردن آزمایشگاه عقاب از طرف دیگه.

تو فکر راه حل برای پیدا کردن اون آدرس لعنتی بودم که احساس کردم دستی تو موهام فرو رفت. جرئت باز کردن چشممو نداشتم.

یه نفس کلافه کشیدم و بدون توجه به آیدا از خونه زدم بیرون. نمیدونستم از کی انقدر بی جنبه شدم ولی اینو خوب میدونستم که اگه بیشتر بمونم، کنترل شرایط برام سخت میشه

نیم نگاهی به ماشین کردم و بدون توجه به قطرات ریز بارون، پیاده روی رو ترجیه دادم.

احتیاج داشتم که با خودم خلوت کنم.

یعنی واقعا امکان داشت که ماجرای زندگی من همونی بشه که ماهان میگفت؟

یعنی آیدا میتونه منو به همون سامیار دو سال پیش تبدیل کنه؟ سامیاری که قلبش سرشار از زندگی و لقبش مرد آهنی نبود؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

آیدا بود...

تو دو راهی جواب دادن و ندادن گیر کرده بودم ولی نمیخواستم بیشتر از این دلخور شه.

اتماسو برقرار کردم و گوشی رو بی حرف به گوشم نزدیک کردم.

آیدا: سامیار ... سامیار خوبی؟

صدای گریه اش اذیتم میکرد

-: بگو

آیدا: ببخش سامیار. اشتباه کردم... یه لحظه نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم... برگرد خونه سامیار. آخه تو این

هوا، اونم بدون

ماشین کجا رفتی؟

تماس رو قطع کردم و با بی حالی به یه دیوار تکیه دادم.

خدایا من چم شده؟

چرا این قلب لعنتی دیوونه بازی در میاره؟

یه لحظه بارون قطع شد.

نگاهم رو به بالا سرم دوختم... یه چتر سرمه ای که صاحبش رو میشناختم.

کتم رو گرفت طرفم.

آیدا: هوا هم قاطی کرده ... بیوشش

کت رو از دستش گرفتم ولی آخرین توانم رو برای کنترل قلبم از دست دادم.

دیگه نه حواسم به ماشین هایی بود که از کنارمون رد می شدند بود و نه به بارش بارون.

احساس کردم یه لحظه زمان متوقف شده.

بی اختیار دستش رو گرفتم و کشیدمش تو آغوشم و بازم توجهی به چشم های متعجبش نکردم و حلقه ی دستام

رو تنگتر کردم. دیگه اون لحظه فقط من بودم و آیدا و بارونی که به شدت سعی میکرد خیسمون کنه.

ذهنم رو خالی کردم از تموم افکار منفی

از پرفسور بودنم...

از کار پر خطر...

و از رازی که کل زندگی ام رو تحت شعاع قرار داده بود.

ذهنم رو خالی کردم و زمزمه کنان گفتم: میشه دستت کنی؟

صدای اونم آروم بود.

آیدا: چیو؟

-: همونی که گردننه

دستش رفت طرف حلقه و فشردتش.

یکم ازم فاصله گرفت و تو چشم نگاه کرد.

آیدا: الان حالت خوب نیست سامیار؛ داغ داغی ... نمیخوام فردا که خوب شدی هر جفتمون پشیمون شیم

برای اولین بار با زبون قلبم حرف زدم.

-: حرف الان نیست. خیلی وقته ... سعی کردم باورش نکنم ولی نشد.

یه نفس عمیق کشیدم و از خودم جداش کردم.

هم به خاطر خودش و هم به خاطر قلبی که از زور هیجان باز بازی درآورده بود

-: بریم خونه ☺

آیدا

با شنیدن صدای ساعت، کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم

به محض باز شدن، چشمام تصاویر دیشب جلو چشمام نقش بست.

لبخند رو لبم نشست

این پسر همه ی کاراش ناگهانی بود

وایسادم جلوی آینه و زنجیرم رو از زیر لباس کشیدم بیرون

قلبم میگفت بی درنگ دستش کن ولی عقلم میگفت فعلا زوده

میگفت تو به اندازه ی کافی غرورت رو شکوندی،اگه الانم حلقه رو دست کنی و بعدا بفهمی برق تو نگاه سامیار عشق نبوده،له میشی

درست میگفت

طاعت این یکی رو نداشتم!

با یادآوری گرمای غیرعادی تن سامیار زنجیر رو انداختم تو لباسم و چرخیدم طرف اتاقش خواب بود

آروم به تختش نزدیک شدم و دستم رو گذاشتم رو پیشونیش ... داشت تو تب میسوخت رفتم طرف آشپزخونه و با دوتا پارچه و یه ظرف آب برگشتم پیشش

پارچه رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش

با شنیدن صدای زنگ گوشیش تند شیرجه رفتم طرفش که سامیار رو بیار نکنه

-: بله؟

ماهان: سامیار گفت،من باور نکردم ... مرگ من چجوری مخش رو زدی؟ رفتید ماه عسل؟

-: سلام عرض کردم، آره من خوبم، تو خوبی؟ سلامتی،اونجا چه خبر؟ خوش میگذره؟

ماهان : چرت و پرت نگو آیدا جواب منو بده

و با یه لحن شیطون ادامه داد

ماهان: با هم به جاهای خوب خوب رسیدید؟

سکوت کردم که خودش دوباره گفت

ماهان: اصلا گوشی رو بده به خودش.

-: خوابه

ماهان: خوابه؟ ... این دوست ما که سحر خیز بود!... نکنه دیشب تا دیر وقت بیدار بوده؟؟؟

-: حالش خوب نیست

سر یه ثانیه شیطنت صداش تبدیل شد به نگرانی

ماهان: چش شده؟ باز قلبشه؟

_: نه، تب داره

خیالش یکم راحت تر شد

ماهان: آیدا چه بلایی سر رفیق ما آوردی؟ من سالم بهت تحویلش داده بودما

نگاه غمگینی به چهره جذاب مردونش انداختم و پارچه رو عوض کردم

_: اگه باز جویت تموم شد بگو گوشی رو قطع کنم... میخوام براش سوپ درست کنم

ماهان: اوکی برو به شوهر داریت برس

_: ماهان!

ماهان: جانم؟

_: ممنون، ممنون بابت همه ی حمایت های برادرون... ممنوع که نمیداری نبود آراین بیشتر از این اذیتم کنه!

منتظر جوابش نشدم و تماس رو قطع کردم.

ماهان واقعا یه برادر به تمام معنا بود!

ماهان

با خنده گوشی رو گذاشتم رو میز

کیارش: چی شد؟

_: فکر کنم تیرم صاف خورده وسط هدف

کیمیا: یعنی چی؟

_: یه خوشحالی نامحسوسی ته صدای آیدا بود. فکر کنم میخ رو کوبونده

کیارش: جون من؟

_: مرگ تو!!

با سر خوشی خندیدم.

خوشحال بودم که بالاخره سامیار به اون آرامشی که تو زندگیش کم داشت رسیده!
اون بیشتر از هر کسی لیاقت عشق پاک آیدا رو داشت
فقط امیدوار بودم آیدا بتونه با رازهای زندگی پیچیده سامیار کنار بیاد.

سرمدی: خبری از سامیار نداری؟ چند روزه خبری ازش نیست!
گوشی رو جا به جا کردم و دست به دامن دروغ شدم
میدونستم سامیار نمیخواد کسی بدونه کجاست و چه کار میکنه!
-: خودمم سه روزه که ازش بی خبرم

سرمدی: باز این پسره داره بی فکر عمل میکنه! ... خبری ازش شد بهم بگو
-: حتما

سرمدی: فعلا

-: خداحافظ

تماس رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم

مطمئن بودم سامیار کاری رو بی فکر انجام نمیده ولی هرچقدر میگذتم نمیتونستم دلیل قانع کننده ای برای این
کارش پیدا کنم!

یعنی بدون اطلاع سرمدی داشت چکار میکرد؟؟

آیدا

دوباره دستم رو گذاشتم رو پیشونی سامیار ... تبش قطع شده بود

با خیال راحت لبخندی زدم و خواستم دستم رو بردارم که مچ دستم رو تو هوا گرفت

-:بیداری؟

چشمه‌هاش رو باز کرد

-: سلام

سامیار: سلام خانوم دکتر صبحت بخیر

مچم رو از حصار دستش آزاد کردم

-: خوبی؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد

-: برو صورتت بشور تا برات سوپ بیارم

لبخندش جمع شد

سامیار: من از سوپ متنفرم!

-: میدونم ولی اینی که درست کردم مخصوصه ...خودم کشفش کردم

و رفتم طرف آشپزخونه

کاسه ش رو پر کردم و گذاشتم رو میز که نشست جلوم

-: اینم سوپ مخصوص سرآشپز

قاشق رو گرفتم طرفش که اخماش رفت تو هم

جهت نگاهش رو دنبال کردم و به دست بدون حلقه م رسیدم

بی حرف قاشق رو از دستم گرفت

برگشتن اون اخم همیشگی به چهره ش رو دوست نداشتم

-: الان قه‌ری؟

جوابم رو نداد و از جاش بلند شد

سامیار: دارم میرم بیرون ... معلوم هم نیست کی برگردم، زنگ زن

باز تلخ شده بود!

-: سامیار سوپت

بدون توجه به حرفم رفت طرف اتاقش

دنبالش راه افتادم

-: پس بهم حق بده که به عشقت اعتماد نکنم ... وقتی بعد از چند ساعت همه چی یادت رفته چه طور انتظار داری

باورت کنم؟

چرخید طرفم

سامیار: من همه چی رو یادمه خیلی خوب! این تویی که قبولش نکردی البته حق هم داری...

حرفش رو ادامه نداد و کتش رو گرفت و رفت بیرون

با حرص پام رو کوبیدم به زمین

چه مرگته تو؟

چرا هی شل کن سفت کن درمیاری؟

چرا ثبات اخلاقی نداری روانی؟

رفتم تو آشپزخونه و با غیض سوپش رو تو سطل آشغال خالی کردم

به درک که نمیخوری! ❖

آیدا

نگاهی به ساعت انداختم

ساعت 1 شب بود ولی سامیار هنوز نیومده بود

سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم

یه بار دیگه کل کانالای تلویزیون رو زیر و رو کردم ولی آخر طاقت نیاوردم و رفتم طرف اتاق

کلافگیم از نگرانی نبود از بی اعتنائیش بود

از همون اول هم اومدم به اینجا اشتباه بود

اصلا ورودم به زندگی سامیار اشتباه بود

یه اشتباه محض!

من و سامیار نیمه ی هم نبودیم

مثل دو قطعه ی پازل بودیم که هیچ وقت کنار هم جا نمیگیرن!

اشتباه کردم که با پای قلبم جلو اومده بودم

شاید...

نه

دیگه باید قید تموم این شایدها و اگرها رو بزنم

میخواستم وارد زندگی سامیار شم تا احساسم رو خرجش کنم

که بهش آرامش ببخشم

که شادی رو به زندگیش تزریق کنم

ولی حالا که خودش نمیخواست، کاری از من برنمی اومد

من آدم تحمیل کردن نبودم

اهل گدایی نبودم

حتی گدایی عشق

حتی از مردی نفسم به نفساش بنده

حتی از سامیار!

تند همه وسایلم رو ریختم تو چمدون و لباسام رو عوض کردم

دستم رو دستگیره بود که در خود به خود باز شد و سامیار اومد تو

اول قیافه ش عادی بود بعد متعجب شد و بعد هم برزخی!

سامیار: کجا به سلامتی؟؟

میخواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت

نگاه جدیدم رو به چشمه‌هاش دوختم

-: ولم کن سامیار میخوام برم

سامیار: ما با هم اومدیم، باهمم برمیگردیم

-: نمیخوام با تو برگردم

سامیار: لج نکن آیدا ... این وقت شب میخوای کجا بری؟

-: جایی که تو و اون نگاه تلخ لعنتیت نباشید ... هر جایی غیر از اینجا

سامیار: بس کن ... فردا باهم برمیگردیم

دستم رو آزاد کردم و از کنارش رد شدم

سعی کردم به اون اشک های لعنتی اجازه باریدن ندم و رفتم طرف خیابون

دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم ☹

آیدا

دستم رو اولین ماشین بلند کردم

-: فرودگاه؟

... نه آبجی

یه ماشین دیگه جلو پام ترمز کرد

خواستم آدرس رو بگم که با دیدن سه تا پسر جوونی که تو ماشین نشسته بودن بیخیالش شدم و چند قدم رفتم عقب تر

پسره: کجا میری خانومی؟

:- منتظر کسی م

پسره: حالا یه شبم با ما باش ... قول میدم بیشتر از اون بهت حال بدم

نگاهم رو چرخوندم که از ماشین پیاده شدن

پسره: سوار شو دیگه خوشگله

خواست دستم رو بگیره که یهو دستش از پشت کشیده شد و صورتش کبود شد

سامیار: گمشو برو

پسره: پس این بود اون شازده ای که منتظرش بودی؟ ... معلومه تا حالا خیلی بهش حال دادی که این جوری برات سینه چاک کرده!

با ترس به چشمهای سرخ سامیار نگاه کردم

با حرص کتتش رو درآورد و پرت کرد رو سقف ماشین

دکمه های سرآستینش رو باز کرد و همون جور ترسناک نگاهشون میکرد آستینش رو زد بالا

سامیار: میری گمشوی یا اعصاب خرابم رو سر تو خالی کنم؟

پسره: مثلا میخوای چه غلطی کنی؟

صدای جیغ من مصادف شد با نقش زمین شدن پسره

انتظار داشتم دوتای دیگه فرار کنن ولی احمق تر از این حرفا بودن

:- سامیار بس کن!!

ولی مگه اون چشمهای به خون نشسته و نگاه برزخی حرف منو متوجه میشد؟؟

بعد از افقی کردن اون دوتا خیلی ریلکس آستینش رو داد پایین و کتتش رو پوشید

چرخید طرف من

سامیار: میای بریم یا میخوای با اینا و امثال اینا بری؟

با نگاه چپ چپ سامیار به پسران تند سوار ماشین شدن و رفتن

باز من موندم و سامیار و تاریکی مطلق شب

سرم رو انداختم پایین.

خودم رو بابت توهینی که بهش شده بود، مقصر میدونستم.

با انگشت اشاره ش سرم رو آورد بالا...

یه لبخند محو رو لبش بود

سامیار: شانس آوردی حرصم رو سر اون خالی کردم وگرنه داستان داشتیم با این قهرهای تو و داد و هوارها من!

سرش رو کج کرد

سامیار: آشتی؟

مگه میشد وقتی نگاه مرد مغرورم انقدر به خاطر من مهربون شده بهش نه بگم؟

با لبخند دسته چمدونم رو گرفتم طرفش

چه حس خوبی بود قدم زدن دوشادوش مردی که همه ی زندگیمه

مردی که با همون لبخند محوش همه ی دلخوری هام رو از یادم برد!

بهش نزدیک تر شدم و دستش رو گرفتم.

نیم نگاهی بهم کرد و دستم رو محکم تر گرفت

سامیار: آیدا؟

-: بله؟

یهو چرخید طرفم

سامیار: بالاخره دستش میکنی یا نه؟

همون جور زمزمه کردم

-: چی رو؟

سامیار: اون حلقه ی لعنتی که به خاطرش منو دق دادی

لبخند رو لبم نشست

چرا هیچ کدوم از کاراش مثل آدمیزاد نیست؟

واقعا چرا؟؟؟

نگاه منتظرش رو به چشمام دوخت.

قفل گردنبنده رو باز کردم و حلقه رو دستم کردم که چشماش برق زد

لبخندم پر رنگ شد.

خدایا هیچ وقت این حس قشنگ رو ازم نگیر.

هیچ وقت؟

ماهان

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و اشاره ای به بنز سامیار کردم

-: فکر کنم برگستن.

کیارش: آره

دوتایی رفتیم طرف راه پله که با شنیدن صدای خنده متوقف شدیم

کیارش: عماد و عاطفه ن؟

بادهن باز برگشتم طرف کیارش

-: این تن صدای سامیاره!!

چشمای کیارش هم درشت شد.

دقیق تر گوش دادم...

صدای سامیار و آیدا بود

کیارش: چه قه قهه ای میزنه!

کم کم اندازه چشمام به حالت عادی برگشت و کنار لبام کش اومد.

واقعا صدای خنده خودش بود!

دوسال بود که صدای بلند خندیدنش رو نشنیده بودم

پس بالاخره داره میشه همون سامیار دو سال پیش!

کم کم دارم به هدفم می رسم.

صداشون از واحد آیدا می اومد پس با خیال راحت در واحد خودمون رو باز کردم و رفتیم تو.

-: چه خبر از اون خواهر لوست؟ کجاست؟

کیارش: چیه باز کل کل خونت کم شده؟

-: به شدت

صدای باز و بسته شدن در اومد

چرخیدم طرف سامیاری که باز تو همون جلد جدی ش فرو رفته بود

سامیار: سلام

-: به به سلام عرض شد. مسافرت بی ما خوش گذشت؟

و یه اشاره به کیارش کردم که قضیه ی شنیدن صداشون رو لو نده

کیارش: چه خبر؟

سامیار: آدرس اول که سر کاری بود!

-: پس رفته بودی دنبال آزمایشگاه؟

-: ای بابا ... این همه راه رفتی، هیچی به هیچی؟

یه لبخند محو رو صورت سامیار نشست که سریع پنهونش کرد

معلومه خیلی هم "هیچی" نبوده!!!

خوش گذشته!!

کیارش: پس باید بریم سراغ آدرس بعدی؟

سامیار: آره

-: کدومشون؟

کیارش: کلا سه تا آدرس بود. اولی جنوب بود دومی تهران سومی هم حوالی قزوین

-: اولی که پوچ بود، بریم سراغ دومی!

سامیار سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و لپ تاپش رو گذاشت جلومون

سامیار: چند روز پیش رفتم از حوالی ش عکس گرفتم ... یه ساختمون متروکه ست ولی سیستم امنیتی قویه!

ولی سیستم امنیتی توپه

کیارش: پس خوراک خودمه!

سامیار: در ضمن هیچ کس نباید بفهمه. فقط ما چهار تا

نیشم باز شد

-: ولی ما سه نفریم

سامیار: و کیمیا

-: آهان ... فکر کردم یه نفر دیگه رو میگی

یه نگاه چپ چپ بهم کرد و رو عکس زوم کرد

سامیار: این قسمت یه دریچه ست که میخوره به یه زیر زمین.

فکر میکنم آزمایشگاهشون همین جا باشه

کیارش: خب کار ما چیه؟

سامیار: تو مثل همیشه باید کل سیستم شون به روش خودت منحل کنی ... منو ماهان میریم داخل

-: تکلیف این محافظا چی میشه؟

سامیار: پیدا کردن آزمایشگاه برام مهم تر از این حرفاست که چهار تا جوجه نگهبان نقشم رو به هم بریزن ... با

دود بیهوش کننده حسابشون رو می رسیم

-: اوکی حله ... فقط اون زیر زمین مشکوک میزنه ها ... خطرناک نیست؟

سامیار: نه برای من...

ولی اگه از سی دیقه گذشت و برنگشتم، شما برید ... نمیخوام دارودسته عقاب سر برسن

:- اخه

پرید تو حرفم

سامیار: بس کن این بحث بی نتیجه رو ... همین که گفتم

و رفت طرف اتاق

کیارش آروم گفت

کیارش: مطمئنی صدای خودش بود؟ ... این که همون سامیار عنق خودمونه!

:- لابد انتظار داری برای تو دخترکش بخنده!؟

کیارش: ولی قبول کن باورش سخته ... اخه عشق و عاشقی اصلا به سامیار نمیداد

:- به ظاهر سامیار اره ولی باطنش نه ... اگه توهم سامیار دو سال پیش رو می دیدی این جوری فکر نمیکردی!

کیارش: پس چی شد که انقدر تغییر کرد؟ چی عوضش کرد؟؟؟

اهی کشیدم و رفتم طرف اسپزخونه

صحبت درمورد اون اتفاق برا منم سخت بود

:- قهوه میخوری یا چای؟؟

کیارش: یونجه

:- هان؟

کیارش: داری خرم میکنی دیگه! یونجه بیار بخورم

باخنده شیرجوش رو گذاشتم رو گاز

:- میارم برات!♥

ماهان

ماشین رو روبروری در پشتی ساختمون پارک کردم و چرخیدم طرف کیارش

تا کمرش تو لپ تاپش فرو رفته بود.

-: اوضاع چطوره؟؟

کیارش: همه چی تحت سلطه منه ... میتونید برید داخل

-: جیگرتو!

سامیار: اون دوربینی که سر کوچه گذاشتی رو هم چک کن ... نمیخوام افراد عقاب غافلگیرم کنن

کیارش: خیالت تخت. من به کارم واردم

نگاهی به سامیار کردم و دوتایی ماسکمون رو کشیدیم رو صورتمون و رفتیم طرف ساختمون

دودزها رو انداختیم داخل بعد از چند دقیقه با اشاره سامیار رفتم داخل.

یه سالن بزرگ بود باحدود 7_8 تا در که اطرافش بود

زیرلب یکم رفتگان عقاب رو مورد عنایت قرار دادم و رفتم طرف در اول

کلتهم رو گرفتم جلوم و در رو باز کردم

کسی داخل نبود

در رو پشت سرم بستم و مشغول بازرسی اتاق شدم...

هیچ در یا راه مخفی ای نبود

همین کار رو تا هشتمین اتاق ادامه دادم ولی چیزی پیدا نکردم

خواستم از اتاق بیام بیرون که ساعت مچیم چراغ زد

این یعنی فرصتم تموم شده و باید زودتر برم بیرون

دستم رو دستگیره ی در بود که صدای پیچ شنیدم

... بالاخره تکلیف این محموله ی جدید مشخص نشد؟

... نمی دونم ... هنوز معلوم نیست عقاب این محموله رو میسپاره دست پسرش یا میده به پرفسور

... این چند وقت بگیر بگیر پلیسا خیلی زیاد شده ... بعید میدونم پسرعقاب از پشش بربیاد

... هیچکی تو توزیع به پای پرفسور نمیرسه ... همه ی پلیسا از دستش حیرونن

... ولی الان که خود عقاب برگشته، امکان داره خودش کارا رو انجام بده

با چشمک زدن دوباره ی ساعت مچی، دیگه معطل نکردم

ماسکم رو بالا اوردم و دودزا رو از لای در سر دادم بیرون

به محض سوار شدن تو ماشین، نگاه سوالیم رو به کیارش دوختم

-: پس سامیار کو؟

کیارش: هزار بار براش پیام هشدار فرستادم ولی هنوز نیومده

با حرص کوبیدم رو فرمون

-: حالا چه غلطی کنیم؟

کیارش: فعلا که امنه ... میتونیم منتظر بمونیم

تو سکوت و اضطراب منتظر سامیار بودیم که یهو داد کیارش رفت هوا

کیارش: ماهان پلیسا!!!

با تعجب نگاهی به لپ تاپش کردم

-: این لعنتیا دیگه از کجا پیداشون شد؟

کیارش: چه کار کنیم ماهان؟

آخرین نگاه رو به در ساختمون انداختم و به اجبار پام رو رو پدال گاز فشار دادم.

لعنت به تو سرمدی ♡

ماهان

با حال داغون رفتیم داخل که با چهره های مضطرب آیدا و کیمیا مواجه شدیم.

کیمیا: خوبید شما؟

آیدا نگاهی به پشت ما انداخت و وحشت زده چرخید طرف من

آیدا: پس سامیار کو؟

با بی حالی رو مبل ولو شدم و بار توضیح دادن رو دوش کیارش گذاشتم

کیارش: پلیسا سر رسیدن

لیوان آب از دست کیمیا افتاد پایین

کیمیا: پس شما اونجا چه غلطی میکردید؟ چرا بدون سامیار اومدین؟

کیارش: فرصت نبود کیمیا ... اگه میرفتیم دنبالش کار برا هممون سخت تر می شد.

آیدا کنار دیوار سر خورد.

برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم.

دو ساعت از موقع قرارمون با سامیار میگذشت و هنوز هم خبری ازش نبود.

می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه

چرخیدم طرف بچه ها....

با بی قراری و رنگ پریده طول و عرض خونه رو قدم میزدن و هر چند دقیقه یبار به ساعت نگاه میکردن حال اونا از من بدتر بود...

یهو صدای جیغ آیدا بلندشد!!

دستم رو به گوشه مبل گرفتم و برگشتم طرفش

دیگه کم کم نزدیک بود از حال برم که آیدا با ذوق پرید بالا

آیدا: وای خدا جون ... نقطه ست ... نقطه فرستاده!!!

با دهن باز زل زدم به آیدا

-: چی میگي؟؟!!

مستانه خندید

آیدا: حالش خوبه، برام پیامک فرستاده!

دیگه منتظر توضیح اضافه نمودم و به دیوار تکیه دادم...

دلم نمیخواست حرف دیگه ای این خوشحالی رو ازمون بگیره!

سامیار

با حرص نفسم رو دادم بیرون...

کل زیر زمین رو گشته بودم ولی مطمئن بودم هیچ راه مخفی ای نداره

آزمایشگاه اینجا هم نبود

باز رو دست خورده بودم!!!

با دیدن روشن خاموش شدن چراغ ساعت مچی م میخواستم بیام بیرون که صدای افتادن چیزی شنیدم.

عقب گرد کردم و نگاهم به یکی از نگهبانان افتاد

قیافه ترسیده ش نشون میداد که مسلح نیست

با حرص کوبیدمش به دیوار و به کارتون مواد اشاره کردم

-: این لعنتی ها رو از کجا منتقل کردید؟

عین بز زل زده بود به چشمم

-: دنبال دیگه. لال مونی گرفتی؟

سکوتش عصبانیت رو بیشتر کرد..

اسلحه م رو گذاشتم رو شقیقه ش و نگاه برزخی م رو دوختم بهش

-: حرف میزنی یا...

خواست دهن باز کنه که در زیرزمین با صدای بلندی باز شد و یه عده نظامی ریختن تو

پلیس:- اسلحه ت رو بنداز زمین ... همین الان

مبهوت به جمع 7-8 نفری پلیسای نگاه کردم که هر لحظه در حال زیاد شدن بودن

همین یه لحظه غفلتم باعث شد نگهبانه سیاه نور بخوره

دیگه عصبانیتیم به حد اعلا رسیده بود

هوار زدم:

-: شما اینجا چه غلطی میکنید؟

یکیشون که به سنش میخورد سروان باشه با پوزخند اومد جلو

سروان: ببخشید که قبلش با شما هماهنگ نکردیم

با حرص اسلحه م رو گرفتم طرفش که حدود ده تا اسلحه روم نشونه رفت

-: برو بگو فرماندتون بیاد

ازم ترسیده بود ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره

سروان: جدیدا مجرما پرو شدن!

-: احمق زدی تنها سرنخ من رو عمودی کردی، تازه انتظار تشکر هم داری؟

با رسیدن فرماندشون عقب رفتن.

سرمدی: سرگرد!

احترام نظامی گذاشتم و اسلحه رو غلاف کردم

-: اگه ۳۰ ثانیه دیر تر اومده بودین این نگهبانه اطلاعات خوبی بهم داده بود.

سرمدی: گزارش نداده بودی این جایی

یه احترام نظامی دیگه گذاشتم و بدون این که جوابی بهش بدم، جلوی چشم های متعجب اون سروانه و

زیردستاش از زیرزمین اومدم بیرون.

بی هدف قدم میزدم و تو فکر معادلات پیچیده ی زندگی بودم که یه لحظه یاد بچه ها افتادم.

با حواس پرتهی کوبیدم رو پیشونیم.

تا الان حتما از نگرانی دق کردن.

خواستم شماره ی ماهان و بگیرم ولی پشیمون شدم و همون نقطه ای که آیدا می گفت رو براش فرستادم.

امیدوار بودم هنوز هم اون حرفش یادش مونده باشه ☺

سامیار

در خونه رو که باز کردم ۴ تایی دوییدن طرفم.

کیمیا و کیارش در حال سگته ، آیدا با چشمای اشکی و ماهان آروم تر از بقیه.

یهو کیارش در آغوشم کشید.

کیارش: فلج شی ایشالا سامیار ... الهی بری زیر تریلی ... مردیم از نگرانی!

دستم رو گذاشتم رو بازوش و از پشت شونش نگاهم رو به آیدا دوختم.

با چشمای اشکیش بهم خیره شده بود.

آروم پلک هام رو به نشونه ی خوب بودن باز و بسته کردم.

ماهان با حرص کیارش و ازم جدا کرد.

ماهان: اه عقم گرفت کیارش، چنشد ... آیدا برو اون گوشیرمنو از اتاق سامیار بیار.

آیدا نگاهش و ازم گرفت و رفت طرف اتاق.

ماهان: من اگه این استرسی که بهمون تزریق کردی رو یه جا تلافی نکنم ماهان نیستم ... حالا برو زود لباسات و

عوض کن و بیا تعریف کن ببینیم چیا دستگیرت شد.

یه نگاه چپ چپ به نشونه ی فهمیدن نقشه ش، بهش انداختم و رفتم طرف اتاق.

آیدا رو به بهونه ی نخود سیاه فرستاده بود تو اتاق من که باهم تنها باشیم.

به چارچوب در تکیه دادم و نگام رو به آیدایی دوختم که سخت دنبال گوشه ماهان می گشت.

با شنیدن صدای نفسام برگشت طرفم.

دیگه چشماش اشکی نبود

توش پر بود از آرامش...

چیزی که تو اون موقعیت بشدت بهش احتیاج داشتم.

بی اختیار دستام و از هم باز کردم و اجازه دادم تو آغوشم فرو بره.

آروم زمزمه کرد.

آیدا: نگرانم بودم سامیار.

-: مگه بهم اعتماد نداری؟

آیدا: چرا ولی سخته فکر کردن به نبودت.

بیشتر به خودم فشردمش و نفس عمیقی کشیدم.

صدای ماهان باز عین مته رفت رو اعصابم.

ماهان: آیدا بسه دیگه زیاد نگرد. خودم گوشیم رو پیدا کردم.

آیدا با خنده ازم جدا شد و رفت بیرون.

با لبخندی که سعی در کنترل کردنش داشتم یه فوش جانانه به ماهان دادم و رو تخت دراز کشیدم.

خستگی بهترین بهونه بود برای توضیح ندادن جریانات امروز!

چی می گفتم وقتی حرفی برا گفتن نداشتم؟

نگاهم رو به سقف دوختم و ذهنم پر کشید به دو سال پیش و همون اتفاق لعنتی که منو گرفتار این باتلاق کرد.

فرماندشون بودم ، فرمانده ی بردارم سامان، ماهان و ۱۰ نفر دیگه از دوستانم.

یه ماموریت مهم بود که مستقیم مربوط میشد به دستگیری عقاب.

همه چیز خوب بود و به هدف نزدیک شده بودیم ولی بینمون یه نفوذی بود.

عملیات لو رفت بدون این که بدونیم.

وارد تله ای شدیم که از نظرمون برد حتمی بود ولی خبر نداشتیم کل حرکاتمون بگوش اونا رسیده.

همه رو به گلوله بستن

نجات من و ماهان هم یه جورایی معجزه بود.

به خاطر شدت جراحات چند ماهی رو بیهوش بودم ولی تقدیر این بود که من به این زندگی لعنتی برگردم تا بشم یه اهرم برای گرفتن انتقام اونا از عقاب!

با هماهنگی سرمدی کل اطلاعات من و ماهان از ناجا پاک شد و با یه جرم ساختگی فرستاده شدیم زندان.

اونجا بود که طبق نقشه ی سرمدی با کیارش طرح رفاقت ریختیم و بعد از آزادی، شدیم یه گروه.

اون موقع کیارش و خواهرش کیمیا برامون یه آسانسور بودن برای جلب اعتماد تیمورخان و نهایتا، رسیدن به عقاب!

هنوز هم نقشه همون نقشه ست و عملیات همون عملیات ولی با یه تغییر جزئی...

الان دیگه کیارش و کیمیا برام با ماهان فرقی ندارن

یه جورایی افتادم تو دام رفاقتی که خودمم میدونستم اشتباهه ولی سامیار اهل از پشت خنجر زدن نیست!

اهل نامردی نیست!

باید ازشون محافظت میکردم حتی اگه بهاش برام سنگین باشه! ❗

آیدا

تند دوبیدم طرف ساختمون بیمارستان پشت دیوار سنگر گرفتم ونگاهی به اطراف دوختم

اینبارهم شانس با من یار بود و دکتر ملکی تو سالن اصلی نبود تا بازم بخواد بابت دیر کردنم، توبیخم کنه.

یه نفس عمیق کشیدم و دویدم طرف پابون

یهو جیغ رها رفت هوا که یه متر پریدم بالا

-: مرض ... چه مرگته؟ مگه جن دیدی؟

رها: اون چیه دستت؟

با شنیدن حرفش یهو تصویر هر چی حشره موزی هست، اومد جلو چشمم

-: کو پس؟

رها: حلقه رو میگم احمق!

لبم رو گاز گرفتم و حلقه رو گذاشتم تو جیبم

انقد استرس دیر رسیدن رو داشتم که به کل یادم رفت درش بیارم..

داشتم فکر میکردم چه دروغی تحویلش بدم که محکم کوبید پس کلم

رها: ما خودمون ذغال فروشیم خانم، منو رنگ نکن

یه نگاه مردد بهش انداختم و خلاصه ی ماجرا رو برایش تعریف کردم

با ذوق پرید بغلم

رها: مبارک باشه عزیزم ... پس تو هم رفتی قاطی مرغا؟

به زور خودم رو ازش جداش کردم

-: ایشش، توفیم کردی رها!

یهو چیزی تو ذهنم جرقه زد

-: من "هم" رفتم قاطی مرغا؟ مگه خبریه؟

رها: نرگس بالاخره اون پسر عمومی بچه مثبتش رو طور کرد

زدم زیر خنده

-: مرگ من؟

رها: کلا این دختر استعداد پسر خر کنیش بالاست، کارت عروسیش تو کشوه ... دیشب میخواست بهت بده ولی

نبودی

کارت رو از تو کشو در آوردم و نگاهی بهش انداختم *

تاریخش برا آخر همین ماه بود

رها: تو نمیخوای به ما شیرینی بدی؟

-: رها به خدا به بچه ها حرفی بزنی کشتمت

رها: بچه ها رو بیخی، بدبخت دکتر روزبه ... چه ضد حالی بخوره!

-حقشه تازگیا روش زیاد شده!

یهو یکی از پرستارا با عجله اومد تو اتاق

پرستار: خانم دکتر یه آقا باهاتون کار داره

برگشتم طرفش

-: کی؟

پرستار: نمیدونم خودش رو معرفی نکرد ولی به چشم برادری خیلی خوش تیپو خوش هیكله! همهی دخترا براش

غشو ضعف میرفتن

رها بازوش رو تو پهلوم فرو کرد و جلوتر از من راه افتاد *

با دیدن ماهان وارفتم.

دوست داشتم الان به جای ماهان، سامیار بهم لبخند بزنه

رها زیر گوشم گفت

رها: یا خدا، چه تیکه ای تور کردی آیدا، الهی تو گلوت گیر کنه!

لبخند زدم

شما که برا ماهان اینجوری غشو ضعف میرید، سامیار رو ببینید چیکار میکنید!!

با ماهان دست دادم و کشیدمش کنار

-: چه خبر شده بیمارستان رو منور کردی؟

ماهان: تو هم فهمیدی؟ ... نگا چشم همکارات چه جوری برق می زنه!

-: سقف اینجا کوتاهه ماهان خان ... به کشتنمون ندی

ماهان: اعتماد به نفس نیست، خودشناسی

یه چشم غره اساسی بهش رفتم

کلا از زبون کم نمی آورد.

-: تو فقط به درد کل کل با کیمیا میخوری ... کارت رو بگو دیرم شده!

ماهان: خواستم یادآوری کنم امشب سامیار ساعت 10 میاد خونه

-: به من چه؟

ماهان: منم دارم میرم پیش کیارش اینا

نگاه گیجم رو بهش دوختم

-: باز چی تو فکرته ماهان؟

ماهان: وای که تو چقدر خنگی! برای امشب برنامه ای نداری؟

-: نه؛ چه برنامه ای؟

با دیدن دخترای خوشگلی که از کنارمون رد میشدن قیافه ی متاسفش رو با یه پوزخند جلف پوشدند و با حرص

زل زد تو چشم

ماهان: نگو که نمیدونستی امشب تولد سامیاره!

ابروهام پرید بالا

-: واقعا؟؟؟

ماهان: پ ن پ

-: خب من الان باید چیکار کنم؟

با کلافگی دستی پشت گردنش کشید که لبخند رو رو لبم نشوند

سامیار موقع کلافگی تو موهاش دست میکشید ماهان پشت گردنش ...

درست مثل آرین!

از لبخند بی موقعم بیشتر حرصی شد

ماهان: من موندم تو با این خنگ بازی هات چطور تونستی سامیار رو نرم کنی!

- ماهان دستم به دامت ... من نمیدونم سامیار چی دوست داره.

ماهان: شرمنده من فقط میتونستم بهت تقلب برسونم بقیه ش رو دلی برو جلو

انقد تو فکر شب و تولد سامیار بودم که حتی متوجه رفتنش نشدم!

شاید اگه اخلاق سامیار مثل ماهان بود میدونستم چیکار کنم ولی سامیار غیر قابل پیش بینی بود!

میدونستم از جنگولک بازی هم خوشش نمیاد ولی... ❄

آیدا

از آژانس پیاده شدم و پاکت های خرید رو بردم ..

میخواستم برم بالا ولی پشیمون شدم و در واحد سامیار رو باز کردم

کیک رو گذاشتم تو یخچال و رفتم سراغ مرتب کردن خونه.

بعد از دو ساعت بدو بدو بلاخره تونستم رو مبل ولو شم.

تازه میخواستم یه نفس راحت بکشم که چشمم افتاد به بادکنک های قرمز مشکی روبروم و با خستگی مشغول

باد کردنشون شدم

اوووف حالا مگه تموم میشد؟ خدا کنه امشب سردرد نگیرم

بادکنک ها رو پخش کردم تو پذیرایی و نگاهی به لیست کارهام انداختم.

نوبت برگردوندن ژله بود ... قالب قلبی شکل ژله رو تو دستم گرفتم و با کلی سلام و صلوات برگردوندمش تو ظرف

خدارو شکر سالم دراومدا!

با دیدن ساعت عین ترقه پریدم هوا

وای هنوز آماده نشدم!!!

دویدم طبقه بالا و سرم رو کردم تو کمد

-: پیرهن آبییه؟ ... نه زیادی لختیه

-: قرمزه؟ ... نه رنگش جیغه

-: کالباسیه؟ ... نه دوستش ندارم

-: سفیده؟ ... خاک بر سرم این که همش توره

-: مشکیه؟ ... زیادی رسمیه

بعد کلی کلنچار رفتن با خودم لباسی که آرین برای تولدم خریده بود رو انتخاب کردم.

یه کت آستین سه ربع سفید با یه تاپ سرمه ای که زیرش بود و یه دامن کوتاه هم رنگش

موهای موج دارم رو باز ریختم دورم و یه گیره نگین دار رو کج رو موهام زدم. کیف لوازم آرایشمو ریختم رو میز و مشغول شدم.

حدود ده دقیقه به 10 بود که کارم تموم شد.

با لبخند یه بوس برای دختر خوشگل تو آینه فرستادم و دویدم پایین!

آیدا

بالاخره بعد از 25 دقیقه انتظار، صدای باز شدن در نشونه اومدنش بود.

از آشپزخونه سرک کشیدم...

انتظار داشتم با دیدن خونه لبخند رو لبش بشینه ولی باز همه چی برخلاف انتظارم بود.

سامیار: چه خبره اینجا؟

سعی کردم بدون توجه به شلاق بی رحمانه صداس، لبخند رو لبم حفظ کنم.

شمع هارو روشن کردم و با کیک رفتم بیرون

-: تولدت مبارک...

اخمش یه میلی متر هم باز نشد

سامیار: گفتم اینجا چه خبره؟

-: تولدته ها

سامیار: مگه من بچه م؟ ... جمع کن این بساطو

و با همون اخم رفت تو اتاقش

همون جا خشکم زد...

انتظار هر عکس العملی داشتیم الا این!!

نفس عمیقی کشیدم تا اشکی که تو چشم جمع شده بود پایین نریزه، کیک رو گذاشتم رو میز و دویدم بالا.

باز نگاهم افتاد به همون آینه ای که تا چند دقیقه پیش یه دختر شاد رو بهم نشون میداد و حالا یه دخترگریون

لعنت به تو این رفتار های ضد و نقیضت سامیار.

-: دلیل این رفتارت چیه؟ چرا هنوز تو قبول کردن من تردید داری؟

با حرص گیره سرم رو کردم و پرتش کردم زمین

متنفرم ازت سامیار...!!!

هنوز گفتن این جمله تو ذهنم تموم نشده بود که از پشت تو آغوشش فرو رفتم و زمزمه ش رو کنار گوشم شنیدم

سامیار: ببخش آیدا یاد آخرین تولدم افتادم ... دو سال پیش ... با سامان!

گرمای آغوشش تموم دلخوریم رو از بین برد.

خوب بلد بود دلم رو بلرزونه

چرخیدم طرفش که یکم ازم فاصله گرفت.

چشمش بی قرار بود و روی پیشونیش قطره های درشت عرق نشسته بود.

این حالش منو هم بی تاب کرد؛

اروم لب زدم:

-: تولدت مبارک

و بی اختیار رو پنجه پام بلند شدم و ب... کوتاهی به ل. هاش زدم، با این کارم بی قرارترش کردم

کتش رو پرت کرد رو مبل وهمینطور که در آغوشم میکشید چسبوندم به دیوار ... چشمای سرخش و نفس های داغش نگرانم میکرد ... نگران وضعیت قلبش بودم

-: خوبی سامیارم؟

نگاهش رو از روی لب هام گرفت و در آغوشم کشید

سامیار: ببخش آیدا. نمیتونم بیشتر از این ادامه بدم ... الان وقتش نیست

میخواست ازم جدا شه که اجازه ندادم، دستم رو کردم تو موهایش و آروم نوازشش کردم

نمیتونم اجازه بدم با این حالش بره... باید آرومش میکردم.

نشوندمش رو تخت و خودم هم کنارش رو زمین نشستم

-: میخوای باهام حرف بزنی سامیار؟ میخوای بهم بگی دوسال پیش چه اتفاقی افتاد؟ میخوای بگی سامان کیه؟

بی حرف نگاهش رو به یه نقطه نامعلوم دوخت...

پس به قول خودش، هنوز وقتش نشده! نمیخواستم اذیتش کنم

با لبخند از جام بلند شدم.

-: برم کیک رو بیارم؟

سامیار: بزار باهم بریم

-: لازم نکرده ... باز میای اون بادکنکا رو میبینی، خلقت تنگ میشه.

و چقدر دوست داشتم لبخندی رو که رو لبش نشست..

باکیک و ژله برگشتم بالا..

سامیار: به به چه خانم کدبانویی. چه ژله قشنگی....

با لبخند برایش ریختم.

اولین باری بود که ازم تعریف میکرد!

سامیار: آیدا؟

-: جانم؟؟

سامیار: دوست نداری با هم محرم شیم؟!؟

یهو کیک گیر کرد تو گلوم و به سرفه افتادم.

باخنده زد پشتم...

سامیار: حالانمیخواه هول بشی.

با حرص ضربه ای به بازوش زدم.

هنوز گیج حرفش بودم..

پس بخاطره نامحرم بودنمون گفت که بیشتر نمیتونه جلوبره؟!؟

هیچ وقت فکر نمی کنم یه قاچاقچی انقدر مقید باشه!

نگاه بی قرارش هنوز هم روم بود.

یاد تیکه کلام مامانم افتادم

" چودانی و پرسی، سواست خطاست "

حالا شده بود ماجرای ما

واقعا جوابم رو از نگاهم نمیخونی؟

یه لبخنده محو زدم که به جوابش رسید.

-: هیچوقت فکر نمیکردم تو هم خندیدن رو بلد باشی.

سامیار: منم فکر نمیکردم یه روز یه دختر بتونه حصار تنهاییم رو بشکنه.

بالذت به مرد مغرورم نگاه کردم.

هنوز هم حاضر نبود به جای حصار تنهاییم، بگه حصار قلبم.

شوالیه آهنی من شکوهش تو همین کلمات پنهان میشد..

بی اختیار زمزمه کردم...

-: دوستت دارم سامیار ... خیلی

لبخند محوی زد و اجازه داد جوابم رو از نگاهش بخونم.

خدایا کی فکرش رو میکرد که یه روز کل خوشبختیم خلاصه بشه تو چشمای مشکی ای که برق خوش حالیش منو تا عرش میرسوند؟

کی فکرش رو میکرد که روزی کنار قاچاقچی ای بشینم که دل همه با شنیدن صداش میلرزید، و تو نگاهش گم بشم؟!!!!

چقدر قشنگ گفت اونی که میگفت: عشق عقل رو از کار می اندازه ولی آدم رو به اوج میرسونه.

حالا نفس های من بند به نفس های سامیاری بود که نه شغلش برام مهم بود نه رازهایی سعی در پنهون کردنشون داشت.

حالا زمان ایستاده بود که فقط من باشم و سامیاری که تو تاریکی چشماش گم شده بودم!

خدایا پس چرا انقدر عمر خوش بختی ها کوتاه ست؟؟؟

چرا درست تو همون لحظه ای که آدم حس میکنه خوش بخت ترین عالمه همه چی باید بهم بریزه؟؟؟

آیدا

بالاخره اون روز کذایی فرا رسید...

اون روز درونم پر از احساسات شاد دخترونه بود، قرار بود فرداش بریم محضر و رسما و قانونا بشم خانم خونه سامیار،

بشه مرد زندگیم.

انقدر با خوشی و انرژی تو بخش میچرخیدم و به حال بیمارا رسیدگی میکردم که همه فهمیده بودن یه خبرایی هست.

باهمون لبخندی که رو لبم جاخوش کرده بودم رفتم بالای سرحاجی.

یه پیرمرد دوست داشتنی که هر از چندگاهی برای دیالیز میومد بیمارستان.....

-: به به حاج آقاچطوره؟! شما باز چشم حاج خانم رو دور دیدی داری پرستارها رو دید میزنی؟!؟

با دیدنم لبخند زد..

حاجی: سلام دختره ی شیطون. دفعه ی پیش که اومدم نبودى. دلم تنگ شده بود برات.

-: چشم حاج خانم روشن!

حاجی: اوه اوه تا اسمش رو آوردی پیداش شد.

چرخیدم عقب

حاج خانم: تو باز این حاجی ما رو تنها گیر آوردی داری عشوه میریزی، اغفالش کنی؟؟

با سرخوشی گوش رو بوسیدم.

_ما چاکر شمام هستیم، حاجی با وجود خانم خوشگلی مثل شما به ما نگه نمی کنه!

حاج خانم سرخ شد و سرش و انداخت پایین که باعث شد خنده م به قهقهه تبدیل شه.

حاجی یه نگاه چپ چپ بهم کرد که زود فک رو بستم

رها: چته خانم دکتر؟ کبکت خروس می خونه!

-: کبک کجا بود؟؟ عقاب شکار کردم!

صدای دکتر روزبه از پشت سرم اومد

دکتر روزبه: خوش به حال عقابی که صیادش شما باشید.

حتی طعنه ی اون هم نتونست لبخند رو از لبم رو پاک کنه.

حرفش رو بی جواب گذاشتم و چرخیدم طرف پايون

مشغول ریختن قهوه بودم که صدای زنگ گوشیم بلندشد...

یاشار بود

-: سلام

یاشار: سلام خانم دکتر

-: بفرمایید، چیزی شده؟؟

یاشار: دلخورم ازتون ... ما رو سر کار گذاشتید؟؟

-: چه طور؟

یاشار: من یه ماه درگیر اینم که پرفسور رو پیدا کنم و زحمات های شما رو جبران کنم.

با شنیدن اسم پرفسور صدای سرگرد حسینی تو ذهنم پژواک شد.

"حسینی: موقعی که داشت میرفت من پیشش بودم. یه پیام از پرفسور داشت ... اون بود که به اونجا کشوندش"

-: ممنونم واقعا ... اتفاقا می خواستم باز زنگ بزنم از تون بپرسم.

یاشار: یعنی خودتون نمی دونید؟

حرفاش گیجم کرد.

-: اگه می دونستم که از شما نمی پرسیدم.

یاشار: یعنی واقعا نمی دونستید پرفسور همون دوستتونه؟

-: دوستم؟؟ منظور تون چیه؟؟

یاشار: سامیار خان دیگه!

لحن محکمش مثل پتکی بود که رو سرم فرود اومد.

ناباورانه کنار دیوار لیز خوردم

یاشار هنوز هم داشت در مورد پرفسور حرف میزد ولی من یه کلمه اش رو هم متوجه نمی شدم.

دنیا دور سرم می چرخید و چشمم سیاهی می رفت.

کم کم تصاویر و صدا های محوی برام ظاهر شد.

(سر سفره بودیم ... از کیمیا و کیارش پرسیدم: پرفسور رو میشناسن یا نه؟

کیمیا به سرفه افتاد و کیارش متعجب شد، ولی جواب هردوشون یه چیز بود... نه!!)

(تو ماشین بودیم، توی جاده، برگشتم طرف سامیار. همون سوال رو پرسیدم شوکه شد، یهو زد رو ترمز.

ولی جواب اونم همون بود... نه!!)

(توی ساختمون بودم یکی از نگهبانای سامیار داشت بلند بلند حرف می زد و می گفت: پرفسور بهش اجازه نمی

ده.)

کم کم یه عالمه تصویر درهم جلو چشمم جون گرفت

تصاویری که محکومم می کرد به باور کردن.

باور کردن حقیقتی که سعی در انکارش دارم.

بی اختیار اشکام جاری شد.

آخه چرا سامیار؟؟ چرا؟؟ تو که می دونستی قاتل برادرمی! چرا بهم نزدیک شدی؟؟ چرا با هام بازی کردی؟؟ چرا فریبم دادی لعنتی؟؟

چرا باعث شدی نفسم به نفس های کسی گره بخوره که قاتل آریمنه؟؟

چرا باعث شدی عاشق کسی بشم که خون داداشم رو ازش طلب دارم؟؟

و تو ماهان

چطور حاضر شدی دستم رو بزاری تو دست عامل مرگ برادرم، و برام ادعای برادری کنی؟

و تو کیمیا

ای لعنت به همتون.

لعنت به شمایی که یه بار دیگه طعم تلخ شکست رو چاشنی زندگیم کردید.

آخه چرا خدا؟؟

چرا اجازه می دی بنده هات هر جور که دوست دارن باهام بازی کنن؟

چرا اینقدر زجرم می دی؟؟

مرگ مامان و بابام بس نبود؟

حال بدم بس نبود؟

مرگ آریمن بس نبود؟؟

حال بدترم بس نبود؟

حالا هم سامیار؟؟

سامیاری که شده بود کل زندگیم!

سامیاری که با یه اخمش قلبم تیر می کشید و با به لبخندش پر میشدم از خوشی؟؟

چرا من؟؟

مگه چه کار کردم؟؟

کسی رو کشتم؟؟

حق کسی رو خوردم؟؟

دزدی کردم؟؟ ظلم کردم؟؟

مال مردم خوردم؟؟

زندگی کسی رو خراب کردم؟؟

جواب بده خدایا

من چه کار کردم که مستحق این همه عذابم؟

به همون زودی دیوار عشق و خوشیم فرو ریخت و جاش رو به نفرت داد. نفرت از کیارش، از کیمیا، از ماهان، از سامیار.

از همشون متنفر بودم و این تنفر به قدری زیاد بود که راه نفسم رو بسته بود

به گلوم چنگ زدم و هوا رو بلعیدم.

باشه خداجونم اگه حکمت تو این جوریه منم به روش خودم جلو میرم

دیگه نمی ذارم بازیچه تقدیریت باشم.

کاری می کنم که سامیار تقاص کارهایش رو پس بده

هم تقاص عاشق کردن من و هم کشتن برادرم!

آیدا

چشم هام رو که باز کردم اول از همه چشم های نگران رها رو دیدم.

-: خوبی دختر؟ ما رو که نصفه عمر کردی!

دکتر روزه: بالاخره خیاط هم تو کوزه افتاد؟

-: من اینجا چه کار می کنم؟؟

رها: خوشی زده بود زیر دلت ... اومدم پاییون که دیدم یه گوشه بی حال افتادی. آسم داری؟

با یاد آوری اتفاقات چند ساعت پیش، یه بار دیگه کاخ آرزو هام فرو ریخت.

-: بعضی وقتا اون قدر دلت از آدمای این دنیا می گیره که برای بریدن نفسات به آسم نیاز نداری.

دکتر روزبه: خانم دکتر سرت به جایی نخورده؟؟ جمله فلسفی میگی!!

رها برخلاف روزبه که قصدش عوض کردن جو بود پرسید:

رها: آیدا چیزی شده؟؟ تو که حالت خوب بود!

با این که دلم نمی خواست کسی شکستم رو ببینه ولی دلم یه آغوش نوازشگر می خواست و یه جفت گوش برای شنیدن در ودل هام!

قبلا با زهره جون حرف میزدم ولی حالا در نبودش کسی رو صمیمی تر از رها نداشتم.

بی توجه به حضور دکتر روزبه شروع به گفتن کردم

از بازیچه شدنم گفتم. از فریب خوردنم، از شکستی که آسایش زندگیم رو گرفت و از سامیاری که خیال می کردم مرده ولی نامردی کرد.

همه رو گفتم جز موضوع اصلی، نمی خواستم بدونم مردی که عاشقش بودم یه قاچاقچیه و قاتل برادرم!

همه رو گفتم ولی سر بسته و رها چقدر فهمیده بود که نپرسید موضوعی رو که سعی در پنهان کردنش داشتم.

از آغوشش جدا شدم

چشمای رها هم مثل من اشکی بود و عمق عصبانیت دکتر روزبه رو هم میشد از دست های مشت شده و رگ بیرون زده ش خوندا!

بعد از چند ثانیه سکوت بلاخره یکی مون به حرف اومد

دکتر روزبه: گفتمی میخوای بابت دو تا چیز ازش انتقام بگیری اولی بازی ای که با احساساتت کرد و دومی به خاطر موضوعی که هنوز نمی دونم من میخوام برای اولی کمکت کنم

-: چه جوری؟

دکتر روزبه: با وجود اون توصیفایی که ازش کردی تنها چیزی که تو این موقعیت می تونه اونو بشکونه خیانتته!

هنوز گیج نگاهش میکردم که کامل برام توضیح داد

اون لحظه انقدر تو دریای نفرت دست و پا می زدم که همون لحظه حرفشو قبول کردم
اون موقع دیگه به سامیار فکر نمی کردم. به قاتلی فکر می کردم که برادرمو کشته
و چه بیرحمانه از مشکل قلبی ای که داشت خوشحال بودم! ❗

آیدا

در خونه رو که باز کردم با یه دست گل رز مواجه شدم
دسته گل رو از جلوی صورتش پایین آورد و لبخند زد
دکتر روزبه: سلام

با گیجی جواب سلامش رو دادم

دکتر روزبه: نمیخوای دعوتی کنی بیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم و نگاه پرسش گرم رو به گل های تو دستش انداختم

:- اینا دیگه چیه؟

دکتر روزبه: مگه همه چی نباید طبیعی جلوه کنه؟ زودباش برو یه گلدون خوشگل بیار که اینا رو بزارم رو میز

گل های مصنوعی رو از تو گلدون در آوردم و گل های دکتر روزبه رو جایگزینشون کردم

دکتر روزبه: رمز در رو میدونه؟

_اره ...حدود یک ساعت دیگ میاد بالا

و تو دلم اضافه کردم:

قرار بود بریم محضر

یه نگاه به لباسام کرد و سرش رو به نشونه تاکید تکون داد

دکتر روزبه: وای یادم رفت شکلات بخرم!

:- دارم

دکتر روزبه: نریزی تو ظرف! با پاکتش بیار

شکلات رو گذاشتم رو میز

-: امر دیگه؟

دکتر روزبه: عرضی نیست

کتش رو در آورد و پرت کرد رو مبل و دوتا دکمه اول پیراهنش رو باز کرد

میدونستم این کارا رو برای نقشه مون میکنه پس بیخیال آداب میزبانی شدم و کتش رو آویزون نکردم

چند دقیقه در سکوت گذشت که صدای پای سامیاز دوتامون رو از جابلند کرد

اشاره کرد نزدیکش شم و به صدا گوش داد

به محض رسیدن صدای پا به پشت در، خودش رو بهم نزدیک کرد و دو دستش رو گرفت دو طرف صورتم

صورتمون تو چند سانتی متری هم قرار داشت ولی اگه کسی از پشت میدید فکر میکرد داریم همدیگه رو

میوسیم

به محض باز شدن در نفسم تو سینه حبس شد

وانمود میکردم نگاهم به روزبه ست ولی در حقیقت به چیزی دورتر از اون نگاه میکردم

به سامیاری که با لبخند اومد تو ولی به محض دیدن ما...

باچشمای خودم دیدم...

خم شدنش رو

خوردش رو

و شکستنش رو

دیدم که چشمای همیشه مغرورش سرگردون شد و قامت همیشه محکمش شل شد

دستی که به سینش چنگ زد رو هم دیدم و دم نزدم!

ناخودآگاه چشمام رو بستم

نمیخواستم باد دیدن اتفاق بعدی

کنترلم روداز دست بدم و نقشه رو خراب کنم

فکر کنم این بسته شدن چشمام رو یه جور دیگه معنی کرد چون فقط صدای بسته شدن در به گوشم خورد

روزبه یه قدم ازم فاصله گرفت و به جای خالی سامیار نگاه کرد

می دونستم داغونه

می دونستم الان درد امونش رو بریده ولی دیگه برام مهم نبود

این درد در مقابل درد آرینم هیچ بود!

بی حال نشستم رو مبل

صدای مردد روزبه پیچید تک گوشم

دکتر روزبه: مطمئنی دوست نداره؟

نگاهم رو به نقطه ی نامعلومی دوختم

-: بحث من دوست داشتن یا نداشتنش نیست ... زخمی که بهم زده عمیق تر از این حرفاست!

دکتر روزبه: واقعا گیجم کردی دختر ... اون چه کار کرده که نگاهت شده پر از خشم و کینه؟

آهی کشیدم و سوالش رو بی جواب گذاشتم

این فقط یه بخش ماجرا بود ... تصویه حساب نهایی هنوز مونده!

سامیار

نگاهی به مانیتور کردم و پیچیدم تو کوچه

یه کوچه ی باریک که یه طرفش خرابه بود و طرف دیگه ش چند تا ساختمون چسبیده به هم

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم.

برای مسکونی بودن زیادی ساکت بود

اینجا سومین و آخرین آدرسی بود که رمز نگارش کرده بودم

نگاهم به خرابه بود که صدای پایی رو پشت سرم احساس کردم

تند عقب گرد کردم ولی با دیدن آیدا و اسلحه ای که رو بهم نشون گرفته بود، خشکم زد.

دوباره کل جریان دو روز پیش جلوی چشمم مانور رفت

برای اولین بار تو عمرم به معمایی بر خورده بودم که مطمئن بودم بدون راهنمایی آیدا به جوابش نمیرسم.

آخه دلیل این تغییر رفتار چی میتونست باشه؟

به روم پوزخند زد

آیدا: چیه؟ شوکه شدی؟ انتظار نداشتی اون آدم احمقی که بازیچه ش کرده بودی، روت اسلحه بکشه، نه؟ این دفعه رو دست خوردی جناب!

حرفاش گیج ترم کرد.

-: نمیفهممت آیدا

آیدا: حق داری نفهمی. تو یه خودخواهی که فقط خودت رو میبینی و بقیه برات بازیچه ن. حال امثال منو درک نمیکنی

اشکاش سرازیر شد

آیدا: این تفنگ برات آشنا نیست؟ مال خودته پرفسور ... همونی که باهش آراین رو کشتی؟

چشمام به گشادترین حد ممکن رسیده بود

آیدا: حرف بزنی لعنتی. بگو همین بود؟ با همین داداشم رو پرپر کردی؟ تو یه جای خلوت مثل همین جا نه؟

-: کی این چرندیات رو بهت گفته؟

آیدا: جالبه، حالا مرگ برادر من شده چرند؟

-: تموم کن این حرفا رو آیدا؛ من ...

همون لحظه نگام افتاد به پشت آیدا

از همون فاصله هم میتونستم سایه ی تک تیرانداز رو پشت پنجره تشخیص بدم

باز نگاهم رو به آیدا دوختم

یه لحظه اسلحه تو دستش لرزید

از حواس پرتیش سوءاستفاده کردم و دستش رو کشیدم و دوتایی پرت شدیم پشت ماشین

لحظه اخر صدای شلیک گلوله اومد و بازوم سوخت

با نگرانی چرخیدم طرفش ... سالم بود

نگاه هم آیدا یه لحظه رو بازوم متوقف شد ولی سریع خودش رو از آغوشم کشید بیرون

دستم رو به نشونه ی سکوت گذاشتم رو بینیم و آرام گفتم

-: در ماشین رو که باز کردم سریع بشین زیر صندلی

و با نگاه تحکم آمیزم جای هر مخالفتی رو ازش گرفتم.

دوست داشتم بمونم و سر از کارشون دربیارم ولی محافظت از آیدا تو اولویتم بود.

چند تا تیر برای حواس پرتی به سمت چپش شلیک کردم

و در ماشین رو باز کردم و آیدا رو هل دادم داخل

خودم هم پشت سرش سوار شدم و پام رو رو پدال گاز فشار دادم.

از آینه نگاهی به پشت سر کردم ... کسی تعقیبمون نمیکرد

نامحسوس نگاهم رو سر دادم رو آیدا

حالا کم کم دلیل اون تغییر رفتارش برام مشخص می شد

پس بهش گفته بودن پرفسور قاتل برادرشه و حالا اون پرفسور رو پیدا کرده بود!

و من حالا وسط این دردسر بزرگ لبخند به لب داشتم

چون فهمیده بودم ماجرای اون روزش با دکتر روزبه ی لعنتی فقط برای تنبیه کردن من بوده!

البته به لطف دوربینای خونه میدونستم اون جریان فقط یه بازیه ولی دلیلش برام مجهول بود

میخواستم بعد از دو سال لب باز کنم و بگم

بگم از اتفاقی که سامان و دوستام رو ازم گرفت

بگم از شغلم که منو به اجبار وارد این بازی کثیف کرد

بگم از جریان ورودم به این گروه

می خواستم بگم و همه ی نفرت نگاه آیدا رو از بین ببرم ولی نقش بستن چهره ی اون تک تیرانداز، تو ذهنم،

مانعم شد

مطمئن بودم هدف اون تیر آیدا بود، نه من!

و این یعنی جلب شدن دوباره ی توجه ی عقاب به آیدا و من به هیچ وجه اینو نمی خواستم!
دستم رو روی بازوی خونیم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم
باز هم مثل همیشه تصمیم گرفتم فرصت دونستن رو ازش بگیرم تا بتونم ازش محافظت کنم
باز هم همه ی سختی های راه رو رو دوش خودم انداختم تا آیدام آسیب نبینه
الان که ازم متنفر شده، بهترین فرصت برای جداییه
کی می دونه؟
شاید یه روزی بعد از تموم شدن کل این ماجراها، حقیقت رو بهش گفتم!
ولی الان نه
حاضر نیستم به قیمت آرامش خودم، رو جون آیدا ریسک کنم!

سامیار

من آرام دوستت خواهم داشت
طوری که
حتی خودت هم
از این عشق
بویی نبری!
همین که بودنت راحس میکنم
کافیست!
تو در دنیای زیبایت خوشحال باش
من از دور عاشقی خواهم کرد
اصلا

مرا چه به عاشقی؟

من برای حفاظت از تو

حتی

خواهم مرد!

لبخند تلخی زدم و در واحد آیدا رو بستم

همون طور که حدس میزدم تمام وسایلم رو جمع کرده بود و رفته بود.

با وجود تمام ناراحتی و دلتنگیم، از تصمیمم راضی بودم

باز هم همون شعار همیشه گیم:

"اگه قراره این بازی به بازنده داشته باشه اون یه نفر منم"

نمیتونستم اجازه بدم دست ناپاک اون لعنتیا به آیدای من بخوره!

گرمای دست ماهان رو روی شونم حس کردم

ماهان: باز از خودت مایه گذاشتی پسر؟

به روش لبخند زدم.

درسته تلخ بود ولی جانشینی خوبی برای نگاه تلخم بود!

-: دیگه کم کم داره میشه عادتم

ماهان: چرا لعنتی؟ چرا انقدر خودت رو عذاب میدی؟

-: چون عذاب کشیدن خودم برام راحت تر از دیدن پرپر شدن کساییه که دوستشون دارم!

نگاهش رو به یه نقطه ی نامعلوم دوخت

ماهان: چه قدر دلم برا اون روزای بی دغدغه تنگ شده!

-: دیگه چیزی تا تموم شدن این بازی نمونده!

آیدا

باز هم برگشته بودم به همون زندگی روتین همیشگی
خونه، بیمارستان ... بیمارستان، خونه
بعضی وقتا هم یاشار و مورد های همیشگی ش!
البته اگه بخوام با خودم رو راست باشم، خاطره های سامیار هم رهام نمیکرد.
خاطره هایی که همه شون قشنگ بودن ولی تهش ختم میشد به یه چیز مشترک ... سرزنش!
سرزنش خودم بخاطر اعتماد نابه جا
به خاطر حماقت هام...
به خاطر دل بستن به قاتل برادرم.

وای آرین

چه جووری ازت بخوام منو ببخشی؟ با چه رویی؟
بد کردم داداشی ... خیلی بد.
ولی به خدا نمیدونستم ... اصلا فکر نمی کردم سامیار بتونه همچین کاری بکنه.

رها: آیدا حواست کجاست؟ دکتر فلاح صدات می کنه.

از تو هیروت در اومد و برگشتم طرف استاد فلاح

-: ببخشید استاد ... بفرمایید.

استاد فلاح: مشکلی پیش اومده دخترم؟ چند روزه که اون آیدا همیشگی نیستی.

چقدر از روزبه ممنون بودم که راجع به اون ماجرا چیزی به پدرش نگفته.

-: نه استاد، چیز خاصی نیست.

استاد فلاح: در هر صورت اگه مشکلی بود می تونی رو کمک من و روزبه هم حساب کنی.

-: چشم، ممنون

استادفلاح: میخواستم بگم برا عمل آماده شی اما با این حساب از دکتر تقی زاده کمک می گیرم.

-: نه استاد، خودم میام.

استاد فلاح: مطمئنی؟

-: بله

و قبل از اینکه مخالفتی کنه رفتم طرف بخش جراحی که لباسام رو عوض کنم

تو مطب منتظر ورود بیمار بعدی بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد.

باز هم کیمیا!

برای بار سی و هشتم بود که تو این چند روز زنگ زده بود.

توجهی نکردم و شماره داخلی رو گرفتم.

-: لطفا بیمار بعدی رو بفرستید.

منشی: خانم دکتر یه خانوم جوونی اومدن میخوان...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد و کیمیا با قیافه ای شاکی اومد تو.

-: اینجا محل کار منه.

کیمیا: میشه پپرسم دقیقا چته؟

پوزخندی زد ...

-: واقعا نمی دونی یا اینقدر نقش بازی کردی که خودت هم باورت شده؟

کیمیا: از چی حرف میزنی آیدا؟

-: بسه دیگه ... الکی اعصاب جفتمون رو بهم نریز.

نشست رو به روم

کیمیا: تا نگی چت شده نمیرم ... چرا جواب تماسهام رو نمیدی؟

چرا برگشتی خونه خودت؟

میدونی سامیار چه حالی داره؟ می دونی چقدر فکر کردم بودم تا بتونم دلیل رفتنت رو پیدا کنم و تهش هم به نتیجه نرسیدم؟ می دونی سامیار باز هم شده همون آدم آهنی همیشگی؟ تو بس کن آیدا ... بگو چی شده؛ شاید توجیه قابل قبولی برات داشته باشم.

با حرص از جام بلند شدم.

-: چه توجیهی برای پنهان کاریاتون دارید؟ تو می دونستی من دارم در به در دنبال پرو فسور می کردم و بهم نگفتی اونی که دنبالشتم کنارمه!

بعد از چند ثانیه از تو شک در اومد.

کیمیا: از کجا فهمیدی؟

-: این مهم نیست ... مهم اعتماد کورکورانه ی من احمق به آدماییه که ادعای دوستیشون می شد.

کیمیا: من بهت نگفته بودم چون سامیار نخواست ... دوست نداشت آسیب ببینی. هر چقدر کمتر بدونی کمتر هم در خطری.

-: لابد الان انتظار تشکر داری؟

کیمیا: اصلا مگه دوستنش چه کمکی بهت می کرد؟ برای چی اینقدر برات مهمه؟

-: به خاطر خون برادرم؟

آیدا

کیمیا: برادرت؟ ... آیدا تو رو خدا بگو جریان چیه؟؟ باور کن من چیزی نمیدونم

-: انتظار داری باز باور کنم؟ باز اعتماد کنم؟؟ یعنی واقعا تو نمیدونستی کسی که آراین رو کشته پروفسوره؟؟؟

تو که از جیک و پیک سامیار خبر داری!

همین جور مات نگاهم میکرد

-: بازیگر قهاری هستی ... فقط تو نه، همه تون

یهو عین بمب ترکید

کیمیا: کی این چرندیات رو بهت گفته؟؟ چطور تونستی باورشون کنی؟؟ چطور به خودت اجازه دادی همچین فکری

راجع به سامیار بکنی؟؟؟

اشک چشم رو پوشوند.

-: نمیدونی چقدر دوست دارم این دروغا رو باور کنم ... بخدا حاضرم کل زندگیم رو بدم تا بشنوم اینایی که میگی

حقیقت دارن. اصلا حاضرم برگردم به چند روز پیش و هیچوقت دنبال پروفسوری نگردم که قاتل برادرمه تا نفهمم

اون لعنتی عشقمه. به خدا این آرزومه کیمیا.

می خواست در اغوشم بگیره که مانعش شدم.

من ب اندازه ی کافی بازیچه ی اینا بودم. دیگه حماقت بسته!

-: برو کیمیا. برو بذار خاطره ی آخرین دیدارمون از این تلخ تر نشه.

کیمیا: باشه. من میرم ولی مطمئن باش یه روزی به این آرزوت می رسی فقط حواست باشه که بیشتر از این پل

های پشت سرت رو خراب نکنی.

با صدای بسته شدن در رو صندلی وارفتم.

خیلی وقت بود که غم هام از آستانه ی تحملم فراتر رفته بود.

چه زود عاشق عاشقانه هایت شدم

عاشق چشمان یخ زده و نگاه پر غرورت

گفتی دل نبندم.

گفتی دنیای ما جداست.

گفتم میمانم... تا ابد...

باوجود ددیای متفاوت هایمان

روزها گذشت و چرخ روزگار چرخید

چرخید و چرخید

تا ویران کرد

عاشقانه هایمان را!

ماهان

سامیار با حرص خطی رو کاغذ کشید و خودکار رو پرت کرد رو میز

باکلافگی پوفی کردم و رفتم تو اتاق

نمیتونستم حال خراب سامیار رو ببینم...

از اتفاقی که بینشون افتاده بود خبر نداشتم ولی خودم رو مقصر حال الان سامیار میدیدم

شاید نباید تو زندگی احساسیش دخالت می کردم..

شاید اگه نقشه های بی اساس من نبود، سامیار الان داغونتر از قبل نمیشد

ای کاش حداقل می فهمیدم مشکلشون چیه؟!!

پنجره رو باز کردم و نگاهم رو به دور دست ها دوختم.

باور اینک همه چیز خراب شده، برام سخت بود.

اون هم بعد از تموم خوشحالی های سامیار!!

بعد از دیدن حال خوبش!

بهد از شنیدن صدای خنده هاش!

صدای زنگ گوشیم جهت نگاهم رو تغییر داد.

مامان سامیار بود.

-: بله؟

زن عمو: سلام پسرم

سعی کردم باز همه تلخیا رو فراموش کنم و بشم همون ماهان شوخ و شیطون. ماهان این شکلی برای روحیه دادن به اطرافیانش بهتر بود

-: به به. سلام ... احوال شما زن عمو؟؟ مارو نمیبینید خوشید؟؟

زن عمو: اگه بدونی منو و عموت چقدر دلتنگتونیم!

-: میدونم ... کاملا از احوال پرسى های همیشگیتون پیدا است.

زن عمو: ببخشید بخدا شدیدا درگیر کارهای دانشگاه و بیمارستانم.

-: میدونم، شوخی کردم.

زن عمو: ماهان

-: جانم؟

زن عمو: یه سوال بیرسم جواب میدی؟؟

-: شما جون بخواه

زن عمو: اونجا اتفاقی افتاده؟؟

چشمام رو بستم که آرامشم رو از دست ندم.

اونا دیگه چطور فهمیدن؟؟

-: نه بابا، چه اتفاقی؟

زن عمو: قرار بود دروغ نگی.

نه!

قرار بود جواب بدم...

راست و دروغش رو مشخص نکرده بودیم!

زن عمو: میدونم یه اتفاقی افتاده. سامیار چند روزه جواب تلفنش رو نمیده.

به آیدا هم که زنگ می زنی، یه حال احوال سرسری میکنه و قطع میکنه؛ بغض صداس داره روانیم میکنه

نفس عمیقی کشیدم

کجای کاری زن عمو؟!؟

ماجرا خیلی فراتر از یه بغض ساده ست

-: چی بگم!؟

زن عمو: حقیقت رو

-: زن عمو این بار رو عفو کن ... من چند وقت پیش بی اطلاع سامیار یه غلطی کردم الان عین چی پشیمونم ...
نمیخوام باز گند بزنی.

زن عمو: پس موضوع جدیه؟ دعوا شون شده؟

-: زن عمو!

زن عمو: اه چرا شما جوونا فکر میکنید ما پدر و مادرا فقط گیر دادن بلدیم؟ ... حرف بزنی دیگه؛ میخوام کمکتون کنم.

-: به خدا خودم هم درست نمیدونم جریان از چه قراره فقط میدونم باهم به مشکل خوردن

زن عمو: یعنی...

-: خواهشا سوال دیگه ای نپرسید که شرمندتون میشم.

زن عمو: مگه اینکه دستم بهت نرسه ماهان

لبخند رو لبم نشست

شانس اوردم که فاصله ی بینمون زیاده!

-: بچه زدن که نداره

زن عمو: بزار پیام ایران ... حال همتون رو میگیرم

! چشمش ... شما بیاید، گردن ما از مو باریک تر

زن عمو: کم مظلوم نمایی کن پسر .. کاری نداری!؟

_ نه ... به عمو سلام برسونید. خدافظ

زن عمو: مواظب خودتون باشید، فعلا

گوشی رو پرت کردم رو تخت و رفتم بیرون

-: سامیار بذار به آیدا حقیقت رو بگم ... بذار درستش کنم

نگاه خسته ش رو بهم دوخت

سامیار: بیخیال ماهان؛ اعصابت رو خورد نکن

-: چی چی و بیخیال؟ مگه الکیه؟

سامیار: برفرض که گفتی؛ فکر میکنی باور میکنه؟ اون الان منو با نقابی شناخته که خودم ساختم ... حرف هات رو

باور نمیکنه ماهان. راهی هم برای اثباتش نداری!

نگاه مرددی بهش انداختم

-: ولی یه راه هست

با حرص برگشت طرفم

سامیار: اصلا حرفشم نزن ماهان ... میدونی اگه آیدا بفهمه چی در انتظارشه؟

خواستم بپریم تو حرفش که اجازه نداد

سامیار: علاوه بر اون، مگه ماموریت ما مخفی نیست؟ مگه ما حین انجام وظیفه نیستیم؟ انقدر زود حرفای سرتیپ

رو یادت رفت؟ ... ما اجازه نداریم به خاطر زندگیه شخصی خودمون رو آینده ی جوون های مملکت قمار کنیم

ماهان

زن عمو: تو آره ولی من نه!

با شنیدن صدای زن عمو دوتایی چرخیدیم طرف در

واقعا خودش بود!

زن عمو: تو درست میگی سامیار ... دقیقا حرفایی رو میزنی که پدرت قبل از بازنشستگی میزد ... اینا چیزاییه که خود ما بهت یاد دادیم و الان نمیتونیم بزنیم زیرش ولی اونی که مسئولیت حفاظت از این جوونا رو دوششه تویی ... اونی که باید همه ی ذهنش رو درگیر عملیات کنه تا همه چی خوب پیش بره تویی، نه من! تو نباید رازت رو فاش کنی ولی من به عنوان یه مادر این حق رو دارم ... تو قسم خورده ی نیروی پلیسی نه من ... من الان فقط و فقط یه مادرم که دارم سعی میکنم جلوی از هم پاشیده شدن زندگی پسر رو بگیرم

لبخندی رو لبم نشست

همیشه عاشق قاطعیت و استواری این زن بودم!

الحق گه لقب همسر سرتیپ و مادر سرگرد بودن برازنده ش بود.

صدای سامیار همچنان ناباور بود

سامیار: شما اینجا چه کار میکنید مامان؟

زن عمو در آغوشش کشید تا شاید عطر مادرونه ش یه کم قلب پردرد پسرش رو آرام کنه

نفس عمیق سامیار هم نشون میداد که به هدفش رسیده

زن عمو دستی به بازوی سامیار کشید و نگاه چپ چپی به من انداخت

زن عمو: سلام کردنم بلد نیستی؟

نیشم شل شد

-: ماشاا.. شما انقدر با قدرت اومدی تو که خشکمون زدا! سلام

زن عمو: یادته پای تلفن گفتم دعا کن دستم بهت نرسه؟

-: اوه اوه

سامیار: مامان برا چی اومدی اینجا؟ نمی دونید بودنتون پیش ما چه قدر خطرناکه؟

زن عمو: با این اخم و تخم ممکنه اون آیدای بیچاره رو بترسونی و ازت حساب ببره ولی من دیگه فلز آب دیده شدم. هر چقدر هم که غرغر کنی برام مهم نیست پس الکی اعصاب خودت رو خورد نکن.

با بی خیالی نشست رو مبل و پاش رو انراخت رو پاش

زن عمو: تو خونه شما یه لیوان آب پیدا نمیشه؟

رفتم طرف آشپزخونه

-: شما جون بخواه!

زن عمو: تو حرف نزن که شاکی ام ازت

-: زن عمو درک کن دیگه ... شما این پسره گند اخلاقتون رو نمی شناسید؟

زن عمو: می شناسمش که تو رو گذاشتم مواظبش باشی دیگه!..

با بدجنسی ابرویی برا سامیار بالا انداختم و لیوان شربت رو گذاشتم رو میز

-: من میرم دنبال نخود سیاه که شما به بحث مادر فرزندی تون برسید

خواستم از جام بلند شم که سامیار دستم رو کشید

سامیار: کجا؟ مگه غریبه ای؟

-: بزار اول زن عمو با سیاست های زنونه ش وارد عمل بشه اگه راضی نشدی بنده با جفت پا میام تو دهن

یه چشمک به زن عمو زدم و اومدم بیرون.

با این که میدونستم سامیار به همین راحتی کوتاه بیا نیست ولی بازم برا زن عمو آرزوی موفقیت می کردم.

هنوز تو راه پله بودم که صدای سامیار بلند شد

سامیار: ماهان گوشیت زنگ میزنه...

با حواس پرتی دستم رو کردم تو جیبم که یادم افتاد انداخته بودش رو تخت.

مثل اینکه قسمت نیست این مادر و پسر رو تنها بزارم.

با دیدن شماره ی روی تلفن، نیشم باز شد

رها بود!!!

-سلام خانوم، احوال شما؟

رها: سلام اقا ماهان ببخشید مزاحمتون شدم ... راستش آیدا حالش خوب نیست منم جز شما شماره هیچ کدوم از

دوستاش رو نداشتم که بهشون اطلاع بدم.

احساس کردم یه پارچ آب یخ رو سرم ریخته شد...

-: آیدا؟؟؟ چش شده؟؟؟!!!

رها: جلوی بیمارستان تصادف کرده ... چند تا از همکارا پیداش کردن

-: الان حالش چطوره؟

رها: شما بیایید، براتون توضیح میدم

-: باشه الان خودم رو می رسونم.

گوشی رو قطع کردم و رفتم طرف سامیار

-: بیوش بریم!!

سامیار: کجا؟ چرا شبیه میت شدی؟

-: بیمارستان

زن عمو با نگرانی اومد طرفم

زن عمو: بیمارستان برای چی؟

-: آیدا تصادف کرده...

به وضوح رنگ هر دوشون پرید

سامیار: ماهان به خدا اگه بفهمم اینم به بازی جدید برا نزدیک کردن ما به همه، با همین دستام خفت میکنم

-: بازی کجا بود؟

و قبل از اونا دویدم طرف پله ها!

سامیار

کم کم نزدیک بود از هجوم افکار مختلف دیوونه بشم.

-: نگفت حالش خوبه یا نه؟

ماهان: نه گفت بعدا برام توضیح میده

سرم رو بین دستام گرفتم ... تصور نبودنش دیوونم میکرد

خدا یا این دیگه چه حکمتیه؟

من که برای محافظت ازش حتی حاضر شدم ازش دست بکشم...!!

گرمای دست ماهان رو رو بازوم حس کردم

ماهان: آروم باش سامیار ایشا.. که حالش خوبه

ولی صدای لرزانش نشون میداد که اونم آروم نیست.

اگه یه مو از سرش کم بشه تا آخر عمرم شرمنده خودم و آرین میشم...

چرا تو هر راهی پامیزارم بم بسته؟؟

قبل از اینکه ماهان کامل ترمز کنه از ماشین پیاده شدم و دویدم طرف بیمارستان ... رفتم طرف اطلاعات

-: آیدا کجاست...؟؟

...: آیدا دیگه کیه آقای محترم؟

...: یه چند دقیقه صبر کنید؛ الان برمیگردم راهنماییتون میکنم

-: یعنی تو این بیمارستان لعنتی یه آدم پیدا نمیشه جواب منو بده؟

...: چه خبر ته آقا؟؟ اینجا بیمارستانه!

-: این بیمارستانتون صاحب نداره؟

...: آقا صدات رو بیار پایین وگرنه مجبور میشم به نگهبانی خبر بدم

یه قدم رفتم جلو و خواستم عصبانیتم رو روش خالی کنم که ماهان کشیدم عقب

ماهان: میدونم نگرانی ولی با داد زدن چیزی درست نمیشه...

یکی از دوستای آیدا دوبید طرفمون

رها: سلام آقا ماهان ... عه زهره خانم شما اینجاید؟ سلام

-: به جای سلام علیک میگی آیدا کجاست یا نه؟

با دست به جایی اشاره کرد که بی معطلی رفتم طرفش

...: کجا میری آقا؟ اونجا بخش ورود ممنوعه

...: اه اینجوری نمیشه ... یکی نگهبانی رو خبر کنه

با حرص برگشتم طرفش

-: اونی که اون تو خوابیده همه زندگی منه، اگه بلایی سرش بیاد دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. پس به جای تهدید کردن من، برو تیم پزشکی رو خبر کن تا بیمارستان رو رو سرتون خراب نکردم و بی توجه به قیافه ترسیده ش به راه خودم ادامه دادم...

با دیدن چهره رنگ پریده ش پشت شیشه قدم هام سست شد...

کی این بلا رو سرت آورده؟

باز هم نتونستم مراقبت باشم...

درو باز کردم و آروم رفتم داخل قدم هام بر خلاف همیشه نه محکم بود نه مغرور...

قدم هام خسته بود و بی هدف!

دیگه واقعا از دست بازی های زمونه خسته شده بودم

دلَم میخواست چشم هام رو ببندم و برگردم به دوسال پیش...

شایدم بیشتر...

برگردم به موقعی که هنوز وارد دانشگاه افسری نشده بودم...

برگردم به همون وقتا و به زندگی عادی رو برای خودم انتخاب کنم...

یه زندگی دور از این همه هیاهو و خطر و استرس

دیگه واقعا خسته شده بودم

علنا کم آورده بودم.

نشستم رو صندلی کنارش و نگاهم رو به چشمای بستش دوختم.

دستم رو لای انگشت هاش قفل کردم.

باز تو بی قاعده بازی کردی دختر؟

باز تو یه حرکت همه ی حساب کتابام رو به هم ریختی؟

باز کیش و ماتم کردی؟

این چه حکمتیه که نمیتونم ازت دل بکنم؟

چرا هر وقت که تصمیم می گیرم ازت دل بکنم یه اتفاقی میافته که مانع میشه؟

با دست آزادم به سینه م چنگ زدم و پیشمونیم رو گذاشتم رو بازوش

بلکه یکم آرام شم.

محتاج آرامشی بودم که خیلی وقت بود احساسش نکرده بودم.

زودتر چشمتو باز کن.

این جووری پیش بره نابود میشم آیدا! ❗

آیدا

آروم لای پلکام رو باز کردم.

نور لامپ مستقیم تو چشم میخورد چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم که عطر تلخ آشنایی به مشام خورد. سامیار؟

با شوک چشمم رو باز کردم

خوش بود.

سرش رو بازم بود و صدای نفس های منظمش نشون میداد که خوابه.

گلوب می سوخت ولی نه بخاطر هوای بیمارستان ... بخاطر بغضی که خیلی وقت بود تو گلوب جا خودش کرده بود و جلوی نفس کشیدنم رو می گرفت.

هر چه قدر بیشتر می گذشت درد دوریش رو بیشتر حس میکردم.

شده بودم عین آدمی که قلب نداره...

یه ربات سرگردون!

میخواستم نگاهم رو ازش بگیرم ولی نشد.

صدای حق هق گریه م رو تو گلوم خفه کردم.

-: دارم له له میزنم برات سامیار ... دارم از درد دوریت جون میدم لعنتی

چرا این کارو باهام کردی؟ چرا همه چیز اینقدر یهویی خراب شد؟

بادست آزادم پلاک هدیه ی آراین رو تو مشتم فشردم.

-: آراین فقط همین یه شب، باشه داداش؟ پلاک رو رها کردم و دستم رو تو موهای سامیار فرو کردم

می دونستم خوابش سنگینه.

بی توجه به دردی که تو کمرم پیچید خم شدم طرفش و در آغوشش گرفتم

نفس عمیقی کشیدم

گرمای تنش بیتابم میکرد

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم

لعنت به این قلب من که با وجود تمام مخالفت های عقلم، هنوز هم با شدت می کوبید

-: زندگی می سامیار چجوری ازت دل بکنم؟؟

دستم رو نوازش گونه رو کمرش کشیدم

-: ببخش منو عمرم ... میدونم تو عشقت صادق بودی. یه درصدم شک ندارم. من عشق رو از زبونت نشنیدم که حالا بگم دروغ بوده ... عشق تو رو از نگاهت خوندم؛ ولی نمیتونم ادامه بدم سامیار ... سخته برام تصور روزایی که آغوشت باشم و چهره ی رنگ پریده آراین جلو چشمم جون بگیره ... سخته برام سامیار خیلی!

دیگه نمیتونستم صدای گریه م رو کنترل کنم

آروم دستم رو از تو دستش بیرون آوردم و رفتم بیرون

به محض بسته شدن در اتاق نگاهم به زهره جون افتاد.

با دیدن تلو تلو خوردنم دوئید طرفم و مادرانه در آغوشم کشید

زهره جون: عزیزم

به آغوشش پناه بردم و هق هق خفه شده ی گریه م رو آزاد کردم

زهره جون: گریه کن دخترم خالی کن خودتو. نذار این همه غم تو قلبت تلنبار بشه

نشوندم رو صندلی

زهره جون: میخوای برام حرف بزنی؟

سکوت کردم

چی میتونستم بگم؟

اصلا مگه چیزی برا گفتن داشتم؟

-: ای کاش همون روز اول کل ماجرا رو بدون کم و کاست بهتون می گفتم

زهره جون: میدونم دخترم ... میفهمم درد تو ولی نباید یه طرفه قضاوت کنی ... اول حرفای منو هم گوش کن ...

بذار از پسرم دفاع کنم

با شوک سرم رو اوردم بالا

-: پسرم؟

زهره جون: سامیار پسرمه

با دقت بهش نگاه کردم تا اثری از شوخی پیدا کنم ولی...

بی حال سرم رو به دیوار تکیه دادم

بازم یه شکست دیگه!

بازم یه اعتماد احمقانه ی دیگه!

خدایا تا کی باید چوب اعتمادم به بنده هات رو بخورم؟

سکوتم رو که دید، خودش به حرف اومد

زهره جون: من باهات یه دنیا حرف دارم!

سامیار

خواب و بیدار بودم که احساس کردم دستش تو دستم تکون خورد

خواستم سرم رو بیارم بالا که صدای گریونش تو گوشم پیچید
-: دارم له له میزنم برات سامیار ... دارم از درد دوریت جون میدم لعنتی
همینطوری مات حرفش بودم که با فرو رفتن دستش لابه لای موهام آخرین ضربه رو هم بهم وارد کرد
این جووری که داغون ترم میکنی دخترا
حرکت بعدیش نفس کشیدن رو از یادم برد
سرش رو تو گودی گردنم فرو کرده بود و قطره های اشکش تند تند می ریخت زمین
آیدا: زندگی می سامیار، چجووری ازت دل بکنم؟
صدای لرزانش باز همون درد همیشگی رو به قلبم برگردوند
میخواستم منم در آغوشش بگیرم ولی میدونستم تکون خوردن من مساوی میشه با بهم خوردن همه ی این
آرامشی که هر دو مون بهش احتیاج داشتیم
آرامشی که با درد عجین شده بودا
کم کم داشت صدای گریه ش بالا می رفت که ازم فاصله گرفت و رفت بیرون
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم
صدای گریه ش که از بیرون می اومد داغون ترم می کرد
دستم رو به طاقچه تکیه دادم و پنجره رو باز کردم
باز قلبم بی قراری می کرد ...
صدای مامان تو گوشم پژواک شد
"آیدا به اندازه ی کافی ضربه خورده سامیار. دیگه تحمل یه اتفاق جدید رو نداره؛ اتفاق بعدی نابودش میکنه ...
نمیخوام اون اتفاق تو باشی سامیار"
تو یه لحظه همه ی تصمیماتی رو که گرفته بودم فراموش کردم
رفتم بیرون
کنار مامان نشسته بود و با چشمای اشکی باهش حرف میزد
دستش رو کشیدم و آوردمش تو اتاق

چشمای اشکیش رنگ تعجب به خودش گرفته بود ولی تنفر نه!

دیگه واقعا کنترل رفتارم دست خودم نبود

کشیدمش تو آغوشم و لب هام رو با لب هاش قفل کردم

چشماش بسته شد ولی اشکهای همچنان جاری بود

حلقه ی دستم رو دور کمرش تنگ تر کردم

بعد از چند ثانیه آروم از خودم جداش کردم

لحتم ملتمس بود

-: نگام کن آیدا

نگاهش رو تا چشمام بالا آورد

-: میتونی صداقت رو از چشمام بخونی؟ میتونی بخونی من آریین رو نکشتم؟ ... د حرف بزن دخترا!

با کلافگی سرش رو به دو طرف تکون داد

آیدا: نه؛ دیگه نه ... بسته هر چی اعتماد کردم و ضربه خوردم

-: خیلی خوب، باشه برات ثابت میکنم ولی یادت باشه یه بار دیگه همه ی معادلاتم رو بهم زدی! باز هم نداشتی

ازت به روش خودم محافظت کنم

با بی حالی به بازوم چنگ زد که کمرش رو گرفتم

آیدا: بگو سامیار، هر چی تو نگاهته رو بگو و راحتم کن ... بزار خودم تصمیم بگیرم. مطمئن باش حاله از این بدتر

نمیشه

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

-: باشه باهام بیا؛ باید یه چیزایی رو بهت نشون بدم

دستش رو گرفتم و بدون توجه به نگاه های مشتاق ماهان و نگران مامان دنباله خودم کشیدمش

باید این قائله رو ختم میکردم!

سامیار

نگاه نابورش رو به کارت شناسایی تو دستش انداخت

آیدا : یعنی ...

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

آیدا : آراین رو از کجا می شناختی؟

-: ترم های اول با هم همکلاس بودیم

آیدا : پس به خاطر همین اون روز به خاطرش تیر خوردی؟؟!!

باز هم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

نگاهش داشت رنگ شرمندگی میگرفت که جو رو عوض کردم

-: حالا حفته ببرمت محضر به زور عقدت کنم

و با شیطنتی که چند وقتی بود چاشنی شخصیتم شده بود ادامه دادم

-: امروز که با اون بغل کردنات و چشمای اشکیت کار دستم دادی!

آیدا: اون وقت این به زور عقد کردنت تنبیهه یا تشویق؟؟!!

ابروهام پرید بالا

-: ها؟؟

آیدا : قبلش یه عذر خواهی بهت...

پریدم تو حرفش

-: لازم نیست، بهت حق میدم ... حالا هم الکی بحث رو عوض نکن! بریم؟؟

با خنده شونه ش رو بالا انداخت

آیدا : به نظر من که موقعیت خوبیه تازه زهره جون هم ایرانه ...

یه نگاه خریدارانه بهش کردم

-: ولی شاید لازم باشه من یه کم فکر کنم. نمیدونستم گریه هات انقدر رو اعصابمه

سرش رو انداخت پایین

آیدا: ببخش سامیار من نباید انقدر زود...

از جام بلند شدم

-: به خدا اگه یه کلمه ی دیگه راجع به اون موضوع حرف بزنی، عقد نکرده طلاق میدم؛ شیر فهم شد؟

لبخند قشنگی چاشنی نگاه شرمگینش کرد و دنبالم راه افتاد

باز هم، هم قدم شدیم

من و تو و عاشقی هایمان

دوشادوش هم با کوله باری از خاطره ها

بلندی هایی که قلبهایمان را به هم نزدیک

کرد

و پستی هایی که از گرد عشق پرش کردیم

تا شود هم سطح بلندی های عاشقانه هایمان؟

سامیار

ماهان دو تا تک بوق زد و جلوی خونه ی سابق آیدا پارک کرد

منم پشت سرش زدم رو ترمز و رفتم طرفشون

-: چی شد

ماهان: خداحافظ

-: ها؟

ماهان: خو برید بالا دیگه

-: برا چی اینجا؟

ماهان با خنده نگاهش ازم گرفت

مامان با خنده نگاهش رو ازم گرفت.

ماهان: وای که تو چقدر خنگی ... نکنه می خواید بیاید آپارتمان؛ بعد تو بیای پایین و آیدا بره بالا؟

تازه دو هزاریم افتاد.

این پسره دیوونه بازم زد کانال اون ور آبی!

-: لازم نیست

مامان: چی چی رو لازم نیست؟

برو، مواظب دختر منم باش.

یه خداحافظی سرسری کردم و با یه چشم غره به ماهان ازشون جدا شدم

در طرف آیدا رو باز کردم

آیدا: چیزی شده؟

-: نه خیر بفرمایید پایین.

هنوزم گیج نگام می کرد

-: مثلا تازه عروس دامادین

سرخ شد و آروم از کنارم رد شد

با خنده سوئیچ رو برداشتم و دنبالش را افتادم!

آیدا

جلوتر از سامیار اومدم بالا

خدا رو شکر خونه مرتب بود

شال و مانتوم رو گذاشتم رو دسته مبل و رفتم تو آشپزخونه

زیر کتری رو روشن کردم و برگشتم طرف سامیاری که حالا رو مبل ولو شده بود

-: چایی یا قهوه؟

باز اون لبخند شیطون نشست رو لبش

با آرامش چشمام رو بستم و از ته دل خدا رو شکر کردم

خدایا ببخش که ناشکری کردم

ولی دیگه بستمونه

آزمایش بسته

ما به اندازه ی کافی زکات عشقمون رو دادیم

الان فقط و فقط به آرامش نیاز داریم

این آرامش رو از هیچ کدوممون نگیر!

سامیار: اومده بودیم خودتون رو ببینیم

باز این یه موضوع برا اذیت کردن من پیدا کرد!

مردم از بس سرخ و سفید شدم.

بی توجه به بهش قهوه رو ریختم تو قهوه جوش

سامیار: جعبه ابزار دارید؟

-: جعبه ابزار برا چی؟

سامیار: می خوام این باند بدبخت رو درست کنم

با خنده نگاهی به باند کردم.

کل دل و روده ش رو ریخته بودم بیرون که مثلا درستش کنم

ولی نتونستم و همین جوری ولش کردم

جعبه ابزار رو دادم دستش و خودم هم کنارش نشستم.

این سامیار پیچ گوشتی به دست با این نگاه آرومش چقدر برام دوست داشتنی بود!

مخصوصا حالا که مطمئن بودم برای همیشه متعلق به منه

این بار سعی کردم با یه نگاه دیگه ببینمش

به چشم یه همسر نه فقط پسری که دوستش دارم.

انقدر حس دلنشینی بود که بی اختیار سرم رو رو بازوش گذاشتم تا وجودش رو حس کنم

حمایت هاش رو

پشتیبانی هاش رو

بودنش رو

سامیار: مخمو که یه بار زدی، دیگه چی میخوای؟

-: حس بودن تو رو.

فکر کنم حرفم رو به یه منظور دیگه برداشت کرد که نگاهش چپ چپ شد.

سامیار: بیا برو به او قهوه ت برس جوجه

مشتم تو پهلویش فرو کردم و رفتم طرف آشپزخونه

بچه پرووی منحرف!

با فنجون های قهوه برگشتم پیشش

-: بیخیالش شو، درست بشو نیست

تلویزیون رو روشن کرد و نگاه پیروزمندانه ش رو بهم دوخت

سامیار: درست شد

لبخندم پر رنگ شد

خدا یا ما که با هم باشیم همین بهونه های کوچیک هم شادمون میکنه

دیگه این حس رو ازمون نگیر!

-: سامیار؟

بدون حرف چرخید طرفم

-: میشه یه قولی بهم بدی؟

سامیار: تا چی باشه!

-: اذیت نکن دیگه ... میخوام ازت قول بگیرم

سامیار: من تو کل عمرم ندونسته به هیچ کس قول ندادم!

یه اخم ریز کردم

-: یعنی حاضر نیستی برای من یه استثناء قائل شی؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد

-: میخوام از این به بعد هر مشکلی که تو زندگیمون پیش اومد به منم اجازه تصمیم گیری بدی. میدونم هدف تو

فقط و فقط محافظت از منه ولی نمیخوام به جای من تصمیم بگیری ...

بدون توجه به جدی شدن نگاهش ادامه دادم

-: برای من محافظت از عشقمون تو الویته سامیار ... به خدا تو این چند روز خیلی داغون شدم. نبودنت دیوونم

کرده بود ... هزار مشکلا رو باهم حل کنیم. دوست ندارم همه ی بار زندگی رو دوشه تو باشه ... این شونه ها تکیه

گاهه منن سامیار. تو که خم بشی من له میشم ... باشه سامیارم؟؟

سامیار: تو که قولشو زورکی گرفتی!

-: تلخ نشو دیگه آقایی..

سرم رو کج کردم و شبیه گربه شرک نگاهش کردم

دیدن قیافم لبخند رولیش نشوند...

سامیار: شرط داره...

-: چه شرطی؟؟

سامیار: من شام ماکارانی میخوام

تند از جام بلند شدم

-: شما جون بخواه... ☹

آیدا

اون روزا جز بهترین روزای زندگیم بود...

بعد از رفتن زهره جون ماهان یواشکی وسایل سامیاری رو منتقل کرد طبقه بالا و رمز ورودی واحد خودشون رو عوض کرد...

این جوری سامیاری و وادار کرد بیاد طبقه بالا!

سامیاری همچنان از بیرون همون آدم جدی و آهنی قبل بود ولی وقتی در خونه رو باز میکرد اون سامیاری رو میزاشت جلوی در و با یه شخصیت دیگه می اومد داخل...

زهره جون راست میگفت

سامیاری پیش من از زمین تا آسمون فرق میکرد!

اون عاشقی کردن رو خیلی بهتر از من بلد بود!

وای که هر چی از خوبیش بگم کم گفتم ...

باز تا فکر من رفت سمتش، سروکله ش پیدا شد

همین جور که موهاش رو باحوله خشک میکرد اومد طرفم ...

سامیاری: تو که هنوز خونه ای ... نمیری مطب؟

-: چرا الان میرم

آب پرتقالشو دادم دستش و رفتم طرف در...

-: لابد باز باید با این نگهبانای هرکولت برم

سامیاری: تا اطلاع ثانوی وضعیت همینه!

و زیر لب اضافه کرد

سامیاری: هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

با خنده یه چشم غره بهش رفتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم

سامیاری: امروز بیرون کاری ندارم صبر کن خودم برسونمت

-: نمیخواه موهات خیسه، سرما میخوری

دست به سینه زل زد بهم

سامیار: نکنه با نگهبانا بیشتر خوش می گذره؟

-: وای نمیدونی چقدر از دستشون می خندم شبیه گانگستران! تا یکی بهم چپ نگاه می کنه گارد می گیرن.

سامیار: چشمم روشن ... برا اونا هم همینجوری می خندی؟

با ناز نگاهم رو چرخوندم که رو ساعت میخ کوب شدم.

-: وای سامیار دیرم شد ... اگه واقعا میای، زود باش

سوئیچ رو داد دستم

سامیار: تا ماشین رو روشن کنی اومدم!

با سرخوشی رفتم پایین

سامیار برای محافظت از من خیلی کارا کرده بود. سیستم امنیتی رو به کمک کیارش ارتقا داده بود.

عماد و عاطفه رو به یه بهونه ی الکی بیرون کرده بودن.

و سرمدی رو کلا از نظر نبودن من تو این خونه قانع کرده بود.

نگهبانا هم که کلا رو اعصابم بودن

تا تو خود بیمارستان و مطب باهام میومدن!

اوووو من چه قد مهمم!!!

ماشین رو بردم تو کوچه و نشستم رو صندلی کنار راننده تا سامیار بیاد.

سرم تو گوشی بود که احساس کردم یه نفر رو صندلی عقب نشست.

میخواستم جیغ بزنم که دستش رو گذاشت رو دهنم

باحرص از خودم جداش کردم

-: بمیری کیمیا سخته کردم از ترس! نیشش باز شد.

کیمیا: حفته عوضی. یه وقت به ما سر نزن.

-: ماشالله انقد شما این جایی دیگه سر زدن من لازم نیست!

کیمیا: خونه ی دوستای خودمه، به تو چه؟

کیارش وماهان وسامیار با هم سوار شدن.

-: همتون امدید منو برسونید؟

ماهان: نوچ قرار اول خانم دکتر مزاحم رو پیاده کنیم دم مطب بعد بریم صفاسیتی!

سامیار پاش رو رو گاز فشار داد.

-: خیلی نامردین ... بدون من؟

کیارش: ماهان مریضی اذیتش می کنی؟ ... میریم پیش تیمورخان

سامیار نیم نگاهی بهم انداخت

سامیار: قراره فردا کیمیا وکیارش بیان طبقه اول ساختمون ما.

باذوق برگشتم عقب

-: واقعا؟

کیمیا: دیگه می خوام رسما خونتون ولو شم.

-: مجبورم تحملت کنم.

یه ویشگون ریز از بازوم گرفت که همزمان باجیغ زدن من اخمای سامیار هم نامحسوس رفت تو هم

-: ای بشکنه اون دستت

ماهان: سامیار کسی تعقیبمون می کنه؟ سامیار: نه، نگهبانان.

-: بازم اونا؟ مگه خودت همراه م نیستی؟ سامیار: الان آره ولی بعد از این که برسونمت میرم؛ اونا باید بمونن.

ماشین رو جلوی مطب پارک کرد و چرخید طرفم.

سامیار: غروب با نگهبانا بیا خونه، من دیروقت برمی گردم ... دوربینای داخل مطب رو هم خاموش نکن

-: چشم ... خداحافظ دوستان

ماهان: به سلامت، مواظب خودت باش! ♡

سامیار

با نگاهم تا در مطب تعقیبش کردم و پام رو رو پدال گاز فشار دادم

کیمیا: بهش نگفتی میخوایم بریم سراغ عقاب؟

-: لزومی نداشت نگرانش کنم

نگاهم رو از آئینه به ماهان دوختم

-: وقتی من و کیارش رفتیم داخل، تو کارت رو شروع کن

نگاه کیمیا و کیارش کنجاو شد ولی سوالی نپرسیدن

میدونستن تا من نخوام، جوابی نمیگیرن!

ماهان: خیالت تخت

-: ماهان گند نزینا

کیمیا: پس من چی؟

-: شما میشینی پشت رخس مشکمی من و منتظر ماهان می مونی.

کیمیا: با این که کارم بیشتر شبیه توپ جمع کناست ولی چون افتخار پشت رول این ماشین نشستن نصیب

هرکسی نمیشه، قبول!

-: کیمیا یه خط روش بیفته اعصابم خط خطی میشه ها ... میدونی که شوخی نمیکنم

کیمیا: اوکی ... به قول ماهان خیالت تخت

کیارش: شما که این حرف رو می زنید، چهار ستون بدن من میلرزه!

-: همچنین!

ماهان: آقا نامردیه ... چرا تبعیض قائل میشی؟ پس کیارش چی؟

-: باز صد رحمت به کیارش ... بیشتر از شما میشه رو حرفش حساب باز کرد.

کیارش لبخند پیروزمندانه به ماهان زد

کیارش: خوردی آقا ماهان؟ هسته ش رو توف کن

ترمز دستی رو کشیدم و برگشتم طرفشون

-: همه چی حله؟

کیارش زد زیر خنده

کیارش: آره، خیالت تخت!

یه نگاه چپ چپ بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم

-: پیاده شید؛ آخر خطه!

گوشه ی کتم رو دادم بالا و رو به روی عقاب نشستم

عقاب: به به، جناب پرفسور عزیز! مشتاق دیدار!

لبخند گشادش فقط احمم رو غلیظ تر کرد

عقاب: عاشق همین اخلاق جدی و نگاه گیراتم ... باینکه تا حالا مستقیم ندیده بودمت ولی تعریف نگاه ترسناکت رو انقدری شنیده بودم که بتونم ندیده تصورش کنم ... خوبه که همیشه تو موضع قدرتی! ... اصلا دلیل اصلیم برای انتخاب تو، همین بود!

پسر عقاب نگاه پرکینه ای بهم کرد و کنار پدرش نشست

-: دلیل اصرارتون برای دیدن من چی بود؟

عقاب: راستش خیلی کنجکاو بودم ببینمت ... دوست داشتم بدونم اون قدری که شنیدم ترسناک هستی یا نه؟!؟

-: نتیجه چی شد؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد

عقاب: هستی ... بیشتر از اونی که شنیده بودم!!

خوبه که فهمیدی!

کیارش: تازه اینی که میبینید حالت بی تفاوتشه ... عصبانیتشو ندیدید!

عقاب: بی تعارف میرم سراصل مطلب ... میخوام ازاین به بعد پیش خودم کار کنی الان که ایرانم دلیلی نمیبینم که بینمون انقدر واسطه باشه

سعی کردم رضایتم رو پنهان کنم و تو همون جلد خشک همیشگی باقی بمونم

-: اجازه بدید راجع بهش فکر کنم

یهو پسرش بلند شد و جلوم وایساد

پسرعقاب: حالته داری با کی حرف میزنی؟

عقاب: تو دخالت نکن

و نگاهش رو چرخوند طرف من

عقاب: فردا بهم جواب میدی؟

-: سه روز مهلت میخوام!

عقاب: دو روز

از جام بلند شدم

-: سه روز دیگه جوابمو به عماد میگم که بهتون برسونه

لبخند رو لبش نشست

عقاب: حالا کجا بااین عجله؟ ... بمون یه پیک به سلامتیت بزنی

نگاهی به ساعت کردم

الان دیگه کار ماهان تموم شده

-: عجله دارم

عقاب: پس می ذارمش برا روزی که برای اعلام همکاری میای

بدون هیچ عکس العملی قبل از کپارش اومدم بیرون

کیارش: تو هم پاش بیوفته کل کلت خوبه ها

-: نباید می فهمید برا همکاری اشتیاق داریم

کیارش: حالا چه جوری بریم خونه؟ کیمیا بنز عزیز تو برده

همون لحظه صدای بوق اومد

کیمیا: جیگرا برسونمتون؟

سوار ماشین شدمو چرخیدم طرفش

-: مگه قرار نبود ماهان رو برسونی خونه؟

کیمیا: نگران ماهانی یا تنها موندن خانمت؟

-: جواب منو بده

کیمیا: ماهان رو رسوندم، اومدم دنبال شما

کیارش: شما چی؟ دلت برا ما سوخت یا عشق دور دور با بنز سامیار کشوندت این جا؟

کیمیا با غیض پاش رو گذاشت رو گاز

کیمیا: تو طرف منی یا سامیار؟

کیارش: من طرف حقم!

کیمیا: لابد این حق هم هیچ وقت طرف من نیست!

کیارش: این جوری هم میشه برداشت کرد

کیمیا: مرض ... میریم خونه؟

-: نه بریم پیش تیمور خان! ❗

سامیار

زنگ در خونه ماهان رو زدم و رفتم تو

صدای حرف می یومد

ماهان: باز چه خوابی برام دیدی دختر؟

آیدا: تو بیا، بعد برات میگم ... راستی رها جونم هست!

ماهان: آقا حله، فردا ساعت 4 اونجام.

-: تو آدم بشو نیستی

ماهان: مرگ بگیری سامیار ... زهرم ترکید

آیدا با یه دلخوری مصلحتی برگشت طرفم

آیدا: خیلی بدی، تا این وقت شب دیر میکنی هیچ، اول میای سراغ دوستت؟

می خواستم کتم رو پرت کنم رو میل که از دستم گرفت

نشستم رو به روی ماهان

-: چه خبر؟ تونستی بری تو اون اتاق؟

ماهان: به لطف وقت گُشی های تو و برنامه هک کیارش، آره.

نگاهم مشتاق شد

-: خب؟

ماهان: اطلاعاتی که گفته بودم رو کش رفتم و با کمک همون نرم افزاری که آیدا آورده بود رمز نگارش کردم.

-: عالییه ... چیزی پیدا کردی؟

ماهان: لیست سیاه عقاب رو ... لیست تمام کسانی که تو این کار دست داشتن. ولی همه با کد ملی! ... اسماشون

نبود

-: تو اون لیست رو پیدا کردی، اونوقت خیلی خونسرد نشستی آمار رهاجون رو در میاری؟

و با حرص شماره یکی از آشناها رو گرفتم

پارسا: بله؟

-: سلام پارسا، سامیارم.

پارسا: معرفی نمی کردی هم از این صدای شاکی زود می شناختمت، باز کی پا رو دمت گذاشته؟

نگاه چپ چپم رو به ماهان دوختم

-: یه زحمتی برات داشتم

پارسا: به روی چشم ... البته از سر ارادت نه، از ترس! حوصله داد و هوار های تو رو ندارم.

-: کم مزه بریز پارسا ... یه سری اطلاعات برات میفرستم. میخوام برام پیدا کنی هرکدوم مربوط به کیه.

پارسا: حله ... اسم و عکسشونو میفرستم برات

-: ممنون

پارسا: خواهش جناب؛ امر دیگه باشه؟

-: همینم دقیق انجام بدی کلیه ... درضمن محرمانست!

آیدا فنجون قهوه رو گذاشت جلوم

پارسا: اوکی بین خودمون میمونه

-: پارسا روت حساب کردما! تا فردا میخوامش

پارسا: اطاعت میشه قربان

-: جبران میکنم ... فعلا خدافظ

پارسا: نوکرم خدافظ

ماهان: چی شد؟؟

-: قرار شد تا فردا آمارشونو در بیاره

لپ تا پو چرخوندم طرف خودم و به اعداد درهم برهمش نگاه کردم ...

باز هم همون حس آزاردهنده ی لعنتی اومده بود سراغم

حسی که احتمال می داد فردا اسم سرمدی رو بین اعضای این لیست میبینم!

نمیدونم از کی این شک لعنتی مثله خوره به جونم افتاده بود ولی هرچقدر که میگذشت احتمال درست بودنش

بیشتر می شد!

ماهان: خب دوستان ساعت 1 شبه، زحمتو کم نمیکنید؟؟

آیدا کتم رو برداشت

آیدا: آره منم خوابم میاد قراره فردا رو یادت نره ها ... فعلا

ماهان: تو فکر کن یه درصد!!

از جام بلند شدم

-: فردا بهت خبر میدم

یه لبخند معنادار زد و به آیدا اشاره کرد که دیگه الان دم در بود

ماهان: دیگه ساعت از 12 گذشته؛ وقت فکر کردن به این چیزا نیست شبت پر از عشق...

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و دنبال آیدا راه افتادم ♡

سامیار

پیره‌نم رو انداختم رو صندلی میز آرایش و رو تخت دراز کشیدم

باز ذهنم مشغول یه معادله ی چند جوابی جدید بود!

یعنی ممکنه سرمدی نفوذی باشه؟

یعنی این همه سال ما رو بازی داده؟

آیدا: تو باز لباسات رو پرت کردی این ور اون ور؟ آقا سامیار این عاداتا ماله دوران مجردیه ها ... ترکش کن

فکرم مشغول تر از این حرفا بود که جوابشو بدم

ممکنه ما تموم این سالا بازیچه شده باشیم؟

یه بازیچه برای رسیدن سرمدی به هدفاش ...

دوست نداشتم منفی باف باشم ولی ذهنم ناخودآگاه میرفت قسمت های بد ماجرا...

دست آیدا تو موهام فرو رفت

آیدا: تو فکری آقایی

باز با وجودش آرامش رو بهم تزریق میکرد ...

کشیدمش سمت خودم و سرش گذاشتم رو سینم

حالا من با موهای بازی می‌کردم

آیدا: سامیار

-: جانم؟

آیدا: بهم بگو چی ذهنت رو مشغول کرده ... شاید نتونم حلش کنم ولی میتونم پا به پات غصه بخورم. بگو بزار بشه دغدغه مشترکمون ... نمیخوام تو ذهنت تلنبار شه و باعث شه این ریتم منظم قلبت بهم بخوره سامیار
نفس عمیقی کشیدم

دوست نداشتم اعصاب اونو هم به بریزم ولی میدونستم اگه نگم دلخور میشه و فکر میکنه دارم ازش پنهون میکنم

-: میتروسم آیدا ... میتروسم به اندازه کل این دو سال بازی خورده باشم ... میتروسم سرمدی بازیمون داده باشه سرش رو از سینم برداشت و نگاه مضطربش رو بهم دوخت...

آیدا: یعنی فکر میکنی داره با قاچاقچیا همکاری میکنه؟

سعی کردم با نگاهم اون آرامشی رو که به دست آورده بودم رو بهش منتقل کنم

-: هنوز مطمئن نیستم ... میدونم نباید الکی بهش شک کنم ولی دست خودم نیست. تیکه های این پازل رو هر جوری که کنار هم میچینم بازم یه جای کار میلنگه ... ولی فردا همه چی معلوم میشه! اگه حدسم اشتباه باشه همون فردا میرم و بابت بی اعتمادیم ازش عذرخواهی میکنم ولی اگه درست باشه...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

-: این دفعه نوبت منه که اونو بازی بدم

آیدا: اگه واقعا نفوذی باشه تکلیف شما چی میشه؟

-: تکلیف ما ک مشخصه ... اولین کسی که دستگیرش میکنیم اونه!

ولی اعصاب خورد من بخاطر چیز دیگه ست ... ما تموم این مدت کارامون رو طبق دستورای سرمدی انجام دادیم. مثلا بعد از تحویل گرفتن هر محموله، جنس ها تحویل عمده فروشی هایی میدادیم که از طرف سرمدی مشخص شده بودن. قرار بود جنسا به وسیله همون عمده فروشا که آدما سرمدی بودن، تحویل پلیس داده بشن که تو کشور توزیع نشن ... ولی اگه یه درصد هم حدسم درست باشه یعنی کل اینا فقط یه توهم قشنگ بوده! یعنی من و ماهان فقط دوتا مهره بودیم که سرمدی قاچاقش رو راحتتر انجام بده.

یعنی ما عین کاتالیزگر فقط مطابق میل اونا براشون مواد جابجا می کردیم.

کلافه پوفی کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم.

دوباره دست آیدا نشست تو موهام.

آیدا: خیلی خوب، آروم باش ... تا فردا چیزی نمونده. اول بذار مطمئن شی، بعد بهش فکر کن.

ب... ای رو گونه ام زد و پتو رو کشید روم.

آیدا: حالا هم بگیر بخواب که چشمت خاره

خواست بلندشه که مچش رو گرفتم.

-: کجا خانومی؟ در خدمت بودیم!

آیدا: میخوام برم حموم

-: این وقت شب؟

آیدا: میخواستم زودتر برم ولی این دوست جنابعالی نداشت ... بس که حرف زد.

-: اون که عادتشه ... زودتر بیا که فردا خواب نمونی.

آیدا: چشم ... تو هم زودتر بخواب که کمتر حرص بخوری.

با لبخند چشمام رو بستم.

چقدر خوبه که هستی آیدا!

آرامش تفسیر سه کلمه ست

تو ... تو ... و باز هم تو

تا تو هستی

زندگی هست..

عشق هست...

آرامش هست!

با آمدنت از ویرانی های زندگیم کاخ ساختی

و با حضورت به صفحه ی سیاه دنیایم رنگ بخشیدی

پس بمان

و انگیزه ی شروعی دوباره باش؟

آیدا

دکتر روزبه: عمل چطور بود خانم دکتر؟

چرخیدم طرفش

روزبه هم از کسایی بود که قضاوتم درموردش اشتباه بود

از وقتی فهمیده بود مشکلم با سامیار حل شده رنگ نگاهش عوض شده بود و من چه قدر ازش ممنون بودم

-: مثل همیشه عالی. همش بخاطر آموزش های استاد فلاح ست.

استاد فلاح: شاگرد با استعدادی داشتم.

لبخند رو لبم نشست

-: سلام استاد. لطف دارید

استاد فلاح: تعارف نیست، عین حقیقته.

رها: پس من چی استاد؟

استاد فلاح: شما هنوز کار داری!

از دور نگاهم به ماهان افتاد

با یه معذرت خواهی ازشون فاصله گرفتم و رفتم طرف ماهان.

-: به به آقا ماهان. اومدی بالاخره؟

ماهان: حالا می گی چیکارم داشتی؟

-: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم!

رها رو کشیدم طرف خودم.

رها: هوی چته وحشی؟

یهو با دیدن ماهان سرخ شد و سرش رو انداخت پایین

رها: سلام

ماهان: سلام رها خانم، احوال شما؟

رها: خوبم، ممنون

-: آماده ای رها؟ بریم؟

رها: میخوای بزاریش برا یه وقت دیگه؟ با آقا ماهان برو

-: راننده شخصی آوردم برا خودمون ... با هم میریم.

ماهان: کجا؟

-: خرید عید.

یه خداحافظی از استاد فلاح و روزبه کردیم و راه افتادیم طرف پارکینگ.

ماهان آروم تو گوشم زمزمه کرد

ماهان: چی تو کلته کوچولو؟

-: این دفعه دیگ نوبت منه ... میخوام زنت بدم.

نیشش باز شد و نیم نگاهی به رها کرد.

-: البته فکر کنم کار من خیلی راحت تر از تو باشه ... زدن مخ سامیار خیلی سخت بود ولی تو ماشالا نزده میرقصی.

ماهان: من فقط قصدم خوشحال کردن توئه. نمی خوام فکر کنی نتونستی برام جبران کنی!

-: آره می دونم؟

آیدا

یه مانتوی سرمه ای برای رها انتخاب کردم و فرستادمش تو اتاق پرو.
منتظر بودم بیاد بیرون که چشمام به یه کت اسپرت آبی نفتی خوش دوخت افتاد.
-: وای ماهان یه دقیقه اینو بیوش تو تنت ببینم. می خوام برا سامیار بخرمش.
کت خودش رو داد دستم و کت آبی نفتیه رو پوشید.
-: چه جذاب شدی پسرا!
همون لحظه رها اومد بیرون.
جفتشون با لبخند مشغول برانداز کردن هم بودن.
رها: چه قدر رنگش بهتون میاد.
ماهان: ست کردیما.
ماهان کت و مانتو رها رو گرفت و رفت طرف پشخوان.
ماهان: بی زحمت اینارم حساب کنید.
رفتیم طرفش.
-: من میخوامستم اینو برا سامیار بخرم.
ماهان: شرمند، خانم آقا ماهان پسندیدش.
-: ولی خانم آقا سامیار زودتر پسندیده بودش.
ماهان: خر سامیار از پل گذشته. بذار خر ماهانم از پل بگذره، پسش میدم.
با حرص زدم تو بازوش
-: بی ادب منظورت از خر، منم؟
رها هم اومد طرفمون.
رها: اجازه بدید خودم حساب کنم.
ماهان: دیگه چی؟
دستش رو گذاشت پشت کمر رها و هدایتش کرد سمت قسمت شال و روسری ها.
ماهان: این شاله به رنگ مانتوتون میادا.

یعنی علنا حس سرخر بودن بهم دست داد!

-: بچه ها من میرم یه سر به مغازه دوستم بزنم، خریداتون که تموم شد زنگ بزنید، پیام.

ماهان: خب وایستا با هم بریم.

بهبش چشمک زدم.

-: تا شما یه چرخ این اطراف بزنین، من برگشتم.

ماهان: اهان ... اوکی

دستی برای رها تکون دادم و از پاساژ اومدم بیرون.

ای بمیری ماهان که به خاطرت مجبور شدم تنهایی خرید کنم!

-: ببخشید از این مانتو رنگ دیگه اش رو دارین؟

فروشنده: نه تموم کردیم ... ولی اگه تو این سبکا می پسندین این دو تا مدل هم هست.

نگاهم به اون مدلا بود که یه پسر جوون اومد طرفم.

پسره: ببخشید خانم، امکانش هست این مانتو رو ببوشید که ببینم تو تن چطوریه؟ می خوام براخواهرم بخرم ولی

خودش همراهم نیست ... تقریبا هم هیکل شماست.

و نگاهی به سر تا پام انداخت.

شیطونه میگه بزنم فکش رو بیارم پایینا ... بچه پروو

مگه من مدلم؟

مونده بودم چی جوابش بدم که یه صدای دورگه ی عصبانی رو کنار گوشم شنیدم.

سامیار: نخیر، امکانش نیست.

چرخیدم طرف صاحب صدا.

اوه اوه این که باز برزخی شده!

پسره ی بیچاره با دیدن قیافه ی ترسناک سامیار زود از جلو چشممون محو شد.

-: تو اینجا چیکار میکنی؟

سامیار: ماهان بهم زنگ زد.

بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت طرف مانتوها و این یعنی بی هیچ دلیل منطقی ای دلخوره!

با لبخند رفتم پیشش.

-: خداخیرش بده؛ از تنها خرید کردن بدم میاد ... این مانتو چطوره؟

سامیار: نمی دونم بپوش تو تنت ببینم.

از قصد دستم رفت طرف رنگ قرمز که عمق دلخوریش رو بسنجم.

می خواستم ببینم عکس العمل نشون میده یا نه؟

با بی خیالی به ستون تکیه و دست به سینه بر اندازم کرد.

سامیار: این حقه ها دیگ قدیمی شده خانم!

یعنی خودش می دونست وقتی با این ژست و نگاه خندون بهم خیره میشه چی به روز قلبم میاره؟

به زور نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم طرف اتاق پرو.

مانتو رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم ... خوشگل بود.

رفتم طرف سامیار

داشت با تلفن حرف میزد

سامیار: چی شد پارسا؟ اطلاعات رو برام ایمیل کردی؟ ... زود باش دیگه ... باشه ... من زود خودمو می‌رسونم ... فعلا.

چرخید طرف اتاق پرو که منو دید.

سامیار: این خیلی بهت میاد، بخرش ... گفتم ماهان بیاد پیشت ... من باید برم.

باز پکر شدم.

شد ما یه روز باهم خوش باشیم؟

فکر کنم حسم رو از نگاهم خوند که دستش رو گذاشت رو بازوم و لبخند مهربونی زد

سامیار: بذار این ماموریت تموم بشه. قول میدم خودم رو بازنشسته کنم، صبح تا شب در خدمت شما باشم.

ماهان: جمع کنید این اطوار رو؛ آدم دلش میخواد خوا!

سامیار با دیدن ماهان زود دستش رو انداخت و باز نگاهش بی تفاوت شد.

-: پس رها کو؟

ماهان: رفت.

-: رفت؟ ... ای بی عرضه ... گذاشتی بره؟

ماهان: به من چه؟ دوست شما زیادی خجالتیه!

سامیار: من رفتم. حواست به آیدا باشه.

ماهان: اطاعت میشه قربان ... خبری شد بهم بگو.

حواست بره که دستش رو گرفتم.

-: سامیار جون آیدا اگه فهمیدی حدست درسته، حرص الکی نخور ... اصلا میشه منم باهات پیام؟

سامیار: کجا می خوای بیای؟ خودمم باید قایمکی برم

با نگاه نگرانم بدرقه اش کردم.

امیدوارم حدسش اشتباه باشه.

ماهان: مرسی که اینقدر حواست بهش هست!

-: مرسی که شما هم رها رو پروندی!

ماهان: به من چه؟ خودش رفت.

-: الان باید قانع شم؟

نیشش باز شد

ماهان: نشدی؟

آیدا

به هر زحمتی بود سعی کردم خودم رو مشغول خرید کنم تا کمتر حواسم بره پیش سامیار ولی آخر طاقت نیاوردم و ماهان رو مجبور کردم زودتر برگردیم.

ماهان نگاهی به برق های خاموش ساختمان کرد و با لبخند پیروزمندانه برگشت طرفم.

ماهان: دیدی شرط رو باختی؟ هنوز نیومده خونه.

-: همش حس می کردم برگشته.

ماهان: خیلی به این شاخک های زنونه اعتماد نکن ... شرط رو باختی ... باید برام کیک کاکائویی درست کنی.

-: چشمشتم

در رو باز کردم و رفتم داخل.

-: بفرما تو...

به محض روشن کردن برقا جیغم رفت هوا.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم.

-: سخته کردم سامیار، چرا تو تاریکی نشستی؟

همون طور چشم بسته باقی موند.

ماهان: تو الان با این ژست شیکت خوابی یا بیدار؟

باز هم عکس العملی نشون نداد.

با نگرانی رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو بازوش.

-: سامیار خوبی؟

چشمش رو باز کرد و نگاه پر دردش رو دوخت بهم.

نپرسیده میدونستم چی شده.

زود یه لیوان آب اوردم و قرصش رو به زور به خوردش دادم.

ماهان: اسم سرمدی تو لیست بود؟

سامیار: ما داشتیم برای گرفتن انتقام سامان با اون عوضی نفوذی همکاری می کردیم!

برای اولین برای جلوی یه نفر سوم در آغوشش گرفتم.

می دونستم دوست نداره جلو کسی نیمه احساسی زندگیش رو نشون بده ولی الان مهم ترین چیز برام آرامشش بود.

دستاش دورم حلقه نشد ولی از صدای نفساش میشد فهمید که به هدفم رسیدم

زیر گوشش زمزمه کردم

-: مگه قول نداده بودی آرام باشی؟

صدای اونم آرام بود

سامیار: چه جوریه؟ دو سال از زندگیم رو فریب خوردم ... داغونم آیدا

دستم رو نواشگرانه کردم لای موهاش

-: مقصر تو نیستی سامیار. اون چند ساله که همه ی نیروها تون رو فریب داده. فقط تو نبودی که باورش کردی ولی فقط تویی که تونستی دستش رو رو کنی ... درسته اون شما رو بازیچه قرار داد ولی شما به وسیله ی اون به عقاب رسیدید

با شنیدن صدای ضربه ای که به دیوار وارد شد، از سامیار فاصله گرفتم و چرخیدم طرف ماهان

اوه اوه ... اینم که فیوز پرونده!

اینو دیگه چه جوری آرام کنم؟

-: اه بسته دیگه ... با حرص خوردن چیزی درست میشه؟

ماهان: تو میگی چه کار کنیم؟

-: نمیخواید به ستاد گزارش بدید؟ نباید اجازه بدید بیشتر از این جلو بره

ماهان: همیشه ... الان هم جونمون تو دست اونه هم آینده ی شغلیمون ... عقاب خیلی زود از لو رفتن نقشه ش باخبر میشه و افرادش رو میفرسته سراغمون ... درضمن، کل اطلاعات ما از ناجا پاک شده. دیگه کسی مارو به عنوان پلیس قبول نداره!

-: مگه میشه؟ ... پس ...

سامیار: همیشه عجله کرد. الان نوبت اونه که بازی بخوره ... میخوام تظاهر کنم که از چیزی خبر ندارم

برگشت طرف ماهان

سامیار: سرمدی به هیچ وجه نباید از وجود لیست سیاه بویی بیره ... اون اطلاعات تنها مدرک مائه

باخیال راحت رو مبل نشستم

این منطقی حرف زدناشون نشون میداد که هردوشون آرام شدن ...

پوفی کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم

فک کنم این ماجراهای لعنتی تموم شدنی نیست؟

سامیار

پشت عماد پیچیدم تو کوچه که باز صدای زنگ گوشیم رفت رو اعصابم.

خواستم پرتش کنم رو صندلی عقب که نگاهم به شمارش افتاد

شماره کیارش بود

-: زود بگو کیارش ... گیرم

کیارش: اون باشگاه تیراندازی رو یادته؟ ... قبلا میرفتیم

صداش یه جووری بود

-: یادمه

کیارش: نیم ساعت دیگه تو سالن پشتیش منتظر تم

و تماس رو قطع کرد

این پسره خل شده!

با فاصله زیادی نسبت به عماد ماشین رو پارک کردم

از ماشین پیاده شد و رفت طرف یه خونه

ذهن منم همراهش رفت سمت حرف کپارش

چرا صداس اینجوری بود؟؟

نکنه اتفاقی افتاده!!

با حرص فرمون رو کچ کردم

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم

-: خل شدی پسر؟ چرا منو کشوندی اینجا؟

اشاره ای به اسلحه کرد

کیارش: یه مسابقه بدیم؟؟

وقت مسابقه دادن نداشتم ولی تفنگ رو برداشتم و کنارش وایسام

کنجکاو بودم بدونم چی میخواد بگه

بعد از 5 بار شلیک اسلحه رو گذاشتم رو میز و پیروزمندانانه برگشتم طرفش

-: بازم بردم ... بهت پیشنهاد میدم رقیبت رو عوض کنی، از من نمیتونی ببری!

همین طور که اسلحه رو روبه روی خودش نگه داشته بود چرخید طرفم

این طوری نوک اسلحه ش صاف قلبم رو نشونه گرفته بود!

یه لحظه خشکم زد

کیارش: آره تو بازم بردی ... همیشه همین بود ... همیشه می بردی ولی با اختلاف کم! ... اختلاف رو کم میکردی

که غرور ما نشکنه ... فکر میکردی نمیفهمم ولی خوب میدونستم لرزش دستت عمدیه!

-: میخوای به کجا برسی کپارش؟

کیارش: اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادته؟ تو مهمونی تیمور خان بودا ... اون موقع برای پرویز کار میکردم.

بیشتر از قاچاق و پخش مواد تو کار قاچاق اعضا بودیم

یادته اون موقع چی بهم گفتم؟؟ گفتمی خلاف هم رده بندی داره. گفتمی این کار کثیف ترینشه ... بهم پیشنهاد دادی با تو کار کنم ... از اون موقع تا حالا تو هم برام رئیس بودی هم دوست هم برادر ... خودتم خوب میدونی برام بیشتر از یه همکار بودی. برات جون میدادم سامیار بی اغراق میگم!

با کلافگی دستی تو موهام کردم

نمیدونم چی انقدر اون کیارش بیخیال رو تا این حد بهم ریخته!

کیارش: امروز به قدری عصبانی بودم که میخواستم کاری کنم که برای اولین بار بازی رو من ببرم ... میخواستم جواب تیری که به اعتمادم زدی رو با اسلحه بهت بدم ولی من برعکس تو نمیتونم بی رحم باشم!

با عصبانیت اسلحه ش رو پرت کرد طرف دیوار

کیارش: این بار به حرمت رفاقتمون میزارم بری جناب سرگرد ... ولی دفعه دیگه از خونت نمیگذرم

دستم رو به کناره میز گرفتم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم

-: بزار برات توضیح بدم کیارش

یه لایه اشک چشمای مردونه ش رو پوشوند

کیارش: بد بهم خنجر زدی سامیار؛ خیلی بد ... پارسال رو یادته؟ باهم دعوا مون شده بود با مشت زدم تو صورتت! یادته به خاطر همون چند قطره خونی که از بینی ت اومد تا چند هفته روم نمی شد تو صورتت نگاه کنم؟ ... ببین الان باهام چیکار کردی که حاضر شدم روت اسلحه بکشم!

-: کیارش

پرید تو حرفم

کیارش: برو سامیار ... برو بزار بتونم اینجوری تموم مردونگی هایی که در حقم کردی رو جبران کنم ... درسته همشون از رو نقشه بود ولی دوست ندارم مدیون آدمی مثل تو باشم.

-: باشه کیارش الان میرم چون میدونم عصبانی ای ولی انتظار نداشته باش بی خیالت بشم ... متهم رو که بی دفاعه رونه ی زندان نمیکنن

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم.

کاملا بهم ریخته بودم

این که از کجا حقیقت رو فهمیده بود مهم نبود ... مهم اون نگاه دوستانه ش بود که رنگ تنفر گرفته بود

هیچ وقت نمیخواستم دلش اینجوری بشکنه...

اشکی دیدن چشمای کیارش برام خیلی گرون تموم شده بود!

سامیار

با رفتن ماهان از جام بلند شدم که تازه چشمم به آیدا افتاد

خواب بود

بغلش کردم و خوابوندمش رو تخت

نگاهی به گوشیم کردم ... یه پیامک از طرف سردمدی

"مشترک گرامی جهت انتخاب اهنگ پیشواز خود عدد 1 را رایگان به همین شماره پیامک کنید"

گفته بود رایگان ...

پس منظورش این بود که با خط ماهواره ایم بهش زنگ بزنم!

شماره ش رو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون که صدام آیدا رو بیدار نکنه...

سردمدی: خودتی سامیار؟

سعی کردم برخورد عادی باشه

:- آره

سردمدی: رفتی پیش عقاب؟؟ نتیجه چی شد؟

:- قراره فردا بهش خبر بدم

سردمدی: خوبه. نزدیک شدن به عقاب میتونه برامون مفید باشه ...

برا من آره ولی برا تو بیشتر شبیه ناقوس مرگه!

سردمدی: راستی چند روز دیگه یه محموله میرسه مرز. محموله مهمیه ... بهش اصطلاحا میگن کراک چینی. کراکه

ولی ناخالصیش زیاده. خیلی خطرناکه ...

هم قیمتش پایینه هم عوارضش زیاده ... باید کاری کنی عقاب مسئولیت توزیع اونو به تو بده

تو دلم پوز خند زدم

که برسونمش به تو؟

-: سعی خودم رو میکنم

سرمدی: خبری شد بهم اطلاع بده

-: باشه ... فعلا

هنوز تماس رو قطع نکرده بودم که صدای کوبیده شدن در اومد

کیارش و کیمیا بودن

-: هیس ... چه خبر تونه

کیمیا: سامیار بنزت!

-: بنزم چی؟؟

کیمیا: یه خط افتاده کنار درش

-: این همه داد و هوار به خاطر همین بود؟

چشماشون اندازه توپ پینگ پنگ شده بود

کیارش: یعنی برات مهم نیست؟؟

نگاهی به ساعت کردم

-: هست ولی نه به قدری که ساعت یک نصفه شب به خاطرش داد و هوار راه بندازم...

کیارش: می دونستی؟

-: نه، ولی حدس میزدم ... دیروز ماشینم دست آیدا بود

کیمیا زیر لب یه دعا خوند و فوت کرد بهم

کیمیا: کیارش بیا بریم ... فک کنم جنی شده

کیارش: کجا بریم؟؟ بزار یه سلفی بگیریم خاطرش بمونه. این پدیده هر 10 سال یه بار اتفاق میفته!

-: باز من به شما رو دادم؟؟ برید پی کارتون

و برگشتم داخل

نفس عمیقی کشیدم

بعد از تموم شدن ماجرا با شما چکار کنم؟؟

رفاقت رو انتخاب کنم یا وظیفه رو؟

آیدا

نگاه دوباره ای به آدرس کردم و رفتم داخل

سرباز: کجا خانوم؟

-: داخل کار دارم

سرباز: با این سرو شکل جلوتر از این نمی تونید برید

-: مگه چمه؟

سرباز: چادر خواهرم

تازه یادم افتاد چادر رو برنداشتم.

رفتم طرف ماشین و بعد از 20 دقیقه کلنجار رفتن بلاخره تونستم رو سرم ثابت نگهش دارم.

مستقیم رفتم طرف یکی از آقایون که ستاره ش می شد فهمید سروانه

-: سلام جناب سروان

سروان: سلام خواهرم. بفرمایید؟

-: من دنبال یه نفر می گردم که قبلا اینجا کار میکرده...

سروان: حدودا چند وقت پیش؟

-: دو سال

سروان: من یه سالی بیشتر نیست که اینجا ولی سرتیپ سرمدی و سرتیپ کاظمی همه ی بچه های اینجا

میشناسن از اونا بپرسید.

کاظمی!!!

همونی که ماهان گفته بود!

سروان: سرتیپ سرمدی الان بیرون ستادن ولی سرتیپ کاظمی تو دفترشونن. اگه میخوایید ببینیدشون هماهنگ کنم

حالا که سرمدی هم نبود، این بهترین موقعیت بود!

-: ممنون میشم

بعد از چند دقیقه اجازه ورود دادن.

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدایش رفتم تو

-: سلام

سرتیپ کاظمی: سلام دخترم ... بشین

نگاه گرمش بهم انرژی داد.

ماهان راست میگفت، به نظر آدم خوبی میومد.

سرتیپ کاظمی: چه کمکی از دستم برمیاد؟

-: من دنبال یه نفر میگردم ... سرگرد سامیار صدر ... حدود دو سال پیش اینجا کار میکرد.

لبخند آشنایی روی چهره ش نشست.

سرتیپ کاظمی: سامیار ... خوب میشناسمش. عین پسر خودم بود، یه پسر فوق العاده شجاع و موفق!

-: میدونید الان کجاست؟

سرتیپ کاظمی: شما نسبتی باهاش دارید؟

یه دروغ از دهنم پرید

-: من دختر خالشم. تازه از خارج اومدم و میخوام پیداش کنم

سرتیپ کاظمی: سامیار و پسر عموش ماهان همون دوسال پیش استعفا دادن. من بعد از اون خبر ازشون ندارم

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

-: ممنون از کمکتون

به احترامم بلند شد.

سرتیپ کاظمی: خواهش میکنم دخترم ببخشید که نتونستم خیلی کمکت کنم

-: لطف کردید، با اجازتون.

سوار ماشین شدم و چادر رو از سرم در اوردم

این اولین قدم ...

بازم باید به اینجا سر میزدم!

دستم رفته بود طرف دنده که تقه ای به شیشه خورد!

آیدا

سرتیپ کاظمی بود.

شیشه رو کشیدم پایین

سرتیپ کاظمی: میشه منو تا جایی برسونید؟

ابروهام بالا پرید!!!!

حاجی شما هم بله!!!

حیف که کارم گیرته

-: بفرمایید، در خدمتم

سوار شد.

منم بد جور هول شده بودم

اول یکم روسری م رو کشیدم جلو بعد کمر بند ایمنی م رو بستم.

خب کاری نمونده دیگه؟

با یه بسم ... حرکت کردم

سرتیپ: میشنوم دختر ... بگو

من میخوام آروم باشم اینا نمی ذارن ... چرا هول میکنی آدمو؟

-: چی بگم؟

سرتیپ: تو کی هستی؟ با سامیار چیکار داری؟

-: من که خدمتتون عرض کردم؛ من دختر...

پرید تو حرفم

سرتیپ: گفتم سامیار مثل پسرم بود. پس اینم میدونم که سامیار خاله نداشت

استعفا دادن ماهان و سامیار دو ساله که برای من شده معما ... اونایی که وجودشون پر بود از حس انتقام از عامل

های مرگ سامان و اون 12 نفر، یهو خیلی مشکوک کنار کشیدن ... هم از انتقام هم از کاری که عاشقش بودن ...

امروز که دیدمت فکر کردم ممکنه کلید حل این معما باشی!

چقدر خوب بود که خودش بحث رو شروع کرد.

سرتیپ: مزاحمت شدم چون نمیخواستم تو کلانتری با وجود اون همه شنود و دوربین باهات حرف بزنی.

و این یعنی همین جا نگه دار تا بیشتر از این از کلانتری دور نشدیم!!

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و چرخیدم طرفش

-: حوصله ی شنیدن یه ماجرای طولانی رو دارید؟

سرتیپ: من برای همین اینجام

شناسنامه م رو از داشبرد برداشتم و دادم دستش.

-: من آیدام، آیدا و ثوق ... همسر سامیار.

لبخند دل نشنی زد.

سرتیپ: شما خانوم سامیاری؟ پس بلاخره یه دختر پیدا شد که توجه این پسر رو جلب کنه!! ... خب تعریف کن

برای چی اومدی پیش من؟

شروع کردم به تعریف ماجرا

از همون جایی که سامیار و ماهان شدن مامور مخفی و اطلاعاتشون از سایت ناجا پاک شد تا همین چند روز پیش

که فهمیده بودن سرمدی نفوذیه!

کاظمی مامور مخفی بودنشون رو حدس میزد ولی نفوذی بودن سرمدی کاملا شگفت زده ش کرد!

-: حالا هر دوشون نگران ... هم نگران وضعیت خودشون و هم کارای سرتیپ سرمدی

سرتیپ: ای کاش منو زودتر در جریان میذاشتن

-: همین الان هم نه غرورشون اجازه می داد که بیان اینجا و نه مسائل امنیتی ... ماهان منو بدون اطلاع سامیار

فرستاد اینجا

سرتیپ: کار عاقلانه ای کردی ... مطمئن باش من هویت کاریشون رو برمیگردونم ولی برای ادامه دادن نقشه شون

به اطلاعات بیشتری احتیاج دارم

پاکتی که ماهان داده بود رو دادم دستش

-: اینو ماهان داده ... یه خط ماهواره ایه. با این باهاتون تماس میگیره

سرتیپ: ممنون.

ناشیانه سعی کرد بحث رو عوض کنه که بیشتر از این درگیر ماجرا نشم

سرتیپ: بچه ها چطورن؟

-: هرچفتشون داغونن ... سامیار حال خرابش رو با غرور و عصبانیت پنهان میکنه و ماهان نقاب خوشی زده! ...

ولی من میدونم از درون چه حالی دارن

سرتیپ: ایشالله درست میشه ... پس به ماهان بگید زودتر باهام تماس بگیره.

-: چشم ... پس بقیه ی ماجرا رو مسپارم به شما

سرتیپ: آره دخترم ... شما هم دیگه اینجا نیا؛ سرمدی نبینتت بهتره

از ماشین پیاده شد و سرش رو خم کرد

سرتیپ: ممنون بابت همکاری و اعتمادت ... مواظبشون باش دخترم ♡

آیدا

با باز کردن در ساختمون ماتم برد

در واحد کیمیا و کیارش باز بود و خبری و از وسایلشون نبود

خواستم برم بالا که ماهان اومد بیرون

اونم کلافه بود

-: چه خبره اینجا؟

ماهان: همه چی به هم ریخته ... من کلافه، سامیار عصبی، کیارش داغون، کیمیا گریون

-: میشه به جای کلمات قصار درست تعریف کنی چی شده؟

ماهان: کیارش و کیمیا جریان رو فهمیدن ... هویتمون لو رفته.

واقعا شوکه شدم

ماهان: الان باید برم

داشت میرفت که دوبیدم طرفش و دم گوشش زمزمه کردم

-: سرتیپ رو دیدم ... سیم کارت رو بهش دادم، گفت زودتر بهش زنگ بزنی

ماهان : ممنون

سری تکون داد و دوبید بیرون

از صبح تا حالا هزار بار شماره ی کیمیا رو گرفته بودم ولی جواب نمیداد

نگاهی به ماهان و سامیار انداختم. اونا هم گیج بودن

میدونستم هردوشون با وجود شغلشون تو دوستی با کیارش و کیمیا صادق بودن.

انقدر صادق که دغدغه اصلی سامیار نجات اونا بود

یه بار دیگه شماره ی کیمیا رو گرفتم که علی رغم انتظارم تماس برقرار شد

حرفی نزد

از جام بلند شدم و رفتم طرف پنجره

-: سلام دیوونه ... تو با این دوتا دعوات شده، چرا جواب منو نمیدی؟

سرشون چرخید طرفم

-: یادته سر جریان پرفسور بودن سامیار بهم میگفتی منطقی باشم؟

یادته میگفتی اول حرفاش رو بشنوم بعد تصمیم بگیرم؟ تو اومدی و از طرفش باهام حرف زدی

با اینکه حرفات منطقی بود ولی من بی منطق شدم و بهت گوش نکردم و بعد از فهمیدن حقیقت حسابی شرمنده ت شدم. حالا تو هم این فرصت رو به من بده ...

اگه نمیخوای با این حرف بزنی اشکال نداره، بزار من بهت توضیح بدم

بی حرف تماس رو قطع کرد

ماهان: چی شد؟

شونه م رو بالا انداختم

-: حرف نزد

ماهان: ولی تو حرفات تاثیر گذار بود!

-: امیدوارم

همون لحظه صدای پیامک گوشی م بلند شد

بازش کردم

" فردا ساعت 10 تو همون کافی شاپی که سری پیش دکتر روزبه رو دیدیم "

اخمای سامیار رفت تو هم

ماهان: گل کاشتی دختر. بهش بگو...

-: نه ماهان نگو چی بگم ... نمیخوام از طرف تو حرف بزوم میخوام حرفای خودمو بزوم. چیزایی که خودم دیدم.

ماهان: زیر آب نزن آیدا...

به روش لبخند زدم معلوم بود.

خیالش تا حدودی راحت شده

چرخیدم طرف سامیار هنوزم اخمو بود

اروم لب زدم: چی شده؟؟

سامیار: شما با روزبه رفته بودید کافی شاپ؟؟

بی اختیار لبخندم پررنگتر شد

از وقتی اون نمایش مسخره رو برایش بازی کرده بودم نسبت به اسم روزبه حساس شده بود!

اشاره ای به لبای کش اومدم کرد

سامیار: مثل اینکه خیلی هم خوش گذشته

-: با کیمیا رفته بودم بیرون اتفاقی دیدمش

ماهان: سامیار بیخیال شو، حسادت بهت نمیداد!

آیدا

کیمیا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و دستم رو گرفت

کیمیا: حرفات همه درستن آیدا ... از طرف سامیار و ماهان که به قضیه نگاه کنی حق با اوناست. منم بخاطر تموم لطف هایی که در حقم کردن، بخشیدمشون ولی حداقل یه بار از طرف کیارش به ماجرا نگاه کن ... کیارش خنجر بدی از دوستاش خورد. الان حالش بده. غرورش شکسته. من امیدوارم زودتر آروم شه ولی دیگه همیشه رو این دوستی حساب کرد آیدا ... با اینکه برای هر 5 تامون سخته ولی دیگه راهمون جداست...

لبخند تلخی زدم ... حرف حق جواب نداشت.

-: ولی من هنوزم لجوجانه امیدوارم زودتر همه این ماجراها تموم شه!

کیمیا: آرزو بر جوانان عیب نیست

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

-: ولی من همچنان سر حرفم وایسام ... مطمئن باش دفعه بعد که همدیگه رو میبینیم به حرفم میرسی

کیمیا: خدا کنه دیدار بعدیمون تو بازداشتگاه نباشه!

اخم کمرنگی جای لبخندم رو گرفت

-: اه تلخ نشو دیگه کیمیا ... 4 ساعته دارم برات حرف میزنم

نفس عمیقی کشید که اشکاش رو کنترل کنه و بغلم کرد

کیمیا: خداحافظ عزیزم

فشار خفیفی به بازوش وارد کردم و بدون اینکه نگاهش کنم از کافی شاپ خارج شدم

نمیخواستم شاهد چشمای اشکیم باشه

رها نشست کنارم

رها: خسته نباشی خانم دستیار جراح

-: مرسی خانم دکتر

رها: چه خبرا؟؟

-: سلامتی

رها: دیگه چه خبر؟؟

موشکافانه نگاش کردم

-: منظورت از خبر ماهانه؟؟

لب هاش گل انداخت و نگاهش رو ازم گرفت

وای که چقد این دختر خوشگلِ خجالتی به ماهان میومد!

-: ماهان هم خوبه ولی این اواخر سخت درگیر کاراشه!

رها: اوف ... حالا مگه چه کارست که انقدر سرش شلوغه؟

لبخند رو لبم نشست ... میخواست از زیر زبونم حرف بکشه.

نگاهم رو که دید، خودش هم خنده ش گرفت

رها: مرض چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-: هر سوالی داری از خودش بپرس.

رها: پرسیدم، ولی جواب درست حسابی نمیده ... می‌گه فعلا کارم یجورایی مثل تجارته!!!

تجارت؟؟

لابد منظورش قاچاق ماده

به به ... چه شغل شریفی!!

-: دروغ نگفته

رها: ولی راستش هم نگفته

-: مطلب سنگین شد رها، صلوات ختم کنه هضم شه

رها: اه توام با این جواب دادنت

-: دوشش داری؟

از سوال یهویییم جا خورد

-: به خدا سرخ و سفید شی قاطی میکنم ... فقط منو تویم؛ خودش که اینجا نیست

رها: ماهان خیلی خوبه آیدا، مهربون، شوخ، محکم ... از اخلاق و رفتارش خوشم میاد، معلومه پسر خوبیه ولی یه عالمه علامت سوال تو زندگی ش هست ... من هیچی ازش نمیدونم. از کارش، از خانوادش، از احساسش!

جمله آخرش باعث شد از ته دل لبخند بزنم. یاد چند ماه پیش خودم افتادم.

یاد روزی که تو همین بیمارستان روبروی زهره جون نشسته بودم و همین چیزا رو بهش میگفتم...

از یه دنیا شک و تردید میگفتم و سامیاری که اون موقع برام مثل یه معادله ی غیر قابل حل بود.

مجهولِ مجهول

-: پس اگه جای من بودی چیکار میکردی رها؟ سامیار منم پر بود از این علامت سوالا. حتی خیلی خیلی بیشتر از

ماهان. حس ماهان رو، صداقتش رو میشه از نگاهش خوند ولی نگاه سامیار هم برای من یه نگاه مبهم بود ... منم

وضعیتی که تو الان توش هستی رو قبلا تجربه کردم منم قبلا تو دو راهی ای قرار گرفتم که بین عقل و قلبم

سرش دعوا بود ... من اون موقع راه قلبم رو گرفتم و الان یه ذره هم پشیمون نیستم. تصمیم گیری باخودته ولی

من بهت پیشنهاد میکنم فعلا صبر کنی ... فعلا وابسته نشو. ماهان کسیه که مطمئنم خوشبخت میکنه ولی

تصمیم گیری تو مثل من راحت نیست. تو وقتی میتونی انتخاب کنی که یه دلیل قانع کننده برای خانواده ت

داشته باشی. صبر کن و بزار خود ماهان همه چیو حل کنه

رها: میگی دوستم داره؟

-: اصولا پسرا دیر تر از دخترا عاشق میشن. اونم پسری مثل ماهان که زندگیش پر بوده از منطق ها و قواعد های سامیار ... جواب این سوالت رو بعدا میدم. میخوام خودم از جوابی که بهت میدم مطمئن شم

نگاهی به ساعتم کردم و از جام بلند شدم

-: پاشو که کلی کار داریم! ❗

کیمیا

نشستیم رو بروی عقاب و نگاه منتظرمون رو دوختیم بهش

این دیدار پنهونی، اونم تو مخفی گاهش نمیتونست بی دلیل باشه!

عقاب: گفته بودم که عقاب به کسی اعتماد نمیکنه، نه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم

دلم گواهی بد میداد

عقاب: یه ماموریت دارم براتون ... اگه انجامش بدید اون موقع ست که میتونم روتون حساب کنم.

کیارش: باید چیکار کنیم؟

عقاب: میدونید نفوذی تو گروه من جا نداره، نه؟

نگاهش رو با دقت بهمون دوخت

عقاب: میخوام گروه رو پاک سازی کنید

یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت...

نفوذی؟؟ سامیار و ماهان؟؟

پاک سازی کنیم؟؟ بکشیمشون؟؟

برگشتم طرف کیارش

همینطور سرد و جدی به عقاب نگاه میکرد

کیارش: شما کی و کجاش رو معلوم کنید؛ بقیه ش با من

حرصم رو سر دسته ی صندلی خالی کردم

چی می گی احمق؟؟

لبخند چندشی رو لبای عقاب نشست

عقاب: خوبه، همین امروز چند نفر از افرادم رو باهاتون میفرستم

نگاهش چرخید رو من

عقاب: حواستون باشه این تنها پل اعتماد منه

کیارش از جاش بلند شد.

کیارش: مطمئن باشید من برای انجام این ماموریت از شما مشتاق ترم!

با حرص در ماشین رو محکم بستم

-: میدونی داری چیکار میکنی احمق؟

کیارش: ساکت شو کیمیا

-: ساکت شم که بری سراغ اونا؟ سراغ بهترین دوستات؟

با عصبانیت چرخید طرفم

کیارش: دوست؟ کدوم دوست؟ هه دوستی بین خلفکارو پلیس! نمایشنامه خوبی میشه

-: ولی..

پرید تو حرفم

کیارش: بس کن کیمیا ... کاری که میکنم بدتر از بلایی که اونا سرمون آوردن نیست، بفهمم ... ما دوسال تموم بازی

خوردیم! تازه دارم بهشون لطف میکنم که کل اون دو سال رو یه جا تسویه میکنم!

-: کل رفاقتت همین قدر ارزش داشت؟

کیارش: چرا نمیفهمی دختر؟ ... رفاقتی درکار نبود. کلش نقشه بود، بازی بود ... همه ش حقه بود.

-: چه قدر سنگ دل شدی کیارش

با حرص پاشو بیشتر روی گاز فشار داد

هر چه قدر بیشتر به خونه سامیار نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد.

از آینه نگاهی به عقب انداختم.

افراد عقاب تو اون ون مشکی لعنتی پشت سرمون بودن

دستم رو گذاشتم رو دست کیارش

-: یه قولی بهم بده

کیارش: شرمنده

-: کیارش

کیارش: بگو چی میخوای ولی قول نمیدم

-: آیدا رو از این ماجرا خارج کن

کیارش: من فقط وظیفه م رو انجام میدم

-: یعنی چی؟

کیارش: کسی به من دستور نداده آسیبی به اون برسونم، هدف من سامیار و ماهان!

تو شرطی بودم نمیدونستم خوش باشم یا...

با ترمز زدن کیارش نگاهم رو به ساختمون سامیار دوختم و از ته دل آرزو کردم که متوجه اومدن ما شده باشن.

کنار ماشین وایسادم و نظاره گر جلو رفتن کیارش و افراد عقاب شدم.

نه میتونستم به سامیار خبر بدم و چون کیارش رو به خطر بندازم و نه میتونستم شریک گشته شدن بهترین

دوستام باشم.

کیارش درو با کلید باز کرد و یه نفس عمیق کشید

نه کیارش، نکن این کارو!

یهو برگشت و اسلحه ش رو بی مهابا رو افراد عقاب نشونه گرفت
چند لحظه مات حرکتش شدم.

پس تو هم هنوز برا این دوستی ارزش قائلی؟!

با گلوله ای که به بازوش خورد به خودم اومدم

پشت ماشین سنگر گرفتم و کلت م رو به طرفشون نشونه گرفتم ♡

آیدا

کنترل مانیتور رو به دستم گرفتم و مشغول چک کردن سابقه چند روز قبل دوربینا شدم.
از بیکاری که بهتر بود.

سامیار و ماهان پایین جلسه ترتیب داده بودن و من اینجا کلافه شده بودم.

با حرص دوربینا رو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه

داشتم آب پرتقال میگرفتم که چشمم به بیرون پنجره افتاد.

با دیدن صحنه پایین ماتم برد.

لعنت به تجهیزات این ساختمون و صدا خفه کن اسلحه ها که باعث شده بود صدای تیر رو نشنویم

پرتقال رو پرت کردم تو سینک و دویدم پایین

کوبیدم به در واحد ماهان

ماهان: هوی چته دختر؟؟ مگه..

با دیدن رنگ پریده ی من حرفش نیمه تموم موند.

-:کیارش ... ماهان دارن میکشنش

ماهان رفت تو و دوتایشون با اسلحه دویدن پایین

دنبالشون راه افتادم و پشت در ورودی پناه گرفتم

خدایا چه خبره اینجا؟

به محض خلع سلاح اون افراد سیاه پوش، دویدم بیرون

کیارش غرق در خون بود.

سامیار کیارش رو کشید تو بغلش

سامیار: چیکار کردی با خودت پسر؟

لبخند بی رمقی زد.

کیارش: دیدی باز نتونستم پا روی رفاقتمون بزارم؟

و به سرفه افتاد.

کیمیا با گریه جلوی کیارش زانو زد

نبضش رو گرفتم کند بود.

-: خونریزی زیاد باید برسونیمش بیمارستان

کیمیا: خودت نمیتونی؟

یه نفس عمیق کشیدم ک از استرس کم کنه

-: نه ... سامیار زود باش سوار ماشینش کن

-: اکبری اتاق عمل رو آماده کن ... تیر خورده ... نبضش کنده علائم حیاتی هم پایینه ... حدسم کماست ... گروه

خونیش Aمثبته ... ناصری به دکتر فلاح بگو بیاد ... شدت خونریزی خیلی زیاده خودم به عنوان دستیار میرم

داخل

دویدم طرف رها و کیمیا رو بهش نشون دادم

-: تیر خورده به بازوش ... تو به بش برس

و قبل از اینکه منتظر عکس العملش باشم دویدم طرف اتاق عمل

به محض باز شدن اتاق عمل سامیار، ماهان و کیمیا دویدن طرفم

ماهان: چی شد آیدا؟

هاله اشک چشمم رو پوشوند

کیمیا: بگو داداشم حالش خوبه ... آیدا بگو کیارشم خوبه...

در آغوشش گرفتم و اشکای هردومون جاری شد

-: ببخش منو کیمیا ... بخدا همه تلاشم رو کردم ... تیر به جای بدی خورده بود ... الان تو کماست

زجه های کیمیا منو یاد خودم می انداخت ... موقع رفتن آرینم!

بلاخره به زور آرام بخش خوابوندمش و رفتم بیرون

رها: حالش خوبه؟

-: چی بگم؟ مگه میشه خوب باشه؟

رها: چند تا پلیس اومدن ... تو راهرو منتظرن

پوفی کشیدم

اینا هم شدن قوز بالا قوز!

قبل از اینکه راه حلی به ذهنم بیاد، اومدن طرفم

... خانوم آیدا وثوق؟

-: خودم هستم

... به ما گزارش شده شما دوتا مجروح رو به به این بیمارستان آوردید

-: درسته

... میدونید اگه توضیح قابل قبولی نداشته باشید، این کارتون جرم محسوب میشه؟

با کلافگی دستی پشت گردنم کشیدم

دیگه داشتیم کم میاوردم ... این همه عذاب تو یه روز!

یهو یاد سرتیپ افتادم و به اجبار تصمیم گرفتم به اون پناه ببرم.

شماره ش رو گرفتم و ماجرا رو براش تعریف کردم

سرتیپ: خیلی خب دخترم. تو نگران نباش گوشی رو بده بهشون؛ خودم یه جور دیگه درستش میکنم.

-: چشم ... بازم ببخشید که شمارو تو زحمت انداختم

سرتیپ: ما باید عذر خواهی کنیم که برای رسیدن به اهدافمون شمارو اذیت میکنیم

-: این چه حرفیه ... ممنونم، چند لحظه صبر کنید

گوشی رو دادم دست پلیسه و رفتم طرف رها

-: ماهان و سامیار رو ندیدی؟

رها: پیش اون دوستتن

-: کیمیا؟

رها: نه پسره

-: کیارش؟؟ دوتایی رفتن تو بخش ویژه؟؟

رها: از بس آقای خوش اخلاقتون داد و هوار زد

خواستم برم طرف اتاق کیارش که دستم رو گرفت

رها: خوبی آیدا؟ رنگت پریده!!

-: عالیم ... هم پادرد دارم هم کمر درد هم دل درد هم سردرد؛ اعصاب و روانم خط خطیه ... از نگرانی برای

کیارش هم دارم میمیرم. دیگه بهت از این نمیشم!

رها: اینجوری که از پا درمیای دختر

شونه ای بالا انداختم و ازش دور شدم

از پشت شیشه نگاهم رو به سامیار و ماهان دوختم.

کلافگی از سرو روشون مبارید.

غرق فکر بودم که در باز شد و او مدن بیرون

سامیار چرخید طرفم

سامیار: یه کار فوری پیش اومده آیدا ... باید برم

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم ...

دیگه کاملاً به این کار های فوری عادت کرده بودم

کاغذ رو گرفتم سمتش

-: اینو کیمیا داد. بهم گفت بگم آدرس مخفیگاه اصلی عقابه

یه لحظه چهره م از درد جمع شد

سامیار: خوبی آیدا؟

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم و دستم رو به دستگیره گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم.

-: میری سراغ عقاب؟

سامیار:- آره این بار دیگه آخره...

هنوز جملش تموم نشده بود که چشمام سیاهی رفت قبل از این که بتونم خودم رو کنترل کنم رو آغوش سامیار

فرود اومدم؟

آیدا

آروم چشمام رو باز کردم ... جایی نبودم که برام تازگی داشته باشه

بیمارستان!

ولی دفعه به جای مریض ... نه دکتر

دکتر صادقی و رها کنارم نشسته بودن

رها: خوبی عزیز دلم؟

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم.

باز هم جای خالی سامیار بهم دهن کجی میکرد.

-: رفتن؟

رها: میخواستن بمونن ولی عجله داشتن

دکتر صادقی: این چه حالو روزیه که برا خودت درست کردی دختر؟

لبخند تلخی زدم.

-به نظرت انتخاب خودم بوده؟

دکتر صادقی: میدونستی حامله ای؟

نفس عمیقی کشیدم.

پس حدسم درست بود!

-: حدس میزدم

دکتر صادقی: پس..

پریدم تو حرفش

دفتر زندگی من جووری نبود که بشه برا هر کسی بازش کرد

-: کیمیا و کیارش چطورن؟

رها: کیمیا خوبه ... کیارش هم وضعیتش هنوز ثابته

گوشیم رو داد دستم که بی درنگ شماره سرتیپ رو گرفتم و سرم رو از دستم بیرون کشیدم که صدای جیغشون رفت هوا

توجهی نکردم و رفتم بیرون

نگرانیم برای پدر بچه م، خیلی بیشتر از خود بچه بود

سرتیپ: بفرمایید

-سلام آیدا هستم، آیدا و ثوق

سرتیپ: سلام دخترم ... اتفاق جدیدی افتاده؟

-: آره، ماهان و سامیار رفتن سراغ عقاب

نذاشت بیشتر توضیح بدم

سرتیپ: میدونم، تحت نظارت من وارد عمل شدن ... عذر میخوام دخترم اگه کاری نداری قطع کنم باید برم پیششون

-: بفرمایید، خداحافظ

سرتیپ: خدانگهدار دخترم

تماس رو قطع کردم خواستم بشینم روی صندلی که یاد کیارش افتادم ...

دستم رو به گردن بند الله گردنم فشردم خدیا خودت مواظبشون باش

هر سه تاشون رو میسپارم به خودت

کیمیا با شنیدن صدای در برگشت طرفم و لبخند زد

کیمیا: تبریک دختر ... ولی خیلی بیشعوری. اگه امروز دکترا بهم نمیگفت، نمیخواستی خبرم کنی؟؟؟

نشستم کنارش

-: خودم هم تازه مطمئن شدم

دستش رو گذاشت رو شکمم

کیمیا: ای خاله فدات شه! چقد این چند وقته اذیتش کردیم

لبخند رو لبم نشست

-: دیگه باید عادت کنه

نگاهش نگران شد

کیمیا: حالش خوبه؟؟ مشکلی نیست؟؟

شونه بالا انداختم

-: نمیدونم

کیمیا: چقدر بی فکری تو دختر ... تو خود بیمارستانی. برو به آزمایش بده خب!

این چند وقت اختیار اشکام دست خودم نبود

-: نگران کدومشون باشم کیمیا؟؟ نگران کیارشی که رو این تخت خوابیده و با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه یا ماهانی که رفته تو دل شیر؟ یا شایدم سامیار و وضعیت قلبش و اسلحه هایی که میدونم همین الان هدفش گرفتن؟ یا اون رهایی که اون بیرون وایساده و تو عذابی که من براش ساختم؟ نگران کدومشون باشم کیمیا؟

آروم در آغوشم گرفت

کیمیا: شاید مسخرم کنی، شاید بگی این حرفا کجا و به خلافکار کجا ولی بابابزرگم همیشه میگفت اگه کاری برای حل کردن مشکل از دستت برنمیاد بسپارشون به خدا ... کیارش و رها و سامیار و ماهان رو بسپار به خدا و الان مراقب حل اون مشکلی باش که میتونی ... حواست به خودت و این کوچولو باشه ... سامیار بیاد ببینه به مو از سرش کم شده میکشتمون که!

یهو ازم جداشد

کیمیا: صبر کن ببینم، اصلا خبر داره؟؟؟

-: نه؛ تو هم فعلا چیزی بهش نگو ... نمیخوام به دغدغه دیگه به دغدغه هاش اضافه بشه

کیمیا: تاکی؟؟

-: تا وقتی اوضاع یکم آروم شه

به لبخند مصلحتی زدم

-: عملیات امروزشون که تموم شد میگم بیاد تو و کیارش رو معرفی کنه. بعد اینو به عنوان شیرینی بهش میگم!

با حرص ویشگون ریزی از پام گرفت

کیمیا: تاحالا بهت گفته بودم خیلی بیشعوری؟؟

-: زیاااااااااااا!

باخنده بلند شدم و علایم حیاتی کیارش رو چک کردم

همه چی همچنان ثابت بود

-: کل زندگیم رو مدیون این داداش گانگستر توام

کیمیا: این عوضی یجوری به من گفت میخواد سامیار و ماهان رو بکشه که باور کردم!

و چقدر دل خوش بودیم به همین خنده های الکی و خوشی های ساختگی...!

خدایا هوای سامیارم رو داشته باشه

خودت میدونی نفسش که نامنظم شه، نفسم بند میاد؟

سامیار

اسلحه رو گرفتم جلوم و بایه ضربه پا درو باز کردم

نیروهامون رو پشت بوم مستقر بودن.

به ماهان علامت دادم و رفتم طرف زیرزمین

صدای پر کردن اسلحه هاشون مطمئنم میکرد که دارم به پایان این بازی نزدیک میشم...

پس همینجا بودن!

-: این جایی عقاب، آره؟؟ بالاخره بهم رسیدیم! ای کاش این همه نیرو اینجا نبودن. دلم یه تسویه حساب دونفره

میخواست ... دلم میخواست فقط من بودم و تو تا انتقام قطره قطره ی خون کپارش رو ازت بگیرم

با حرص اون در لعنتی جلومو از جا کندم

خودش بود

به افرادش اشاره کرد به طرفم شلیک کنن ولی با اشاره من گلوله ها بین افراد خودش رد و بدل میشد...

هه ...

افرادش زیادی سهل الوصول بودن ... خریدنشون زیاد سخت نبود!

ماهان لبخند پیروز مندانه ای به چهره رنگ پریده عقاب زد ولی من داغون تر از این حرفا بودم

اسلحه رو تو دستم چرخوندم و با حرص تو فکش فرود اوردم...

-: اشغال تر از اینی هستی که بخوام عصبانیتمو خرجت کنم ... بگو اون به اصطلاح سرتیپ کدوم گوریه؟؟

لبخند محوی زد

عقاب: پس عصبانیتتو برای اون گذاشتی؟؟

صدام دادم دیوار رو لرزوند

-: حرف بزن

باز همون لبخند مسخره رو لبش بود

یقه ش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار

-: حرف میزنی یا به روش خودم عمل کنم؟؟

دو تا تیر تو جفت پاهاش خالی کردم که مجبور شد جلوم زانو بزنه

ماهان: سامیار

دستم رو به علامت ایست جلوش گرفتم

-: دخالت نکن ماهان

باز یقه ش رو گرفتم و کشیدمش بالا

-: یه گردان نیرو ریختن اینجا هوایی، زمینی، ناجا، اطلاعات... بابت تک تک تیرایی که شلیک میکنم باید به تک

تکشون جواب پس بدم ... ولی دیگه آب از سرم گذشته ... دو تا خشاب اضافه دارم

باز صدام بلند شد

-: د حرف میزنی یا بعدی رو بزنم جایی که با التماس به حرف بیای؟؟؟

عقاب: فکر نکن از تهدیدات ترسیدم. من به خیلی از بالایی ها وصلم ولی میگم چون برام شده یه مهره سوخته.

سرمدی تا وقتی به دردم میخورد که شما نفهمیده باشین جاسوسه

-: اسم لیست سیاه برات آشناست؟؟ همون لیستی که خودت مرتبش کردی! جا داره به خاطرش یه تشکر اساسی

ازت بکنم! با این که رمزنگاریش یکم حوصلم رو سر برد ولی اطلاعاتش دقیق بود...

فرمانده عملیات اومد داخل

فرمانده: چکار میکنی سرگرد؟؟؟

یه نگاه برزخی بهش کردم که ساکت شد

باز چرخیدم طرف عقاب

- حرف میزنی یا نه؟؟

عقاب: جنوبه ... میخواد از مرز رد شه

با انزجار پرتش کردم زمین و دویدم بیرون که سینه به سینه کسی در اومدم

سرم رو اوردم بالا

سرتیپ: بزرگ شدی پسر....

- سرتیپ

سرتیپ: تبریک میگم. خدمت بزرگی کردی

- هنوز تموم نشده ... آخرین مرحلش مونده

سرتیپ: بچه های جنوبو خبر کردم ... تا تو بررسی کار تموم شده

- هر جور شده خودمو میرسونم

بازومو گرفت

سرتیپ: از دستور مافوقت که سرپیچی کردی ... لااقل روی این پیرمرد رو زمین ننداز ... برو بیمارستان. اونجا

بیشتر بهت احتیاج دارن

سرم رو انداختم پایین

نمیتونستم حرمت کسی که حق پدری گردنم داشت رو بشکنم

سرتیپ: برو پسر. الان دیگه وقتشه بری و به زندگیت بررسی

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و با یه احترام نظامی ازش دور شدم

چه قدر دلم برا این پا کوبوندنا تنگ شده بود!

سامیار

دنبال یه چهره آشنا میگشتم که صدای رها از پشت سرم بلند شد

رها: اقا سامیار

چرخیدم طرفش

رها: اگه دنبال آیدا میگردین تو پاو یونه ... تنهاست

سرم رو به نشونه تایید تکون دادمو رفتم پاو یون

روبه پنجره وایساده بود و به آسمون خیره بود

آروم نزدیکش شدم و دستم رو دورش حلقه کردم

نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت.

حلقه دستم رو دورش محکم کردم

این دخترمنبع آرامش من بود

آروم زمزمه کرد

آیدا: خوشحالم که خوبی

-: تو خوبی؟

سرش رو تکون داد

-: ببخش که نتونستم پیشت بمونم

چرخیدم طرفم

آیدا: یه قول میخوام سامیار

-جون بخواه

آیدا: میشه تا یه ماه مرخصی بگیری؟ دلم یه ذره آرامش میخواد

-: دیگه دربست در خدمت شمام

گنگ نگام کرد

-: بابا دیروز زنگ زده بود. میگفت میخواد خودش رو باز نشسته کنه و دنبال یه مدیر جدید برا کارخونه میگشت

چشماس برق زد

-: میخوام استعفا بدم ... بسته هر چی فریب دادم و فریب خوردم. میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنیم دیگه حاضر نیستم آرامشی که الان داریم رو از دست بدم ... به هیچ قیمتی دستاش دور گردنم حلقه شدرو رو پنجه ش بلندشد
آروم پلکام سرخورد رو هم
خواستم فاصله رو به صفر برسونم که صدای سرفه ماهان بلند شد
با گیجی از آیدا فاصله گرفتم و زیر لب فحشی حواله ی ماهان کردم
ماهان: کیارش به هوش اومد!

مشت گره شدم رو به مشت کیارش کوبوندم

-: چطوری پسر؟

کیارش: اگه از آبکش شدنم فاکتور بگیریم،میشه گفت خوبم!

-: میدونی چقد ترسوندیمون؟

ماهان زیر لب گفت: چقدم که تو نگران بودی

نگاه چپ چپی بهش کردم که خنده ش رو خورد

کیارش: ببخش بابت چرتو پرتایی که بارت کردم

آروم زدم به بازوش

-: بیخیال من باید به خاطر اون حرکت گانگستری ازت تشکر کنم

کیارش: جبران یکی از کاراتم نمیشه ... من چقدر احمق بودم که همشون رو نادیده گرفتم

ماهان: در احمق بودن تو که شکی نیست ولی بیخیال این بحث

و چرخید طرف رها

ماهان: شما چطوری؟

رهای بیچاره سرخ شدو سرش رو انداخت پایین

این پسر ادم بشو نبودا!

-: پاشو ماهان ... دیگه وقت توضیحه

ماهان هم از خدا خواسته بلند شد و رها رو هم دنبال خودش کشید بیرون

-: آیدا وکیمیا کجا رفتن؟

کیارش: نمیدونم تو بیمارستانن

-: من یه کاری دارم. زود انجامش میدم میام

کیارش: خیلی عجله نکن ... شاید قسمت شد منم اینجا یه خانم دکتر تور کردم ... بیمارستان که نیست ایستگاه

همسریاییه! ... ماشالله بخت جفتتون رو باز کرد

-: حیف که فعلا آبکشی ... یکی طلبت؟

سامیار

استعفا نامه رو گذاشتم رو میز سرتیپ

سرتیپ: ای بابا ... باز یه استعفانامه ی دیگه و بعدشم یه عملیات مخفیانه ی دیگه؟

-: نه، این یکی واقعیه...

سرتیپ: حیفه سامیار ... تو هنوز خیلی جای پیشرفت داری

-: نه دیگه بسته ... اگه بیش تر از این ادامه بدم هم خودم آسیب میبینیم هم اطرافیانم

سرتیپ: هر جور خودت صلاح می دونی ... بعدش چی؟

-: با آیدا میریم آلمان، پیش بابا اینا

سرتیپ: مدیر عاملیم بهت میادا!

لبخندی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم

-: ممنون بابت همه ی کمک هاتون

سر تیپ: هر وقت اومدی ایران یه یادی از ما بکن ... من هنوزم تو رو پسر می دونم. خوشبخت شی

-: حتما ... با اجازتون

دم در بودم که با شنیدن صداش متوقف شدم

سر تیپ: نمی خوای خبری در مورد عقاب و سرمدی بپرسی؟

: نه ... دیگه نه! من این پرونده رو برای همیشه بستم

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد

سر تیپ: خدا به همراهت

نگاه گذرایی به چهره ی آیدا انداختم و پاسپورت ها رو گذاشتم رو تخت کیارش

-: برای هفته دیگه براتون بلیط گرفتم. به محض اینکه حالت بهتر شد یا کیمیا برید آلمان ... بابا اونجا براتون یه

خونه اجاره کرده. منو آیدا هم خیلی زود بهتون ملحق می شیم

قیافه هر 4 تاشون شبیه علامت سوال شد

کیارش: یعنی می خوای فراریمون بدی؟

ماهان: چی تو فکرته سامیار؟

-: امروز استعفانامه رو تحویل دادم. دیگه نه پلیسم و نه وظیفه ای گردنمه. الان فقط یه دوستم که همه ی تلاشم

رو برای نجات دوستام می کنم!

کیمیا: استعفا دادی؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و چرخیدم طرف ماهان

-: تو هم همه ی این حرفا رو نشنیده بگیر. نباید تو این جریان دخالت کنی

ماهان: سر تیپ می خواست بهت ترفیع بده!

دیگه وقتش رسیده بود با شغلی که عاشقش بودم خداحافظی کنم

بیشتر از این نمی تونستم رو آینده ی زندگیمون قمار کنم

-: برای مراسم ترفیع تو حتما میام

کیمیا چرخید طرف ماهان و سعی کرد جو رو عوض کنه

کیمیا: تو با خانمت چه کردی؟ به توافق رسیدید؟

ماهان: نه، هنوز در حال مذاکره ایم

آیدا: خودم برات بله رو می گیرم

ماهان: آی دمت گرم ... مگر این که تو مخش رو بزنی. من که از دستش عاصی شدم ... زرت زرت رنگ عوض می کنه!

کیمیا: مثل آیدا پروو باشه خوبه؟

آیدا: گمشو، من پررو ام؟

کیمیا: لابد من بودم پاشدم رفتم طبقه بالای سامیار. جنوب هم من رفتم باهش!

آیدا با حرص نیشگون ریزی از بازوش گرفت

لبخند محوی رو لبم نشست

اون سفر بهترین سفر زندگیم بود!

باصدای زنگ گوشیم از تو فکر در اومدم

خواستم تماس رو قطع کنم که با دیدن اسم مامان روی صفحه گوشی پشیمون شدم

حقش بود که تو خوشی هامون شریک باشه

تماس رو برقرار کردم و رفتم بیرون

-: سلام مامان

مامان: سلام پسرم چه عجب یه با گوشیت رو جواب دادی

-: از الان به بعد همیشه جواب می دم

مامان: یعنی...

-: تموم شد مامان ... می خوام برگردم آلمان

جیغ خفیفی کشید

مامان: راست می گی سامیار؟

-: نکنه مهمون نمی خواید

صداش بغض دار شد

مامان: این چه حرفیه پسرم؟ من که از خدامه! کی میاید؟

-: حدودا ده دوازدهم

مامان: فقط امیدوارم دیگه خیال برگشت به ایران به سرت نزنه!

-: اونو دیگه نمیتونم تضمین کنم

مامان: همین که دیگه اون پلیس بازی ها رو راه نندازی کافیه!

-: خیالتون راحت؟

آیدا

پنیر پیتزا رو ریختم رو لازانیا و گذاشتمش تو فر

نگاهی به ساعت انداختم

الانه که سامیار پیداش شه

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و زود اومدم بیرون

یه پیراهن یاسی و تل هم رنگش از تو کمد کشیدم بیرون

مشغول حالت دادن به موهام شدم

باز یه نگاه به ساعت انداختم.

9.30

لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و رفتم توی آشپز خونه

هنوز شیرینی ها رو کامل توی دیس نچیده بودم که صدای چرخش کلید اومد.

مثل همیشه دقیق!

سامیار: آیدا کوشی خانمی؟

الکی در یخچال رو باز کردم و پشتش پنهان شدم.

-: الان میام سامیار

گوش سپردم به قدماش...

سه قدم محکم، راهرو رو طی کرد.

چند لحظه مکث و صدای نشستنش روی مبل

بالبختند پاورچین پاورچین رفتم طرفش از پشت خم شدم روش و سینی شیرینی و جلوش گرفتم

-: روزت مبارک زندگی من.

سینی رو گذاشت روی میز، دستم و کشید که تعادل رو از دست دادم و افتادم رو پاش

بو... آرومی به گوش زدم.

سامیار: آخیش خستگیم در رفت.

-: شرط میبندم اصلا نمی دونستی امروز روز مرده.

سامیار: شک نکن!!

یه اخم مصلحتی کرد

سامیار: پس کادوم کو؟؟

چند ثانیه با تردید نگاهش کردم و پاکت آزمایش رو دادم دستش.

سامیار: این چیه؟ وجه نقد؟

پاکت رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت ولی از چهره ش میشد حدس زد چیزی نفهمیده.

-: روزت مبارک سامیار هم روز مرد ... هم روز پدر!

چند لحظه مشغول تجزیه تحلیل حرفم شد و کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت.

سامیار: چی می گی آیدا؟؟

با ناز سرم رو به سمت مخالف چرخوندم

-: فکر می کردم خوش حال میشی.

سرم و چرخوند طرف خودش و نگاه خندونش و دوخت بهم

سامیار: جدی می گی؟

-: دوماهه ... ببخشی که زودتر نگفتم. نمی خواستم یه نگرانی دیگه بهت اضافه بشه

نگاه شیطونش رو یه دور روی صورتم گردوند و رو لبام متوقف شد.

سامیار: فکر کنم موقعیت خوبی باشه برای تموم کردن کاری که ماهان نیمه تمومش گذاشت!

-: سامیار ... سامیار

سامیار: جانم؟

-: من وسایلم رو جمع کردم ... میخوام یه سر برم بیمارستان از دوستانم خدافظی کنم.

سامیار: منم میخوام برم بیرون ... سر راه میرسونمت.

می خواستم خم شم چمدون رو بردارم که یهو با ابروهای گره خورده جلوم ظاهر شد

-: چند یار تذکر بدم خانم؟

شونم رو انداختم بالا و از کنارش رد شدم.

-: میدونستم شاکی میشی! ... دلم با سامیار اخمو تنگ شده بود

سامیار: کم زبون بریز دختر ... یه بار منو تور کردی.

یهو چرخیدم طرفش که سینه به سینه ش شدم

-: جانم؟ کی کی رو تور کرده؟

مصمم تکرار کرد

سامیار: تو ... منو

اتوماتیک وار راهم رو به سمت راس کج کردم.

بعد از گذشت ۲سال هنوز خوب اون سنگ قبر رو یادم بود.

همون ۱۲ نفری که توی اون ماموریت لعنتی طعمه ی عقاب شدن.

کمی جلوتر سامان و بعد هم آرین.

کنار سنگ قبر سامان و دستم و روی سنگی می کشیدم که بر خلاف قلب سامان سرد سرد بود.

دیگه نه خبری از تیر کشیدن های قلبم بود و نه کوله باردرد.

یه حس خلاء

نمی دونم؛ شایدم لذت انتقام.

:- سلام داداش کوچیکه. احوال شما؟ دیدی بازم خوش قولی کردم؟

بهت قول دادم تا انتقامتون رو نگرفتم نیام اینجا، اصلا روم نمی شد پیام!

ولی حالا خوش حالم...

بالاخره دستم بهش رسید.

بالاخره پرونده ای رو که به خاطرش جون این همه آدم گرفته شد رو مختومه کردم.

من وظیفم رو انجام دادم، تو هم ببخش داداشت رو.

داداشی که نتونست ازت مراقبت کنه.

لبخند محوی زد.

:- دیگه دارم جا خالی میدم، دیگه دارم جمع میکنم میرم.

دارم میرم پیش مامان و بابا که یکم به جای هر دومون براشون پسری کنم.

راستی دارم پدر میشم باورت میشه؟

الان دیگه اون پسر جدی ای که اسمش رعشه به تن همه می نداخت شده نمونه کامل یه مرد عیال وارا!

امروز اومدم هم ازت خداحافظی

کنم هم اینکه بگم دیگه نگرانم نباش.

بسه هر چی میومدی به خوابم و بدون حرف، با نگرانی فقط نگاهم می کردی.

دیگه از پرفسور بودن و سرگرد بودن استعفا دادم... الان فقط و فقط سامیارم. سامیاری که می خواد لحظه لحظه های این دو سال رو حسابی جبران کنه.

نفس عمیقی کشیدم که بغض، صدای مردونه ام رو نلرزونه

-: ای کاش بودی سامان. ای کاش بودی و تو همه ی این خوشی ها شریکم می شدی. اگه بودی تا چند وقت دیگه عمو می شدی. اگه بودی باید کم کم برات آستین بالا می زدم.

کاش بودی سامان

نتونستم بیشتر ادامه بدم

از جام بلند شدم و چرخیدم طرف سنگ آراین

-: تو هم خیالت راحت رفیق ... حواسم به امانتیت هست ... امانتیت الان کل زندگی منه ♡

سامیار

نشستیم رو صندلی و کمر بندامون رو بستیم

از شیشه هواپیما نگاهم رو به بیرون دوختم

شاید آخرین باری باشه که وطنم رو می بینم

-: دلم برای ایران تنگ می شه. خیلی چیزا رو اینجا جا گذاشتم

دستم رو گرفت

آیدا: منم عاشق ایرانم ... قشنگ ترین خاطره هام این جا رقم خورده

خواستم جوابش رو بدم که صدای پیچ پیچ آشنایی مانع شد

با تعجب برگشتم عقب که با چهره خندون کیارش و کیمیا رو به رو شدم.

-: شما اینجا چیکار می کنید؟

کیارش: ترسیدم تو این یه هفته ای که ما رو زودتر می فرستی باز یه دست گل به آب بدیدا!

کیمیا: من که گفتم الکی عجله نکنید. به این زودیا از شر ما راحت نمیشید

آیدا: خیلی دیوونه یدا!

کیمیا: بده خواستیم 4تایی با هم بریم؟

کیارش: آخه ما دو تا تنهایی تو مملکت غریب چه گلی بگیریم سرمون؟ همه که مثل این آق سامیار به آلمانی مسلط نیستن!

آیدا لبخند غمگینی زد.

کیمیا: این تیکه کلام ماهانه!

آیدا: دلم براش تنگ می شه ... هم اون هم رها

ماهان: دل منم برات تنگ می شه قند عسل

یهو چهار تایی چرخیدیم طرف صدا

آیدا جیغ خفیفی کشید و پرید بغل ماهان

آیدا: ماهان

ماهان: مرض دختره جیغ جیغو ... ببین می تونی یه کاری کنی رها و سامیار شهیدم کنن!

آیدا: منو بگو که به خاطر تو داشتم دو روز داشتم گریه میکردم

لبخند برادرانه ای بهش زد و چرخید طرف من

ماهان: خدا لعنتت کنه که این دل بی صاحب رو اسیر خودت کردی. پاتو که از در خونه بیرون گذاشتی نفس کم آوردم.. سامیار ... دیگه نه اداره بی تو صفا داره نه خونه

رها هم اومد طرفمون

رها: دیگه داستان رو هندی نکنید لطفا

ماهان: فوراً پشت بندت استعفا دادم و بعد از زدن مخ پدر رها خانم، رسیدم خدمت شما

-: دیوونه ای ماهان

ماهان: دیوونه ی رفاقتتم

آیدا دستش رو کوبوند به هم

آیدا: چی از این بهتر؟

کیمیا: نامردا شما که همتون اومدید. می مردید اون دکترو روزبه رو هم با خودتون میووردید؟

یهو 5 تا نگاه شاکی برگشت طرفش

کیمیا: خوب بابا چطونه؟ شوخی کردم.

با شنیدن صدای مهمان دار دوباره برگشتیم سر جامون و برای اوج گرفتن هواپیما آماده شدیم

آیدا سرش رو گذاشت رو شونه م

آیدا: خوبی سامیارم؟

سرم رو تکون دادم

آیدا: سری پیش که با هم سوار هواپیما شدیم رو یادته؟ سفر جنوب!

-: مگه میشه یادم بره؟ یادته قلبم که تیر کشید چه قدر نگران شده بودی؟

پشت چشمی برام ناز کرد

آیدا: آره خوب یادمه مخصوصا اون نگاه چپ چپت روا!... من داشتم از نگرانی میمردم، بعد تو هی برام اخم و تخم

می کردی!

دستم رو دورش حلقه کردم و کنار گوشش نجوا کردم

-: ولی الان جون می دم برا اون نگاه نگرانت

حلقه دستم رو محکم تر کردم و نفس عمیقی کشیدم

شادی بیشتر از این هم می شد؟

این جمع 6 نفره کل زندگی من بود

لبخندم پر رنگ تر شد.

شاید هفت نفره!!!

❖پایان❖

منتظر رمان های بعدی من باشید